

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۹۳
چهارشنبه ۲۶ اردیبهشت ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان

پولی که زندگی ما را به هم ریخت
سرانجام پیچیدگی‌های یک ازدواج

زنی که عشق تکثیر می‌کرد
درود بر دختران قهرمان فوتسال



قهرمان سابق المپیک
پس از المپیک فراموش شدم



سعید امیر سلیمانی
به‌خاطر نامهربانی از ایران رفتم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

ضرورت تقویت سپر دفاعی

این روزها نه تنها در محافل سیاسی بلکه در محافل اقتصادی نیز همه از تصمیم رئیس‌جمهور آمریکا و خروج این کشور از برجام و همین‌طور سرنوشت این قرارداد صحبت می کنند.

وزیر خارجه در سفر به چین، مسکو و مقر اتحادیه اروپا به سر می برد تا با مقامات این کشورها به رایزنی بپردازد. دولت اما از قدرت بالای خود در مدیریت نوسانات بازار ارز دم می‌زند. وزارت نفت می گوید در صادرات نفت مشکلی نخواهیم داشت. در محافل سیاسی هم عده‌ای درصدد آتش زدن برجام هستند و عده‌ای دیگر درصدد نجات آن. همه این تحولات نوعی نگرانی در جامعه ایجاد کرده و حالت انتظار به فضای کسب و کار لطمه زده است. اینکه تصمیمات رئیس یک کشور خارجی بتواند بر تحولات درونی کشورمان اثر بگذارد، چیز قابل قبولی نیست.

یکی از دلایل چنین وضعیتی آن است که نتوانستیم همپای اعتقادات و باورها و استراتژی‌های حکومتی‌مان به تقویت بنیانهای داخلی بپردازیم. برای رویارویی با یک دشمن بیرونی بیش از هر چیز به وحدت و استحکام داخلی نیازمندیم اما متناسب با مبارزه‌ای که آغاز کرده‌ایم نقاط آسیب را از بین نبرده‌ایم. در حوزه داخلی متاسفانه جریانهای سیاسی کشور گاه برای صیانت از جریان و گروه خود حتی حاضر به قربانی کردن منافع ملی هم هستند. درحالیکه در سالهای ابتدایی انقلاب اصولاً چنین روحیه‌ای وجود نداشت. حداقل در مقابله با دشمن یک صدای واحد شنیده می‌شد و همه بر سر آن وحدت نظر داشتند. اما حال می‌بینیم که گاه چنان اختلافات خطرناکی بین جریانهای سیاسی بروز می کند که قربانی مسلم آن منافع ملی است و همین نقطه آسیب ایجاد می کند. همین اتفاق در حوزه اقتصاد هم پیش روی ماست. در طول دهه‌های گذشته و بویژه در یک دهه اخیر، به‌جای آنکه بیشترین تکیه در مقاوم‌سازی اقتصاد و توجه به تولید ملی صورت گیرد، شاهد وارد آمدن ضربه‌های قابل توجه به بخش تولید بودیم. با دادن یارانه به ارز خارجی تولید کنندگان را به ورشکستی کشاندیم، اقتصاد کشور را به واردات و دلار وابسته کردیم، بر میزان بدهی‌های دولت افزودیم، اجازه دادیم تا نقدینگی مرتب افزایش پیدا کند و به گونه‌ای حرکت کردیم که نقاط آسیب‌پذیر اقتصاد را در معرض دید دشمن قرار دادیم درحالیکه چاره‌ای نداشتیم جز تقویت خویش و جز تکیه بر ظرفیتهای داخلی کشور. این آسیبها شرایط نگران کننده‌ای را به‌وجود آورده است و به همین خاطر است که مثلاً تصمیم رئیس‌جمهور آمریکا می‌تواند چنین تأثیری در اقتصاد کشور باقی بگذارد. حتی همین حال هم از درک شرایط و مقابله موثر با بحران غفلت می کنیم و بر آسیب‌پذیری می‌افزاییم. برای ارز قیمت غیرواقعی تعیین می کنیم درحالیکه قدرت دفاع از آن را نداریم. ارز ذیقیمت کشور را که در شرایط تحریم به‌شدت به آن نیازمندیم همچنان ارزان در اختیار این و آن قرار می‌دهیم و اجازه خروج آن را می‌دهیم و به تماشای بازار دلالی نشسته‌ایم که در بازارهای سیاه تا دو برابر قیمت رسمی به فروش می‌رسد و باعث رونق کسب و کار عده‌ای دلال شده است. به جای آنکه به فکر سرمایه‌های کشور و ذخایر طلای کشور باشیم، میلیونها سکه ثبت‌نام می کنیم و با کمال جسارت می‌گوییم فلانی ۲۵ هزار سکه خریده است و ما اجازه می‌دهیم در همین بازار و در شرایط سخت زندگی مردم، یک فرد بتواند در فاصله دو ماهه دوازده میلیارد تومان سود کند و به خاطر فاصله قیمتی پانصد هزار تومانی قیمت رسمی تا بازار آزاد هزاران میلیارد تومان سود نصیب عده معدودی شود و ما تماشاچی باشیم. در همین شرایط اجازه می‌دهیم سوداگران بخش زمین و مسکن و بساز و بفروشها به همراه دفاتر املاک با افزایش نجومی قیمت زمین و مسکن و در آستانه فصل تابستان و نیاز خانواده‌ها به مسکن پوست جماعت را بکنند و ما تماشاچی سوداگری و مال‌اندوزی عده‌ای قلیل و خاکستر نشینی عده‌ای کثیر باشیم.

کوته سخن آنکه، وقتی در جنگ اقتصادی هستیم باید سپر مناسب هم برای جلوگیری از آسیب به تن داشته باشیم اما ما چنین چیزی را تهیه ندیدیم و این خیلی بد است. نمی‌شود نشست و تنها حرف زد و تماشاچی بود.

نیاز به بازنگری در قانون

از زمان بازنگری قانون اساسی جمهوری اسلامی و حذف پست نخست‌وزیری به موجب اصل یکصد و چهاردهم قانون اساسی، رئیس‌جمهور برای مدت چهار سال با رای مردم انتخاب می‌شود و انتخاب مجدد او به صورت متوالی تنها برای یک دوره بلامانع است.
این اصل مدت شانزده سال است که اجرا می‌شود، در این مدت نواقص آن مشخص شده است.
رؤسای جمهور در چهار سال اولیه برای اینکه بتوانند در دور بعدی هم انتخاب شوند دست به عصا کشور را اداره می‌کنند و این باعث می‌شود که طرحهای بزرگ عملاً پشت گوش انداخته شوند. در چهار سال دوم اما ناگهان دست به کارهایی می‌زنند که اغلب برای کشور و مردم زیانبار است چون عملاً رئیس‌جمهور دغدغه انتخاب مجدد ندارد!
از طرف دیگر برنامه‌های عمرانی کشور عملاً پنج‌ساله تنظیم می‌شوند و این تضاد بزرگی است که باید هر چه زودتر حل و فصل شود.
پیشنهاد می‌شود با بازنگری در قانون اساسی، دوره ریاست‌جمهوری پنج‌ساله شود و برای یک دوره باشد تا انتخاب رئیس‌جمهور و برنامه عمرانی کشور همزمان باشند و در پایان دوره نیز بتوان کارنامه رئیس‌جمهور را در نهادهای قانونی و نظارتی بررسی کرد و در صورت لزوم به چالش کشید و بازخواست کرد. در حالیکه تا کنون کشور سلیقه‌ای اداره شده و بارها قوانین مصوب نهادهای نظارتی نادیده انگاشته شده است.

عبدالحسین اسماعیلیان ـ شهرستان بجستان

فانتزی ارسالی خوانندگان

جاسم نحس است!

حاج ناصر تو بیمارستان بستری بود. ۱۵ نفر از اهالی محل خواستن برن عیادتش. یک مینی‌بوس دربست گرفتن و با راننده توافق کردن که نفری ۵ تومن بدن. راننده گفت یک نفر دیگه هم بیارید که صندلی‌ها تکمیل بشه. بهش گفتن نه دیگه کسی نیست. فقط ماییم. خواستن حرکت کنند که از دور یک نفر بدو اومد طرف مینی‌بوس. راننده گفت آها یک نفر هم جور شد. بهش گفتن ولش کن این جاسم نحسه. اگه باهامون بیاد حتماً نحسیش مارو میگیره و یک اتفاقی میفته. راننده گفت نه من اعتقاد ندارم به این خرافات. مهم اینه که صندلی‌ها تکمیل بشه و ۵ تومن بیشتر گیرم بیاد. خلاصه ایستاد و جاسم رسید. تا در مینی‌بوس رو باز کرد گفت پیاده شین. حاج ناصر مرخص شد. نمیخواد برید بیمارستان...

غلامعلی قاضی شهرضا

دو رباعی پیشکش به امید منتظران

رسید مژده که آمد بهار مهدی جان
نگاه غنچه شده آشکار مهدی جان
کنون که فصل بهار است و غنچه‌ها بیرون
بیا که غنچه دهد انتظار مهدی جان

***

چشمان بلند انتظاری باز است
اندیشه عارفانه در پرواز است
از پرده درآ که دل ترا می‌طلبد
تا چند وجود نازنینت راز است

ذبیح‌الله تقی‌پور ـ بندرانزلی

مسئولیت‌پذیری

بسیاری در محل کار احساس انجام وظیفه، تلاش برای معاش، مسئولیت‌پذیری و از همه مهمتر وجدان کاری دارند، ولی گروهی هم به‌اصطلاح نقش بازی می‌کنند و متظاهرند. خوشبختانه یا متأسفانه، با پیشرفت علم و تکنولوژی یا همان زبان عامیانه فارسی را پاس بداریم "فناوری"، بیشتر مراکز دولتی، خصوصی، کلانتری‌ها و حتی بقالی‌ها، مجهز به سیستم دوربین مدار بسته شده‌اند. اینکه این دوربینها با هزینه‌های بالایی راه‌اندازی می‌شوند، بماند، اما اینکه چه کاربردهایی دارد، مهم است. آیا نصب دوربینها برای پیشگیری از سرقت، نظارت بر کار کارکنان یا مراجعه‌کنندگان است؟ آیا این دوربینها در میزان بهره‌وری کارمندان تأثیر مثبتی هم داشته و یا دارد؟ آیا کارمندان با نصب دوربینهای مداربسته به‌خوبی انجام وظیفه و برای امرار معاش تلاش می‌کنند و آیا دوربینها مانع از زیرآب‌زنی و خوش‌خدمتی برخی‌ها شده است؟ دوربینها کار مأموران راهنمایی و رانندگی را که قبلاً در معابر عمومی، چهارراهها و میدانها می‌ایستادند و رانندگانی که عمداً یا سهواً مرتکب تخلف می‌شدند، شماره آنها را برمی‌داشتند و جریمه می‌نوشتند، آسان کرده است. با نصب این دوربینها تخلفها ثبت می‌شود و رانندگانی که خواسته یا ناخواسته مرتکب تخلف شده‌اند، متحمل جریمه‌های سنگین می‌شوند! نتیجه می‌گیریم دوربینها برای ثبت تخلف رانندگی کاربرد بیشتری دارد، آیا زمانهای قدیم که از پیشرفت علم و فناوری خبری نبود، وجدان کاری هم نبود؟ کارمند و کارگر و رئیس و مدیر در هر پُست و مقام و جایگاهی که قرار دارند، در تمام مراحل کاری و زندگیشان وقتی کاری و مسئولیتی به آنان واگذار می‌شود، باید مسئولیت‌پذیر باشند و کارشان را به نحو شایسته انجام دهند. وقتی وجدان کاری واقعی باشد، به هیچ گونه دوربین و مأمور مخفی نیاز نیست! بیاییم به جای اینکه تظاهر به انجام وظیفه کنیم و سر همکاران خود را کلاه بگذاریم، مسئولیت‌پذیر واقعی باشیم.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه مبارک رمضان و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه پرخیر و برکت و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** ناصر پوریوسف ـ آبادان**
مطلب طنز خوبی برایم فرستاده‌اید که البته کمی دیر به دستم رسیده است و ماجرا به مدتی قبل برمی‌گردد. با این همه مقاله را به بخش ورزشی داده‌ام تا در صورت امکان مورد استفاده قرار گیرد.

*** عبدالحسین اسماعیلیان ـ بجستان**
به نکته خوبی اشاره کرده‌اید، به همین خاطر نامه شما را در همین شماره به چاپ رسانده‌ایم. انشاالله مورد دقت مسئولین و بخصوص نمایندگان مجلس قرار گیرد. ضمن اینکه باید بدانیم این ساز و کار در اکثر کشورهای دنیا به همین شکل کنونی برقرار است. اگر در ایران چنین اتفاقی می‌افتد به‌دلیل عدم توجه به اسناد بالادستی و فقدان ساختار کلان در نظام اجرایی است که هر رئیس‌جمهور یا هر دولتی نتواند بدون نظارت و بدون برنامه‌ریزی دست به اقدام و عمل بزند و همچنین ضعف نظارتی مجلس است که به وظایف ذاتی خود به خوبی عمل نمی‌کند.

*** داوود خامنه ـ علی‌آباد کتول**
نامه شما خواننده قدیمی به دست ما رسید. مطلب شما را برای انعکاس به بخش هنری سپردم. متاسفانه تعطیلی سینماها در شهرهای کوچک کشور نه تنها مربوط به شهر شما بلکه دامنگیر شهرهای بسیاری است که امیدواریم با نوسازی مراکز فرهنگی این مشکل برطرف شود.

*** اکبر بزرگمهر ـ خرم‌آباد**
مطالب شما همکار فرهنگی و خواننده فعال به دستم می‌رسد و حتی‌الامکان در فرصتهای مناسب منعکس می‌شود. از جمله مطلب جدید شما که به مشکلات خبرنگاری و به قول شما غضنفرهای مطبوعات استان اشاره داشته‌اید. برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** محمدرضا بهلول ـ گرگان**
از ابراز لطف شما متشکرم و از اینکه ویژه‌نامه نوروزی مورد اقبال شما قرار گرفته سپاسگزارم. و برایتان آرزوی توفیق می‌کنم.



چرا از آینده می‌ترسیم؟

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قبل از انقلاب مردی در شهر خوی بود که به او تِرمان می گفتند. یا اینکه بسیار شیرین‌عقل بود، گاهی سخنان حکیمانه عجیبی می گفت. روزی از او پرسیدند: "مصدق خوب است یا شاه؟ بگو تا برای تو شامی بخریم." ترمان گفت: "از دو تومنی که برای شام من خواهی داد، دو ریال کنار بگذار و قفلی بخر و بر لبت بزن تا سخن خطرناک نزنی!"

مرحوم پدرم نقل می کرد، در سال ۱۳۴۵ برای آزمون استخدامی معلمی از خوی قصد سفر به تبریز را داشتم. ساعت ۱۰ صبح گاراژ گیتی خوی رفتم و بلیت گرفتم. از پشت اتوبوسی دود سیگاری دیدم. نزدیک رفتم دیدم، ترمان زیرش کارتُنی گذاشته و سیگاری دود می کند. نیّت کردم یک اسکناس ۵ تومانی به او بدهم. اما او از کسی بدون دلیل پول نمی گرفت. پس باید دنبال دلیلی می گشتم تا این پول را از من بگیرد. گفتم: "ترمان، این ۵ تومان را بگیر به حساب من ناهاری بخور و دعا کن من در آزمون استخدامی قبول شوم." ترمان از من پرسید: "ساعت چند است؟"... گفتم: "نزدیک ۱۰." ... گفت: "ببر نیازی نیست."

خیلی تعجب کردم که این سوال چه ربطی به پیشنهاد من داشت؟... پرسیدم: "ترمان، مگر ناهار دعوتی؟" گفت: "نه. من پول ناهارم را نزدیک ظهر می گیرم. الان تازه صبحانه خورده‌ام. اگر الان این پول را از تو بگیرم یا گم می کنم یا خرج می‌شود و ناهار گرسنه می‌مانم. من بارها خودم را آزموده‌ام؛ خداوند پول ناهار مرا بعد اذان ظهر می‌دهد." واقعاً متحیر شدم. رفتم و عصر برگشتم و دنبال ترمان بودم. او را پیدا کردم. پرسیدم: "ناهار کجا خوردی؟" گفت: "بعد از اذان ظهر اتوبوس تهران رسید. جوانی از من آتش خواست سیگاری روشن کند. روشن کردم. مهرم به دلش نشست و خندید، خندیدم و با هم دوست شدیم و مرا برای ناهار به آبگوشتی دعوت کرد."

"ترمانِ دیوانه برای پول ناهارش نمی‌ترسید، اما بسیاری از ما چنان از آینده می‌ترسیم و وحشت داریم که انگار در آینده دنیا نابود خواهد شد. حضرت علی (ع) می‌فرمایند: "از آنچه که داری، فقط آنچه که می‌خوری مال توست، سرنوشتِ بقیه اموالِ تو معلوم نیست."

ما قوی زیبا هستیم یا اردک زشت؟

جوجه اردک زشت، قوی زیبا بود. او زشت به نظر می آمد؛ برای آنکه از بد حادثه قاتی یک دسته اردک شده بود. بر خلاف آنچه به نظر می‌رسید، زیبا بود؛ ولی تنها در پایان داستان این را می‌فهمد، آن هم وقتی که دیگر جوجه نیست(بلوغ) و در دریاچه‌ای شنا می کند و مردم او را با انگشت به هم نشان می‌دهند و او برای اولین بار در انعکاس آب زیبایی‌اش را در می‌یابد.

من این داستان را خیلی دوست دارم. داستان عجیب جوجه اردکی که اصلاً اردک نبود. داستان همه ما شبیه آن جوجه اردک زشت است. درون هر کدام از ما قوی زیبای منحصر به فردی است که در تقابل با جامعه‌ای خشن فردیّتش را از دست می‌دهد و قاتی اردکها به فراموشی سپرده می‌شود.

او بارها و بارها زمین می‌خورد، له و تحقیر می‌شود و مردم او را با انگشت نشان می‌دهند و ریشخندش می کنند. آنها از او انتظار دارند که شکل اردکی باشد که نیست. دردناکتر آن که خودش هم تصویر خود را در آب ندیده است و نمی‌داند کیست. او سردرگم و تحقیر شده و بیهوده تلاش می کند که اردک خوبی باشد، اما نتیجه نمی گیرد، برای این که اردک نیست. او یک قوست!...



دنیا پر است از جوجه اردکهای زشتی که هرگز نمی‌فهمند که اردک نبوده‌اند: کارمندهای معمولی که می‌توانستند کارگردان موفقی باشند، کارگرانی که می‌توانستند کارشناس باشند، مدیران ناخوشنودی که باید نقاش یا شاعر می‌شدند، زنان و شوهرانی که در نارضایتی در کنار هم پیر می‌شوند و هرگز نمی‌فهمند که شاید در کنار دیگری خوشبخت بودند، حسابدارانی که از ریاضیات متنفرند و می‌توانستند طراح لباس باشند، زنهای خانه داری که می‌توانستند خلبان هواپیما باشند...

دنیا پر است از کسانی که قهرمان زندگی خود نبوده‌اند، نشده‌اند، نتوانسته‌اند، نفهمیده‌اند و به هر دلیلی آن چیزی که باید باشند نشده‌اند. دنیا پر است از جوجه اردکهایی که عمری را در ناخشنودی و تکرار زندگی می کنند و می‌میرند بدون آنکه تصویر واقعی خود را ببینند...

اما دنیا را اردکهای زشت نمی‌سازند. دنیا را قوهای زیبایی می‌سازند که زیر بار کلیشه‌ها و بایدها و نبایدها، آرزوهایشان را فراموش نکرده‌اند و تاوانش را هم داده‌اند. اردکهای زشت آنها را طرد کرده‌اند، ولی آنها راه خودشان را دنبال کرده‌اند. مثالها فراوانند، **آلبرت اینشتین** از دانشگاه اخراج شد، ولی فیزیک را با فرضیه هایش دگرگون کرد. **ونسان ونگوگ** در سراسر زندگی‌اش حتی یک تابلو هم نفروخت، اما امروز آثارش میلیونها دلار ارزش دارد، **گابریل گارسیا مارکز** برای نوشتن رمان صد سال تنهایی سه سال در را بر روی خودش بست. در این سه سال همسرش برای آن که از گرسنگی نمیرند، حتی پلوپز خانه را هم فروخت، اما در نهایت اثری بی‌مانند خلق شد و برای نویسنده‌اش جایزه نوبل ادبیات را به ارمغان آورد. این آدمها هیچ نبوغ خاصی نداشته اند، نبوغ آنها در شناخت خود و فریاد کردن خویشتن خویش بوده است. نبوغ آنها در دنبال کردن راه منحصر به فرد خودشان بوده است. نبوغ آنها در تواناییشان در جور دیگری فکر کردن و نپذیرفتن قوانین دنیای اردکها بوده است. نبوغ آنها در شهامت روبرو شدن با مصایبی که وقتی از گله جدا می‌شوی، در پیش رو داری، بوده است. **همه ما می توانیم قوی زیبایی باشیم.** اما تا وقتی نخواهیم قوی درونمان را به رسمیت بشناسیم، جوجه اردکهای مفلوک زشتی خواهیم بود. جوجه اردکهایی که زندگی را زندگی می کنیم که متعلق به ما نیست. جوجه اردکهایی ترسیده و بی‌خاصیت و بی‌بال و پر.

قدر دانگاه عقلها غالبا در زیر پرتو طمعها است

• امام علی (ع)

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در دیدار اعضای کنگره نقش شیعه در پیدایش و گسترش علوم اسلامی: دنیای اسلام باید به اوج اقتدار علمی و تمدنی باز گردد**
* رئیس جمهوری: انعکاس نادرست واقعیات تخریب امید به آینده است
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: به اندیشه رقیب هم باید امکان فعالیت داد
* زنگنه وزیر نفت: بعد از خروج آمریکا از برجام هیچ مشکلی برای صادرات نفت نخواهیم داشت
* وزیر نیرو: شهرهایی که دارای تنش آبی هستند باید تا ۲۰ درصد صرفه جویی داشته باشند
* ترامپ: می دانستم کری حریف ظریف در مذاکرات ۱+۵ نیست
* ۱۸ هزار نفر در دستگاههای دولتی استخدام می شوند
* سازمان تعزیرات حکومتی: افزایش بهای کالاها به بهانه گران شدن ارز غیر قانونی است
* مدیر عامل شرکت نفت: هیچ مبلغی از پول نفت بلوکه نشده است
* اولین انتخابات پارلمانی عراق در دوران پسا داعش با امنیت کامل برگزار شد
* پنتاگون: دستگیری یا مرگ البغدادی نزدیک است
* عراق: آماده حمله مشترک با همکاری ایران، سوریه و روسیه به مخفیگاه البغدادی هستیم
* نخست وزیر مالزی، ممنوع الخروج شد و "ماهاتیر محمد" ۹۲ ساله به قدرت باز گشت
* نیکی هیلی، سفیر آمریکا در سازمان ملل: زمان رفتن "مادورو" فرا رسیده است
* اردوغان رئیس جمهور ترکیه: در صورت خواست مردم از قدرت کنار می روم
* ۳ شهرستان در افغانستان به دست طالبان سقوط کرد
* کنگره آمریکا فروش سلاح به ترکیه را محدود کرد
* رهبران کره شمالی و چین برای دومین بار طی یک ماه با یکدیگر دیدار کردند
* رهبر مخالفان ارمنستان نخست وزیر شد
* تورم ونزوئلا از ۱۳ هزار درصد گذشت
* پوتین، قدرتمندترین رهبر جهان شناخته شد
* رئیس جمهوری ایتالیا خواستار برگزاری انتخابات زودهنگام شد
* بیش از هزار گروگان در نیجریه از دست بوکوحرام نجات پیدا کردند
* نواز شریف: به دنبال تغییر قانون برای تایید صلاحیتم هستم
* آلمان: ارتش ما برای عملیات احتمالی ناتو آماده نیست

سرنوشت پاکستان در صندوق

با نزدیک شدن به زمان برگزاری انتخابات پارلمانی پاکستان (تیر ماه سال جاری)، فعالیتها و رقابتهای هریک از احزاب اصلی این کشور سیر فزاینده ای به خود گرفته است. با توجه به اینکه حزب پیروز در این انتخابات، به تشکیل دولت مرکزی مبادرت خواهد ورزید، از این رو طبعاً کانون و محور رقابتهای انتخاباتی، تلاش احزاب رقیب برای کنار زدن حزب حاکم یعنی حزب مسلم لیگ نواز در این انتخابات خواهد بود. در این چارچوب به بررسی آخرین وضعیت و موقعیت هر یک از احزاب اصلی این کشور خواهیم پرداخت.

حزب مسلم لیگ پاکستان:

واقعیت این است که حزب مسلم لیگ نواز بنا به دلایلی از جمله رسوایی انتشار اسناد پاناما (که به برکناری نواز شریف از سمت نخست وزیری و در مرحله بعد رهبری حزب منجر شد)، نادیده گرفتن شبکه های حمایتی و نفوذ در ایالت پنجاب و تمرکز تدریجی و فزاینده قدرت در دستان شخص نواز شریف از یک سو و عملکرد نه چندان مثبت دولت مرکزی این کشور در سالیان گذشته از سوی دیگر، این تلقی را به وجود آورده که حزب یاد شده دیگر نمی تواند پیروزی خود در انتخابات ۲۰۱۳ را در انتخابات پارلمانی که در تیرماه سال جاری برگزار خواهد شد، تکرار کند. البته شاید حزب مسلم لیگ نواز خود را همچنان پیروز انتخابات پارلمانی ۲۰۱۸ بداند، اما این موضوع نه به دلیل محبوبیت قابل توجه در میان رای دهندگان بلکه به دلیل مهارت این حزب در دستکاری اهرمهای رقابتهای انتخاباتی خواهد بود. درعین حال روشن است که بحران رسوایی انتشار اسناد پاناما که به برکناری نواز شریف از سمت نخست وزیری و رهبری حزب انجامید، همچنان بر سر موقعیت حزب مسلم لیگ نواز سایه افکنده و موقعیت آن را به طور فزاینده ای در معرض تهدید قرار داده است. به دنبال این موضوع، برکناری دوتن از همراهان حزبی نخست وزیر سابق یعنی اسحاق دار وزیر دارایی و خواجه آصف وزیر امور خارجه به این وضعیت دامن زده که می تواند بر محاسبات و رقابتهای انتخاباتی تاثیر منفی داشته و تضعیف هرچه بیشتر جایگاه این حزب در عرصه فعالیتهای انتخاباتی را در پی داشته باشد. مشکل دیگر این است که دولت مرکزی در حوزه اقتصاد با مشکلات و چالشهای جدی خارجی (افزایش بدهی ها) و داخلی (کسری بودجه) مواجه است. هرچند دولت فعلی توانسته هزاران مگاوات برق را بر ظرفیت تولید این کشور بیفزاید، اما نتوانست به طور کامل بحران انرژی در این کشور را مهار کند زیرا مشکلات ساختاری در این عرصه شامل تامین سوخت برای نیروگاهها و نرخ گذاری برق باعث شده تا موضوع جیره بندی برق در این کشور تداوم یابد. با این وجود رهبران اصلی حزب مانند نواز شریف همچنان نیروهای امنیتی را به سناریوسازی برای ضربه زدن به حزب از طریق دادگاهها متهم می کنند و تاکید کرده اند آنها قصد دارند زمینه را برای پر کردن خلاء به وجود آمده توسط حزب تحریک انصاف (جنبش عدالت) فراهم سازند.

حزب تحرک انصاف پاکستان:

روشن است که حزب تحریک انصاف به رهبری عمران خان در حال تلاش برای بیرون راندن حزب مسلم لیگ نواز از گردونه قدرت است. با این حال در ارتباط با دورنمای موفقیت یا عدم موفقیت تحرکات این حزب در انتخابات پارلمانی تیرماه سال جاری، دو نگاه عمده وجود دارد:

نگاه اول: هرچند پایگاه اجتماعی حزب تحریک انصاف به رهبری عمران خان ایالت خیبر پختونخواه است، اما این حزب در سالهای گذشته توانسته نفوذ خود را در ایالت پنجاب به عنوان کلیدی ترین و تاثیر گذار ترین ایالت در ادوار انتخاباتی مختلف پاکستان افزایش دهد و از حزب مردم که سالها در رتبه دوم و بعد از حزب مسلم لیگ نواز قرار داشت، پیشی بگیرد. از سوی دیگر قرائن جدی نشان می دهد که پیروزی حزب مسلم لیگ نواز در عرصه انتخابات ۲۰۱۸، چشم انداز روشنی ندارد و از هم اکنون و بنا به دلایلی که گفته شد، اختلال در حرکت عمومی حزب مسلم لیگ نواز و به نفع حزب تحریک انصاف در ایالت پنجاب آغاز شده است. از این رو اگر حزب مسلم لیگ نواز اکثریت فعلی خود را در مجلس ملی پاکستان هم از دست ندهد ممکن است با فاصله کمی حزب تحریک انصاف را پشت سر بگذارد. با بروز این وضعیت ممکن است حزب مسلم لیگ نواز قادر نباشد به تنهایی دولت مرکزی را تشکیل دهد و در نهایت شرایط برای تشکیل یک دولت ائتلافی و با مشارکت حزب تحریک انصاف فراهم شود. (امّا اینکه آیا حزب تحریک انصاف حاضر به ائتلاف باشد یا نه، درحال حاضر روشن نیست.)

هیچ آزمون واحدی وجود ندارد که بی نتیجه بودن آن ضمانت شود

●جان گالتن

در حوزه انتخابات مجلس ایالتی پنجاب نیز هرچند بعید است حزب مسلم لیگ نواز اکثریت مجلس ایالتی پنجاب را از دست بدهد، اما احتمال کاهش کسب کرسی های مجلس ایالتی از سوی این حزب و به نفع حزب تحریک انصاف وجود دارد. گفتنی است، حزب تحریک انصاف تلاش دارد تا در سطح ایالت پنجاب رقابت شانه به شانه ای با حزب حاکم یعنی مسلم لیگ نواز داشته باشد. همچنین به موازات تشدید سیر نزولی موقعیت حزب مسلم لیگ نواز در آن ایالت، حزب تحریک انصاف تلاش دارد تا به تقویت هرچه بیشتر موقعیت حزب خود بپردازد. اخیراً ۱۵ تن از نمایندگان عضو حزب مسلم لیگ نواز در جنوب ایالت پنجاب، آمادگی خود را برای قطع وابستگی به آن حزب اعلام و الحاق به حزب تحریک انصاف را اعلام کرده اند.البته احتمال هرگونه ائتلاف میان احزاب مخالف حزب مسلم لیگ نواز از جمله حزب مردم و حزب تحریک انصاف را می توان مردود دانست چرا که به نظر می رسد حزب تحریک انصاف ترجیح می دهد قدرت را در انحصار خود داشته باشد و هیچ طرفی را با خود شریک و همراه نسازد.در این شرایط این دو حزب همچنان رقیب یکدیگر باقی خواهند ماند و تنها در برخی موارد ممکن است همکاریهایی داشته باشند. به هر شکل احتمال ائتلاف احزاب مخالف و رقیب مسلم لیگ نواز برای کنار زدن این حزب از صحنه رقابت انتخابات را نباید بعید دانست چرا که در تاریخ سیاسی پاکستان، چنین ائتلافهایی سابقه داشته است. اما با توجه به راهی که حزب تحریک انصاف در پیش گرفته، به نظر می رسد این حزب علاقه ای به ائتلاف با حزب مردم ندارد.



نگاه دوم: در انتخابات میان دوره ای اسفندماه گذشته حزب مسلم لیگ نواز موفق شد در رقابت با حزب تحریک انصاف در ایالت پنجاب، پیروزی شگفت آوری کسب کند. حزب مسلم لیگ نواز در این انتخابات توانست کرسی مجلس ملی در ناحیه-NA ۱۵۴ را با اختلاف آرای قابل توجهی به دست آورد. گفتنی است این حوزه (کرسی مجلس) از سوی حزب تحریک انصاف به عنوان سنگر محکمی درنظر گرفته شده بود و شکست جنبش عدالت در به دست آوردن کرسی یاد شده و پیروزی کاملاً غیرمنتظره حزب مسلم لیگ نواز به عنوان یک دورخیز به سوی انتخابات عمومی تیر ماه آینده ارزیابی شده و زمینه ساز پیشرفتهای قابل توجهی می توانست باشد. امّا واقعیت این است که نتایج انتخابات یاد شده نشان داد که شعارهای ایجاد تغییر از سوی حزب تحریک انصاف پاکستان روی رای دهندگان پنجابی تاثیر گذار نبوده و آنها را متقاعد نکرده است. همچنین به نظر می رسد که تمایلات و گرایشهای رای دهندگان پنجابی، تحت تاثیر مبارزات انتخاباتی فعال و بی رحمانه تحریک انصاف قرار نگرفته است. شایان ذکر است حزب یاد شده برای بدنام کردن حزب مسلم لیگ نواز در منظر رای دهندگان سنتی تلاش بسیار کرد و این حزب خواستار اعمال تغییرات علیه فسادهای مطرح شده در حزب حاکم و حکومت بی ثمر آن بود و حالا در یک نتیجه گیری اجمالی در این خصوص می توان گفت، حزب تحریک انصاف ممکن است در خدشه دار کردن تصویر حزب حاکم در اذهان عمومی اندکی موفق عمل کرده باشد، اما نتایج انتخابات اسفندماه گذشته ثابت کرد که انجام این کارها در عمل ناموفق بوده است. در همین راستا، می توان گفت حزب تحریک انصاف پاکستان روی یک استراتژی شکست خورده متمرکز مانده است: کل مبارزات انتخاباتی حزب به تلاش جهت افشای فسادهای حزب حاکم از طریق رسانه‌های عمومی ختم شد و حزب عملاً کار و تلاش منسجمی برای تجهیز و حفظ نامزدهای قابل قبول و شایسته پیروزی خود در ایالت انجام نداد! شایان ذکر است از دیگر دلائل اصلی که نامزد حزب تحریک انصاف پاکستان در این انتخابات شکست خورد ، این بود که دینامیکهای قومی و طبقه‌ای در آن حوزه انتخابیه شعارهای به اصطلاح غیرسیاسی برای تغییر را متناقض با منافع سیاسی خود دانستند. به عبارت روشن تر، درحالیکه درخواست عمران خان برای تغییرات به شکل گسترده مطرح شد و طرح آن از سوی وی موفق بود، اما هنگامی که نوبت به مسائل محلی حوزه انتخابیه رسید، این شعارها بی اثر بود. در واقع این سیاستهای داخلی و محلی بود که شکست حزب تحریک انصاف پاکستان را رقم زد. دراین چارچوب اغلب فراموش می شود که بسیاری از نظرات و استدلالهایی که در رسانه های جمعی مطرح می‌شود بسیار شهرمحور و مربوط به مراکز شهری است.در حالیکه رای دهندگان نگرانی و دغدغه های محلی دارند. آنها به حزبی رای می‌دهند که بتواند بهترین شیوه و عملکرد را برای رفع مشکلات درپیش بگیرد. یکی دیگر از مسائل نگران کننده نوظهور در ایالت پنجاب، گرایشهای روبه رشد رای دهندگان به گروههای مذهبی راست افراطی است. به نظر می‌رسد در انتخابات عمومی آتی، رقابت گسترده ای بین گروههای مذهبی-سیاسی راست و راست افراطی وجود داشته باشد و شاید حزب حاکم نیز به حمایت از گروههای اسلام گرای رادیکال در این ایالت بپردازد و عرصه برای فعالیتهای انتخاباتی احزاب رقیب از جمله حزب تحریک انصاف تنگ تر و سخت تر شود.

حزب مردم پاکستان:

برخی از اعضای قدیمی حزب مردم براین باورند که با توجه به تک روی در اتخاذ تصمیمات حزبی از سوی آصف علی زرداری و حضور بلاول بوتو به عنوان یک رهبر جوان و بی تجربه در راس حزب مردم و نیز تاخیر زیاد در آماده سازی نمایندگان این حزب در ایالتهای مختلف بخصوص ایالتهای پنجاب و خیبر پختونخواه و نیز انتخاب نامزدهایی که در بین مردم چندان نفوذ ندارند، نمی توان توقع پیروزی در انتخابات پارلمانی پیش رو را داشت. از سوی دیگر با وجود جنگ لفظی شدید بین آصف علی زرداری و نواز شریف در هفته‌های گذشته، احتمال ائتلاف حزب مردم به رهبری زرداری با حزب مسلم لیگ نواز برای انتخابات آینده دور از ذهن نیست و می توان گفت این دو حزب اگرچه اختلافاتی دارند، اما شانس شکل گرفتن تفاهم‌هایی میان دو حزب بزرگ و قدرتمند در آستانه انتخابات آتی با هدف تضعیف حزب تحریک انصاف وجود دارد. ضمن اینکه ائتلاف حزب مردم و حزب تحریک انصاف برای رقابت با حزب مسلم لیگ نواز نیز ضعیف بوده و دلیل آن رفتارهای حزب تحریک انصاف و انتقادهای صریح آن در تجمعات مختلف از حزب مردم است که نشان می‌دهد تشکیل چنین ائتلافی دور از دسترس است. براین اساس می توان نتیجه گرفت چنین وضعیتی یعنی تشدید اختلافات میان حزب مردم و حزب تحریک انصاف در نهایت می‌تواند به سود حزب نواز شریف تمام شود. ■

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

چمن تبلیغاتی

ظاهراً محبوب شدن شهردار سابق تهران و جایگاه سیاسی ایشان به عنوان یکی از کاندیداهای جدی ریاست جمهوری، آنقدر اهمیت داشت که تهران باید به هر قیمتی "سبز" می‌شد، حتی در نهایت تشنگی!



خوش‌ترین خبر هفته، مربوط به چمن بود. اینکه شهرداری تهران در روزهایی که همچنان شهردار نداشت، تصمیم گرفت کاشت چمن در این شهر بدون آب و در شرایط بی‌آبی، از این پس ممنوع شود، تا گیاهی که رشد و حفاظت از آن نیازمند آبیاری روزانه است و حجم فراوانی از آب را طلب می‌کند، دیگر در تهران کاشته نشود. زیبایی زمینهای چمن کاری شده البته قابل انکار نیست و در زمان شهردار قبلی تهران، نهضت بزرگی در تهران به راه افتاد تا زمینهای بسیاری از جمله در پارکها و دیواره بزرگراههای شهر مزیّن به این گیاه چشم نواز و غارتگر آب شود. این نهضت چمن کاری، بسیار پیش رفت و میلیونها تهرانی هم با دیدن این مناظر سبز شاد شدند درحالیکه شاید خیلیها خبر نداشتند که این چمنهای سبز، هر روز که می‌گذرد، ذخیره‌های آب تهران را کوچکتر می‌کند و تشنگی تهران را نزدیکتر. عجیب آن بود که در آن روزهای پرچمن که سرسبزی بزرگراههای تهران، چشم شهروندان معمولی را می‌نواخت، چرا هیچ یک از اعضای قبلی شورای شهر تهران به آن شهردار و مجموعه شهرداری اعتراضی نمی‌کرد که این حجم آب برای آبیاری چمنهای تهران، قرار است از کدام محل تامین شود و پس از گذشت چند روز و خشک شدن چاههای آب تهران، چطور می‌خواهند به آبیاری چمنها ادامه دهند.

ظاهراً محبوب شدن شهردار سابق تهران و جایگاه سیاسی ایشان به عنوان یکی از کاندیداهای جدی ریاست جمهوری، آنقدر اهمیت داشت که تهران باید به هر قیمتی "سبز" می‌شد، حتی در نهایت تشنگی!

مثل مثلث

این روزها مهمترین سوال تمام فعالان اقتصادی در ایران سوالی است که هیچ کس در جهان پاسخ آن را نمی‌داند



خروج ترامپ رئیس‌جمهور آمریکا، همانطور که رئیس‌جمهور فرانسه چند روز قبل، در سفرش به آمریکا به طور ضمنی اعلام کرده بود، انجام گرفت و حالا ایران مانده است و کشورهای اروپایی و چین و روسیه، که همگی این نقض پیمان آمریکا را رد کرده‌اند و همچنان اصرار دارند، در کشتی بمانند که یکی از مهمترین مسافرانش از آن بیرون رفته. دکتر روحانی هم سیاست ایران را ماندن در این توافقنامه اعلام کرد، به این شرط که اروپاییان تضمینهای جدی و سریعی برای حفظ حقوق ایران تهیه و ارائه کنند.

حرفهایی هم که درباره حفظ برجام از سوی سه کشور اروپایی این پیمان شنیده می‌شود، هرچند همگی شبیه به هم است، ولی درباره چگونگی حفظ حقوق ایران و جلوگیری از اثربخشی تحریمهای آمریکا، بسیار متفاوت است اما آنچه کمتر انتظار می‌رفت، حرفهای دو نفر از بالاترین مقامات سیاسی روسیه و آلمان بود که اعتراف کردند نمی‌توانند جلوی تحریمهای آمریکا را بگیرند و البته همزمان چند مقام سیاسی ارشد اروپایی، از اصرار اروپا به حفظ برجام و آغاز فعالیتهای عملی و پیشنهادها برای حفظ حقوق ایران و همچنین حفظ منافع شرکتهای اروپایی در ایران در برابر تحریمهای آمریکا گفتند.

البته در همین شرایط سفرهای برجامی دکتر ظریف هم آغاز شد و چین، روسیه و اروپا به عنوان مقصد این سفرها اعلام شد تا در مذاکره با طرفهای قرارداد، راه حلهایی پیدا و حرفهای امیدوار کننده‌ای شنیده شود.

آنچه در این میان قابل انکار نیست، اینکه اعلام خروج آمریکا از برجام و بازگشت احتمالی تحریمها متاسفانه دقیقا روزهایی اتفاق افتاده که اقتصاد

بفرمایید ریاست

خبر شگفت انگیزی که هفته گذشته شنیدیم این بود که برای اولین بار در طول تاریخ دولتها در ایران، برای استخدام مدیران ارشد دولتی، آگهی استخدام منتشر شد!

اگر این آگهی، نمایشی و تنها به قصد جلب توجه افکار عمومی نباشد، بزرگترین سنت شکنی دولت در تصمیم گیریهای بزرگ در یک وزارتخانه است که هفته گذشته اتفاق افتاد!

البته از سابقه و موقعیت وزیر محترم نیرو هم نمی‌توان به این نتیجه رسید که وزارت تحت فرمان او با چنین آگهی‌هایی می‌خواهد، توجه افکار عمومی را به خود جلب کند و اینجاست که بوی صداقت از درج این آگهی در روزنامه بیشتر به مشام می‌رسد.



در دوره جدید شورای شهر تهران که البته با تغییر عجیب و زود هنگام شهردار همراه بود، دیگر انتخابات ریاست جمهوری در پیش نبود و قرار هم نیست که شـهردار تهران، کاندیدای ریاست جمهوری باشـد، اینها و البته شاید دلسوزی عده‌ای از این اعضا باعث شـده تا یکی از معاونین شـهردار تهران که مسئولیت سـازمان پارکها و فضای سبز شـهرداری تهران را بر دوش دارد، خبر از کشت گیاهان مقاوم به کم آبی در تهران به جای کشـت چمن بدهد. جالب اینجاست کـه همان مدیر عزیزی خبر از ممنوعیت کشـت چمن در تهران را می‌دهد که تقریبا تمام چمن کاریهای سـخاوتمندانه در تهران، در دوره مدیریت ایشـان و در سمت مسئول فضای سبز شهرداری انجام گرفته و ایشان از معدود مدیرانی اسـت که هم در زمان شهردار سابق تهران و هم پس از تغییر شهردار، همچنان در این سمت باقی مانده‌اند و هم گروه سیاسی قبلی که مدیریت شهرداری تهران را در اختیار داشـت و هم گروه جدید، همگی خود را محتاج استفاده از تجربیات طولانی ایشان در شهرداری می‌بینند و از او هم سوال نمی کنند که آیا در دوره‌ای که تا همین چند ماه پیش نیز ادامه داشـت و با نظر ایشـان، نهضت چمن کاری در تهران ادامه می‌یافت، آیا از بی آبی ایران و تهران بی‌خبر بود و ناگهان طی این چند هفته به عمق چاههای بی آب تهران پی برد؟!

حتی از ایشـان سوال نشد که چه کسی مسئولیت آبیاری چمنهای تهران در زیـر آفتاب تابان روز را بر عهده می گیرد، زمانی که بسـیاری از این آب در اثر گرما بخار می‌شد و به آسمان پرواز می کرد.

ایران در حال عبور از یک شوک بزرگ اقتصادی و افزایش بهای ارزهای خارجی و طلا قرار گرفته. افزایش قیمتی که هنوز معلوم نیست ادامه خواهد یافت یا خیر و اثرات آن بر بازار و اقتصاد چه خواهد بود.ضمن اینکه به طور همزمان، از سـر اتفاق یا عمد، یک شبکه اجتماعی بزرگ و پرمخاطب هم، مسدود شده و اقتصاد ایران و کسـب و کارهایی که در این بسـتر در حال شکل گیری و رشد بود هم با مانعی سـخت مواجه شده اسـت.به این ترتیب، به طور همزمان مثلثی اطراف اقتصاد ایران را گرفته اسـت که یک ضلعش بازگشـت احتمالی تحریمهاست، ضلع دیگرش توفان ارز و طلا و نوسـانات قیمت آنها و سـومین ضلعش خروج تقریبی یک پیام رسان تاثیر گذار در اقتصاد ایران، از دسترس است که درچنین شرایطی، مهمترین سوال فعالان اقتصاد ایران این است که عمر این مثلث تا کی پایدار خواهد ماند؟!سوالی که امروز شاید هیچ کس در جهان جوابش را به طور دقیق نمی‌داند و همین ابهام، تاریکی و مه آلودگی در فضای اقتصاد ایران، شاید مهمترین هدفی اسـت که ترامپ از خروج از برجام دنبال می کرد.اینکه فضای پرسوال و کم پاسخ در اقتصاد ایران ایجاد شود تا نتیجه‌اش ضربه‌های سخت بر پیکر اقتصاد ایران باشد.مهمترین و البته سخت‌ترین وظیفه سیاستمداران ایران هم، این روزها، این است که با هر ابزاری که در اختیار دارند، طول عمر این مثلث را پیش‌بینی و اعلام کنند تا چرخ اقتصاد ایران، همچنان امیدوارانه بچرخد!

آگهی از این قرار اسـت که در آن وزارت نیرو برای استخدام چند مدیر، در چند موقعیت برتر مدیریتی این وزارتخانه، از جمله مدیرعاملی شـرکتهای آب منطقه‌ای در روزنامه آگهی استخدام منتشر کرده است.

این در حالی است که رویّه چند ده ساله و شاید همیشگی دولتها این بوده که آگهی استخدام تنها برای مشاغل عادی و کارشناسی انجام می‌شده و وزرا برای انتخاب مدیران ارشـد، به اطرافیان مورد اعتماد خود بسـنده کرده اند، اما این بار قرار اسـت برای نشستن بر صندلی‌های بزرگ مدیریت در وزارت نیرو، هر کس که شایستگی در خود احساس می کند، پا پیش گذارد و حلقه بسته مدیران شکسته شود.

ای کاش شـخص وزیر نیرو یا معاونانشـان، پس از چند ماه، سرنوشت این آگهی و کسانی را که از طریق این اعلام عمومی به مدیریت انتخاب شده‌اند در گزارشی در همان روزنامه منتشر کنند و صداقت وزارت نیرو را به رخ بکشند.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش



سیاه‌دانه

گوینـد داروغـه‌ای رندی را بر دروازه شـهری بگرفت با کیسـه‌ای مشـکوک. سر کیسه بگشود، دید پر اسـت از باروت. گفت: مرد کا! این چیسـت؟ گفتا: سیاه‌دانه اسـت! فی‌الحال کبریت بر کشید، باروت زبانه کرد و ریش مرد جملگی گِز کرد و بسـوخت. داروغه‌اش گفت: حال چه می گویی؟ جواب داد: نگفتم سیاه‌دانه است!؟

نقـل دل بازار و کف خیابانهای ماسـت و انبانهای پنهان ارز. باروت قیمـت، آن به آن شـعله می گیـرد و فی‌الفور به جان بهای شـیر و پنیر و تخم‌مـرغ مـردم می‌افتـد و جیب خلایـق را گِز می‌دهد؛ امـا این بار داروغه‌های حکومتی‌اند که خنده بر لب و ریلکس، و چه بسـا چشـم در دوربین به سبک و سـیاق "نگه کردن عاقل اندر سفیه" اصرار می‌ورزند که سیاه‌دانه‌است و مقطوع چهارهزار و دویست چوق!

نقل دیگر در این اصرار "سـیاه‌دانه"ای، کیسه برجام است که در این دوسال، الحق خوب و خوشنَواز، کیسه بر کول و کمر این ملت کشیده‌است. از روز اول، هـر دو گـروه موافقان و مخالفان، یک‌دنده گفتند: سـیاه‌دانه است. هر گاه باروت‌نامه برجام، ریش‌ها را گِز داد، موافقان گفتند: نگفتیم سیاه‌دانه است!؟ و آنگاه که از سوی برجام گشایشی حاصل شد، مخالفان فرمودند: هان! چقدر بگوییم سیاه‌دانه است!؟

حقیر هنوز ندانسته، این باروت بود یا سیاه‌دانه؟

از یـرا (بـه قول فردوسـی!)، که نه متـن اصلی را خوانده‌اسـت و نه ترجمه‌اش را؛ و البته دلیل موجه داشته:

یکم دلیل آن که، بنده هم به اندازه اغلب سفرا و کارگزاران کشورمان در خارج مرزها، انگلیسـی بلدم و نه بیشـتر، و این مقدار زبان، مرا کافی نبود تا متن برجام را بفهمم، روحش که پیشکشم!

دویّم: سـواد فارسی‌ام هم همین اسـت که در این ستون و سطور می بینیـد، خصوص آنکه، حقیر از درک سـاده‌گویی‌های آقایان ناتوانم، چه رسد به دیپلماتیک‌سرایی‌هاشان.

اکنـون که دلایل موجه خود را در بی‌خبـری از متن برجام باز گفتم، وجداناً دو سؤال دارم:

۱ــ چند نفر از کسانی که سینه از شوق برجام چاک دادند، نیز آنان که از ماتم در این عزا گریبان دریدند، فارسی برجام را یک بار خوانده‌اند؟

۲ــ بر مبنای یک فرمول نانوشـته در این سـالها، یکی از نشـانه‌های حقانیت ما در امور، مخالفت بیگانه و دشمن با آن است و برعکس. اکنون مسـألتن!: جنجال دو دشمن اصلی و نشان‌دار ما و مرغکان ریزه‌خوار این دو دشمن ــ سعودی و اماراتی ــ با برجام، کدام همنوایی و همسرایی را در درون با خود همراه کرده‌است؟

لابد خواهند گفت: نگفتیم از اول سیاه‌دانه بوده است!؟

آن سیاه‌دانه، دیگر خال مهرویان است؛ مهرویانی که نیم‌رویشان در آن سوی مرزهاست و نیم‌رُخشان در درون خودمان.

اکنون در مراسـم فاتحه برجام، دو گروه "پایمردانه" دست‌افشـانی می کنند؛ چرا که آشـوب دلواپسی‌ها و "پایداری"هاشان جواب داد؛ آدم از هر دوتاشان دل آشوب می‌شود.

انسان هرگز به بهشت نخواهد رسید مگر آنکه برای رسیدن به آن تلاش کند • امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

دشت سر، لوت مرکزی

گزارش از محمدعلی بهوند یوسفی - رامهرمز

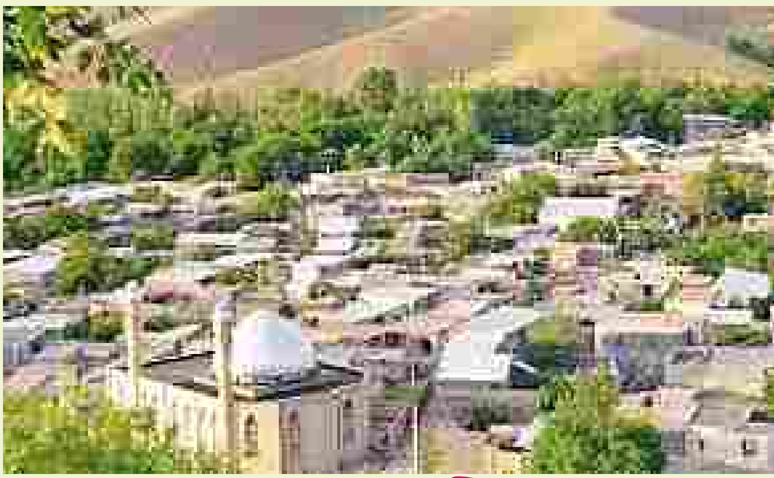


دشـت سر در مرکز بیابان لوت در بخش لوت مرکزی واقع است. این منطقه از شمال به مسیر ارتباطی شهداد به نهبندان و مناطق بالازرد و پوزه کال، از غرب به منطقه کلوتها و کلوتکها، از شـرق به ریگ یلان و از جنوب به هامون شـور گز و لوت زنگی احمد یا لوت جنوبی محدود می‌شـود. این منطقه در اسـتان کرمان و خراسـان جنوبی واقع اسـت. **هامادا** در واقع دشتهای پوشیده از سنگهای ریز و درشـتی هسـتند که گویی به صورت مصنوعی در کنار هم چیده شده و بیابان را سنگفرش کرده‌اند و بنابراین به نام سنگفرش بیابان نیز نامیده می‌شوند. عملکرد فرسایش بادی سبب می‌شود تا ذرات ریز لابه لای ذرات و قطعات درشت سنگ به مرور زمان حمل شـده و قطعات بزرگتر که باد قادر به حمل آنها نیسـت در طول زمان نسبتاً طولانی در کنار هم تجمع یافته و منظره سنگفرش بیابان را پدید آورند. فرسایش شدید قطعات سنگی یاد شده مخصوصاً سایده شدن آنها در اثر برخورد ذرات شن و ماسه معلق در باد موجب ایجاد اشکال متفاوت از این قطعات و قلوه سنگها بعضاً با حاشیه و لبه تیز و برّنده با نام **بادساب** می‌شود. این پدیده در کل دشتهای منطقه مرکزی بیابان لوت مرکزی و شمالی عمومیّت دارد و مناظر جالبی را پدید آورده اسـت. از نمونه این درّه‌ها می‌توان به دره زبان مار در شـرق دشت اشاره کرد. تنها کوه واقع در دشت مرکزی لوت، کوه ملک محمد است که در مرکز دشـت قرار دارد. در لوت مرکزی آثار آتشفشـانی محدود در نزدیکی کوه ملک محمد به چشم می‌خورد. در جنوب این فرونشست که تقریبا همراستای کوه ملک محمد در شـرق است، اشـکالی به صورت ستاره‌های منفرد و هرمهای ماسه‌ای ایجاد شده اسـت که به تپه‌های ستاره‌ای لوت شهرت دارند. دشت سر فاقد پوشش گیاهی است و در فصل بهار و پس از بارشهای فصلی، بافت ضعیفی از پوشش گیاهی چمنی در منطقه شکل می‌گیرد که به سرعت خشک می‌شود.



روستای لیوارجان

لیوارجان از روسـتاهای شهرستان جلفا در استان آذربایجان شرقی است و با ۱۹۰۰ نفر جمعیت، پرجمعیت‌ترین روستای شهرستان جلفا شناخته می‌شود. این روسـتا پیشتر در مسیر عبور کاروانهای ایرانی به روسیه و اروپا واقع و محل اتراق شاهان قاجار در سفر به اروپا شده بود.



روستا در میان باغات وسیعی از درختان تنومند وسرسبز قرار گرفته و مناظر زیبا وخوش آب وهوایی در منطقه دارد. امروزه بیشتر مردم لیوارجان به باغداری مشغول هستند و از طریق فروش محصولات درختی امرار معاش می‌کنند.

ایـن منطقـه را نگین آذربایجان هم می‌خوانند. یکی از عوامل سرسـبزی آن وجود درختان گردو است. گردو یکی از محصولات باغی لیوارجان است که حتی یکی از محلات آن به همین نام یعمی "**جویزلیک**" نامگذاری شده است و این به خاطر آب وهوای لیوارجان است که این درخت با بهترین کیفیت در روستا رشد می‌کند. قناتهای لیوارجان رگهای حیاتی آن هسـتند و روسـتا تمام سـر سبزی و پویایی خود را مدیون آنها است. **حمام لیوارجان** از جاذبه‌های تاریخی این منطقه اسـت. ظاهراً این بنا از آثار دوره صفویه و قاجاریه می‌باشـد. مردم روستا بسیار مهمان نوازند. از رسوم جالب مردم این روستا است که هنگام خداحافظی مهمانان و بویژه مهمانان جدید، هدایایی از طرف میزبان به آنها داده می‌شود.

از دیگـر دیدنی‌های لیوارجان می‌توان به **آبشـار آسـیاب خرابه** و **آبشـار ماهاران** اشاره کرد که در جنوب شرقی لیوارجان واقع شده‌اند.

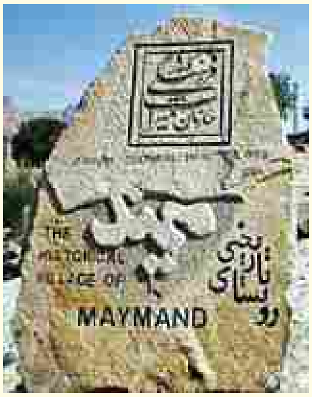


روستای میمند

روستای میمند در شهرستان شــهربابک استان کرمان واقع است.این روستا بین شهرهای شهر بابک، سیرجان، رفسنجان و انار قرار گرفته است.

روســـتای صخره ای میمند یکی از باستانی ترین سکونتگاههای بشر در جهان اســـت که از ۱۲ هزار ســال پیش تا کنون همچنان پا برجاسـت. روستای تاریخی میمند با شــهربابک کرمــان ۳۸ کیلومتر فاصله دارد. میمند یکی از روســتاهای باستانی ایران به شمار می آید که هنوز زندگی به شکل سنتی در آن جریان دارد و مردم از روزگار گذشته در آن کشاورزی و دامداری می کنند. آب و هوای میمند کوهستانی است. تابستانهایش معتدل و زمستانهایش سرد و سخت است.بهترین زمان سفر به میمند نزدیک بهار و همچنین تابستان است.







شـغل اصلی مردم روستا دامداری است. آنها در چهار ماه اول سال به دشت می‌روند و به دامداری مشـغول می شــوند. در چهار ماه بعد مشــغول باغداری می‌شوند و میمند سکونتگاه زمستانی آنهاست.

آنچه روســتای میمند را به یکی از شگفت انگیز ترین روستاهای ایران تبدیل کرده، صخره‌ای بودن آن است. مردم روستا دل کوه را کنده‌اند و خانه ساخته‌اند. هنوز کســی دقیقاً نمی‌داند که این مجموعه به دسـت چه کسانی به وجود آمده و انگیزه این مردم از احداث چنین بناهایی چه بوده اسـت، اما آنچه که مسلم است یکی از شــگفتی‌های خانه سازی محسوب می‌شـود چون کندن کوه به این شکل، آن هم در آن زمان و با وسـایل ابتدایی بسـیار مشکل است.خانه‌های میمند با از میان برداشــتن خاک و کندن کوه شـکل گرفته و در ساخت آنها، آجر و سنگ به کار نرفته اسـت. هر یک از اتاقها، تاقچه‌هایــی در اندازه‌های گوناگون برای جای رختخواب، ظروف، صندوق و چراغ کنده شده است.

میمنــد به دلیل اسـتحکام دفاعی در طول تاریخ کمتر دسـتخوش تحولات کالبدی و اجتماعی شده و بیشترین تغییر در آن مربوط به چند دهه اخیر است.

مجموعه‌ای از آثار بسیار قدیمی همچون خانه های صخره ای پراکنده، معبد، قلعه و برجهای مختلف که هزاران سال قدمت دارند، میمند را به یک مجموعه با تمدنی خاص تبدیل کرده است.

خداوندا مرا آنگونه ببخش که من دیگران را می‌بخشم

● مسیح (ع)

دودکش جن کجاست؟

گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی ـ رامهرمز

دودکش جن نام یکی از پدیده‌ها و جاذبه‌های گردشگری در ۲۰ کیلومتری شهرستان ماهنشان ۱۲۰ کیلومتری استان زنجان است. این پدیده طبیعی در اصطلاح زمین‌شناســی "**هودو**" نامیده می‌شود و در اصل نوعی سنگ به شکل قارچ که بر اثر فرسـایش پدید آمده و شبیه است مناره بلند و نازکی است که سنگ دیگری روی آن قرار گرفته. هودوها بیشتر در آمریکا دیده می‌شوند که یک نمونه از آنها در منطقه برایس کنیون این کشــور است. در کپه داغ ترکیه نیز نظیرش وجود دارند که مردم داخل آنها زندگی می کنند. در صربستان و تایوان نیز این مناظر دیده شده‌اند. در بخش فرانسوی کوههای آلپ این پدیده را به نام "**خانمهایی با موهای درست شده**" می‌شناسند.در روستای وردیج در نزدیکی منطقه وردآورد نیز نمونه‌هایی وجود دارد که به خاطر شکل و نوع فرسـایش، آنها را هودو می‌نامند اما فقط در زنجــان آنها را دودکش جن نام گذاشته‌اند که در این خصوص دلیل مشخصی وجود ندارد و شاید به اعتقادات کهن مردم این خطّه برمی گردد. این عوارض طبیعی نوعی ژئومورف یا ساختار سطح الارضی هسـتند که علت تشکیل آنها پدیده فرسایش است. عامل این فرسـایش هم آب است که در دامنه کوه به صورت سیلاب عمل کرده است. ســیلاب از طریق آبراهه‌های شـاخه‌ای به طرف پایین حرکت کرده و باعث تخریب متفاوت دردو نوع سنگ متفاوت در دامنه شده است.

این پدیده زیبای زمین شناســی در زرین دشـت دماونــد هم وجود دارد. مسیر دسترسی آن از جاده فیروز کوه، بعد از دماوند، روستای سید آباد، جاده فرعی سمت راست به سمت زرین دشت است.





براساس زندگی مارسیاگی هاردن، بازیگر سینما، تلویزیون و تئاتر

زنی که عشق تکثیر می‌کرد

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

یکی از آرزوهای بزرگ من در زندگی این بود که با مادرم کتابی بنویسیم. حتی موضوع کتاب و طرحش را هم انتخاب کرده بودیم. مادرم زن آرام و مهربانی بود که دنیا را از زاویه متفاوتی می‌دید. نگاهش به انسانها، جهان، موجودات دیگر و هرچیزی که در این دنیا هست، خاص بود. امکان نداشت اتفاق تلخی بیفتد و مادر آن را به شیرینی عسل تعبیر نکند. مادرم از وقتی دختربچه بودم برای همه‌چیز برنامه داشت. حتی گلهای روز عروسی‌ام را انتخاب کرده بود و مدام با آب و تاب از رنگ و زیبایی آنها می گفت.

مادر اما فرصت نکرد به همه رویاهایش رنگ واقعیت ببخشد. ما نتوانستیم با هم کتاب بنویسیم. مادر عزیزم از سالها پیش به آلزایمر مبتلا شده بود و این بیماری ترسناک، همه چیز را از او گرفته بود. مهمترین چیزی را که از دست داده بود، آرزوهایش بود. پزشک متخصص در سال ۲۰۱۱ بیماری مادرم را تشخیص داد اما نشانه‌های این بیماری از مدتها پیش شروع شده بود. به گمانم مادرم در آلزایمر هیچ‌چیز خوب و هیچ نکته مثبتی نمی‌دید که مثل گذشته برایش تفسیر مثبتی داشته باشد. اما من اشتباه می کردم. آلزایمر بیماری نیست که بگویی لااقل این داروها را می‌خورم شاید درمان شوم. خاطرات ما را می‌دزدد و اصولاً بدون خاطره‌هایمان از ما چه می‌ماند؟

مادرم همیشه بهترین معلم و راهنمای من بود. این بار هم می‌خواست ثابت کند که آلزایمر آن‌طور که فکر می کنیم، بیماری مهلک و دردکشنده‌ای نیست. مادرم باز هم می‌خواست به من یاد بدهد، در آلزایمر هم زیبایی‌های نهفته است، فقط کافی است خوب چشمهایمان را باز کنیم و همه‌چیز را قشنگ ببینیم. ولی دیگر نمی‌توانستم مادر را بفهمم. همه چیز را فراموش کرده بود بااین‌حال می‌خواست ثابت کند دنیا پر از زیبایی‌ست. مادر همه‌چیزش را از دست داده بود ولی کم کم فهمیدم عشق گوهر نهفته‌ای است که سخت‌ترین توفانهای زندگی هم نمی‌تواند آن را از دل ما بیرون ببرد.

مادرم چیزهای زیادی را فراموش کرده بود حتی گاهی اسم و چهره بچه‌های خودش را هم به یاد نمی‌آورد اما متوجه شده بودم که بخش بزرگی از شخصیّتش همان‌طور دست‌نخورده باقی‌مانده است. هنوز بچه‌های مودّب را دوست دارد. عاشق گل و پرنده است. هنوز موسیقی کلاسیک را به موزیکهای دیگر ترجیح می‌دهد. پاکیزه و مرتب است. هنوز ژاپن را به‌خاطر دارد و اگر از تلویزیون فیلم یا برنامه‌ای درباره‌این کشور ببیند، چیزهایی می گوید که دقیقاً به گذشته‌ها ربط دارد و مال آن روزهایی است که ارتش به پدرم ماموریتی داده بود و او را به ژاپن اعزام کرده بودند.

پدر و مادرم دو انسان کاملاً متضاد بودند. مادرم زنی مهربان و لطیف با روحیه‌ای فوق‌العاده شاعرانه بود اما پدرم یک ارتشی جدی و خشک بود که روحیه و دیسیپلین نظامی داشت. پدرم در تمام بخشهای زندگی‌اش روی مدار مشخصی حرکت می کرد و کوچکترین نافرمانی و بی‌نظمی را تاب نمی‌آورد. پدر و مادرم شخصیّتهای متفاوتی داشتند اما مثل دو قطعه پازل بودند که به‌خوبی همدیگر را تکمیل کرده بودند و تردیدی نداشتم که اگر هر کدام از این دو قطعه با یک نفر دیگر زندگی می کرد، به این خوبی همدیگر را پوشش نمی‌دادند. همیشه در عجب بودم که مادر چطور دست تنها ما بچه‌ها را بزرگ می کرد در حالی که پدر به ماموریتهای مختلف می‌رفت و خیلی وقتها چند ماه او را نمی‌دیدیم. دورانی که در ژاپن زندگی می کردیم، همه‌چیز هم عجیب بود هم سخت. زندگی در خانه‌های سازمانی که ارتش در اختیار پدر و همکارانش قرار داده بود، مقررات و محدودیتهای خاصی وجود داشت. هر بار اجازه داشتیم فقط پنج دقیقه تلفن کنیم. فقط درس می‌خواندیم و نمره‌های عالی می گرفتیم. اگر نمره‌های خوب نمی‌گرفتیم، واقعاً به دردسر می‌افتادیم. مادر اما برای خودش برنامه‌های دیگری داشت. از بین هنرها، گل آرایی را انتخاب کرده بود. به گلهای ژاپنی و فرهنگ پشت آن علاقه عجیبی داشت. هر بار که در کلاس شرکت می کرد، نتیجه کارش را به خانه می‌آورد و ما که از مدرسه برمی گشتیم، با دسته‌ها و گلدانهای زیبایی روبرو می‌شدیم. مادر درباره هر کدام داستانی داشت و همه آنها را با صبر و حوصله برای ما تعریف می کرد. گلهای ژاپنی به مادر فرصت میداد زیبایی‌ها را بهتر ببیند و با طبیعت و خالق آن بیشتر انس بگیرد.



مادر برای روزهای خاص‌هم‌برنامه‌هایی‌داشت و از کنار هیچ عید و مناسبتی به سادگی نمی‌گذشت. من هم از کودکی به نویسندگی و بازیگری علاقه داشتم و مادر می‌خواست همت کند و از دخترش یک بازیگر حرفه‌ای بسازد. تئاتر هدف اول و آخر من بود. می‌خواستم ابتدا در واشنگتن کمی کار کنم و تجربه به‌دست بیاورم، بعد به نیویورک بروم اما زندگی در نیویورک خرجهایی داشت و باید کرایه خانه می‌دادم. برای همین تصمیم گرفتم کار کنم. روزها در یک پارکینگ قبض می‌فروختم و شبها در رستوران پیشخدمت بودم. روزی وقتی برای دیدن پدر و مادرم به ویرجینیا رفتم، مادر تکه‌ای روزنامه نشانم داد و گفت برای یک نقش کوچک در تئاتر، دنبال بازیگر می گردند. به مادر گفتم دلم نمی‌خواهد در تئاتر موزیکال کودکان بازی کنم اما مادر اصرار داشت که آنها دنبال یک دختر جوان به سن و سال من می گردند. خلاصه از او اصرار و از من انکار بود تااینکه با شماره‌ای که در روزنامه بود تماس گرفتم و متوجه شدم حرف مادر درست بود و آن نقش برایم مناسب است. از من تست مختصری گرفتند و آن نقش را به من دادند. و من کارم را درست انجام دادم. بلافاصله برای بازی در یک تئاتر دیگر به من پیشنهاد دادند و داستان همین‌طور ادامه داشت. و همه اینها به‌خاطر این بود که مادر تسلیم نشده بود و دوست نداشت فرزندش تسلیم شود.

وقتی به نیویورک رفتم، مادر باز هم کنارم بود. به من در پیدا کردن خانه مناسب کمک کرد و با سلیقه و صبر وسایلم را چید و همه‌جا را مرتب کرد. چند روز بعد، مادر به خانه برگشت ولی دوباره به من سر زد. بهار، تابستان، پاییز و زمستان برایش فرقی نمی کرد. مادر همیشه کنارم بود حتی وقتهایی که فرصت سر خاراندن نداشتم و نمی‌توانستم آنطور که باید و شاید کنارش باشم. **روزی که اسکار گرفتم، او و پدر کنارم بودند.** وقتی روی صحنه ایستاده بودم، بین آن جمعیت تشخیص پدر و مادرم کار دشواری نبود. پدر



دختربچه‌ای شده بودم که در یک جنگل بی‌انتها و تاریک گم شده و هرچه مادرش را صدا می‌زند، هیچ جوابی نمی‌شنود

ایستاده بود و با هیجان تشویقم می کرد. پدر اشک می‌ریخت. مادر هم گریه می کرد و گوشه ژاکت پدر را می کشید تا روی صندلی بنشیند.

آن شب بعد از مراسم با پدر و مادر به هتل محل اقامتشان رفتم. پدر می گفت باید از خدا تشکر کنیم که چنین موقعیتی را در اختیار من قرار داده. بعد از فوت پدر، هر بار که قرار بود جایزه‌ای بگیرم مادر همراهی‌ام می کرد.

مادر عاشق سفر و تجربه‌های جدید بود. از لحظه صفر تا آخر مراسم کنارم می‌ماند و قوّت قلبم بود. در یکی از این سفرها، متوجه اولین نشانه‌های عجیب مادر شدم. پاسپورتش را در کیف دستی‌اش گذاشته بود اما چند دقیقه بعد یادش نمی آمد آن را کجا گذاشته. قبل از اینکه هواپیما پرواز کند، این اتفاق چندبار تکرار شد. مادر خودش هم تعجب کرده بود. می گفت می‌داند چیزی غیر عادی است ولی دقیقاً نمی‌داند چه چیزی و چرا.

دو سه سال بعد چنین موضوعی دوباره تکرار شد. برای دو مهمانی دو لباس متفاوت خریده بودیم ولی مادر به خاطر نمی آورد قرار بوده کدام لباس را در کدام مراسم بپوشد. خیلی به مغزش فشار آورد اما فایده‌ای نداشت. وقتی گفتم فلان لباس برای مهمانی اول است، با تعجب نگاهی به من و لباس انداخت. کاملاً مشخص بود که هنوز یادش نیامده. در نگاه مادر ناامیدی و استیصال را می‌دیدم. همان شب فهمیدم دنیا چقدر ترسناک می‌شود اگر مادر نداند من دخترش هستم و چه خاطرات خوب و خوشی را با هم پشت سر گذاشته‌ایم. سعی کردم به مادر دلداری بدهم. کمی آرام شده بود ولی خودم فرو ریخته بودم.

آلزایمر را از نزدیک نمی‌شناختم ولی چیزهای ناخوشایندی درباره‌اش شنیده بودم. نمی‌توانستم مادرم را با آلزایمر تصور کنم و دلم به درد نیاید.

همیشه امیدوار بودم و انتظار داشتم که مادر چون زندگی خوب و آرامی داشته، دوران کهنسالی‌اش را هم در آرامش سپری کند. درست مثل یکی از همان گلهای زیبایی که با عشق تزیین می کرد و خانه را با آن جلا می‌داد. آن شب در اتاق مادرم ماندم و کنارش خوابیدم. دلم نمی‌خواست در این شرایط، در حالی که خودش هنوز گیج و سردرگم بود، تنهایش بگذارم. مگر او در تمام زندگی‌ام کنارم نبود؟

نمی‌خواستم چشم باز کند و از اینکه یادش نیاید کجاست و اینجا چه می کند، نگران شود. میخواستم تمام خاطرات گذشته را به یادش بیاورم.

متاسفانه خیلی زود فهمیدیم نشانه‌هایی که در او می‌بینیم، درست می گویند و مادر به آلزایمر مبتلا شده. روزهای اول واقعاً برایم دردناک و سخت بود. احساس میکردم مادرم را برای همیشه از دست داده‌ام و همه خوشی‌های زندگی‌ام تمام شده. دختربچه‌ای شده بودم که در یک جنگل بی‌انتها و تاریک گم شده و هرچه مادرش را صدا می‌زند، هیچ جوابی نمی‌شنود. اما این پایان ماجرا نبود. باید خیلی زود به خودم می‌آمدم و به اوضاع مسلط می‌شدم.

خانه بزرگ مادر را فروختیم و برایش خانه کوچکتری خریدیم. حالا دیگر آن باغچه بزرگ و زیبا را نداشت در عوض به پزشک متخصص، مراکز درمانی و خانه خواهرهایم نزدیک بود و این طوری خیالم کمی راحت بود. برایش پرستاری گرفتیم که شبانه‌روز مراقبش باشد. خواهرهایم هر روز به مادر سر می‌زنند و با عشق به کارهایش رسیدگی می کنند. اما تغییرات هر روز ما را بیشتر ناامید می کند. ناتوانی در انجام ساده‌ترین کارها و یادآوری پیش پاافتاده‌ترین مسائل قلبم را بیشتر از همیشه می‌رنجاند.

لحظه‌ای که همیشه از آن وحشت داشتم بالاخره یک روز از راه رسید. با مادر تلفنی حرف میزدم و از تعطیلات تابستانی بچه‌هایم می گفتم. داشتم با آب و تاب و هیجان به مادر می گفتم تعطیلات به دیدنش می‌روم که ناگهان مادر گفت: "**ببخشید، شما کی هستین؟**" شاید این لحظه برای خودِ مادر دشوارتر از من بود چون من از قبل خودم را برای چنین روزی آماده کرده بودم اما برای او غیرمنتظره بود. می‌دانستم یک روز بالاخره این اتفاق می‌افتد و من برای همیشه مادرم را از دست می‌دهم. گمان کنم این آسانتر از حالتی باشد که مادری دخترش را از دست بدهد بی آنکه منتظر آن باشد. مادرم دخترش را از دست داد و من بیش از اینکه دلم به حال خودم بسوزد، حالم برای مادر بد بود.

اشکهایم را پاک کردم و به مادر گفتم: "اشکالی نداره من رو به خاطر نمیاری. من همیشه می‌شناسمت و تا آخر عمر دوستت دارم."

یک روز مادر در حرفهایش از خدا گفت. پرسیدم خدا را می‌شناسد؟ مادر نفس عمیقی کشید و گفت: بله. خدا عشق است.

مادر خیلی چیزها را از یاد برده حتی فرزندانش را. ولی ما تا روزی که زنده است و زنده هستیم، فراموش نمی کنیم زنی را که با هر نگاه، لبخند، کلام و حتی قدم برداشتنش عشق را تکثیر می کرد.

تنها زندگی ارزشمند است که صرف دیگران شود ● آلبرت اینشتین

روزی وقتی برای دیدن پدر و مادرم به ویرجینیا رفتم، مادر تکه‌ای روزنامه نشانم داد و گفت برای یک نقش کوچک در تئاتر، دنبال بازیگر می‌گردند



محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بدترین حال...

بر اساس سرگذشت؛ افشین ـ لس آنجلس
به روایت غزل ـ الف

در قسمت نخست خواندید که افشین که روایتگر زندگی خود و خواهرش است، از یک خانواده منتسب به قاجار است، بـه همیـن خاطر مردی به نام "کاووس" که خود را ارادتمند پدر آنها می‌داند، خواهرش "فهیمه" را خواسـتگاری و با او ازدواج می کند. صاحب یک فرزند هم می‌شوند. "کاووس" به ظاهر خیلی فهیمه را دوست دارد و او را حتی "شازده خانم" صدا می کند، اما بعد از مرگ پدرشان، کاووس وقتی می‌فهمد از پدرزنش جز یک خانه موروثی نمانده، رفتارش عوض می‌شود، به فهیمه دشنام می‌دهد و افشین را کتک می‌زند و... و اینک پایان زندگینامه...



بعـد از قرائت وصیتنامه پـدرم و پس از اینکه "کاووس" فهمیـد غیـر از همان خانه کـه پدر تا لحظه آخر عمرش در آنجا زندگی کرده بود، هیچ چیز دیگری ندارد و بعد از آن جنجالی که شـوهر خواهرم راه انداخت و بدترین فحشها را نثار فهیمه کرد ومشتی که به من زد، زندگیمان به یک جهنم واقعی تبدیل شد.

کاووس تـا دو روز که اصلاً بـه خانه نیامد، اما وقتی که برگشـت مانند یک سگ هار شده بود. بی بهانه و با بهانه با فهیمه دعوا راه می‌انداخت و چون فهمیده بود خواهرم چقدر روی پدرمان حسـاس اسـت، انگار مخصوصـا دعـوا راه می‌انداخت تا بهانه‌ای برای فحش دادن به پدرمان داشته باشد. مخصوصـاً هم در حضور من بدترین دشـنامها را نثار پدر می کرد، گویی دلش می‌خواسـت من باز اعتراض کنم تا او هم دوباره کتکم بزند. از دسـت من هم کاری برنمی آمد. تازه ۱۵ سـالم شـده بود و زورم بـه یک غول بیابانی مانند شـوهرخواهرم نمی‌رسـید و او هم این را می‌دانسـت. و من چقدر تحقیر می‌شدم وقتی او جلوی خواهرم به من توهین می کرد و من فقط نگاهش می کردم.

بعـد از نزدیک به یـک ماه کـه از چهلم پدر می‌گذشـت، فکر کردم بهتر اسـت بـا فهیمه به خانـه پدری برویم و آنجـا زندگی کنیم تا لااقل از آزارهـای آن حیوان در امان باشـیم. اما این خیال خامـی بود که حتی به دو روز هم نرسـید، چرا که فردای روزی که از خانه اجاره‌ای شـوهر خواهرم رفتیـم، کاووس به آنجا آمد و چنـان جنجالی راه انداخـت که نمی‌دانسـتم چه بایـد بکنم، موهای "فهیمه" را چنگ می‌زد و او را روی زمین می کشید. "فربد" خواهرزاده‌ام اشک می‌ریخت. فهیمه جیغ می‌کشـید و انگار کاووس از دیـدن این صحنه‌ها لذت می‌بـرد. حتی وقتی همسـایه‌ها و رهگذران می‌خواسـتند مقابـل آن دیوانه بایسـتند، همه را کتک زد و بعد هم عربده کشـید: "زن و بچه‌ام رو دزدیدن.... حق ندارم پسشون بگیرم؟"

بعد هم فهیمه و فربد را انداخت داخل ماشـین و بـا خود برد و مـن ماندم و آن خانـه خالی پر از خاطره!

شـاید می‌توانسـتم به خودم بگویم "من باید بـه فکر زندگی خودم باشـم" و در آن خانه بمانم، اما نمی‌توانسـتم، چرا که خواهرم جز من کسـی را نداشت و اگر من تنهایش می گذاشتم، خدا می‌داند چه بلایی سرش می آمد.

چاره‌ای نداشتم غیر از اینکه به خانه آنها بروم و ظلـم کاووس را ببینم و سـکوت کنم و فقط یک بار که او مسـت کرده بود و مثل هر شـب داشت بـه خواهرم فحش مـی‌داد، در حالیکه می‌لرزیدم مقابلش ایستادم و گفتم:

"کاووس، مطمئن باش یه روز می کشمت!"

و او قهقهـه تحقیر آمیزی سـر داد و گفت: "تو مراقب باش شلوارت رو خیس نکنی بچه!"

همـه سـختیهای تحمل کـردن کاووس یک طرف، آنچه که بیشـتر مـرا عذاب می‌داد حضور کتایون بـود که به طور عجیبی عوض شـده بود. دیگر مانند گذشـته منتظر بهانه نبود تا با خواهرم دعـوا کند. حتی وقتی که فهیمـه ـ به طور ذاتی ـ بـا غرور با او حرف مـی‌زد، کتایون دیگر عصبانی نمی‌شـد و سـکوت می کرد! مـن اما از او بیشـتر می‌ترسیدم، یا بهتر اسـت بگویم که از این دختر، بیشتر از برادرش تنفر داشتم. تا جایی که وقتی کنار خواهرم می‌نشست و سعی می کرد فهیمه را تسلی بدهد، انگار در قلب من آتش روشـن می کردند و همین که می‌دیدم خواهرم نیـز با او کنار می آید، حالم بدتر می‌شـد و در حضور کتایون به خواهرم می‌گفتم: "فهیمه، فریب ایـن ابلیس رو نخور. من مطمئنم اونم همدسـت برادر نامردشـه و برات نقشه کشیدن!"

هر بـار که این حرفهـا را مـی‌زدم، برخلاف گذشـته ـ قبل از مرگ پـدرم ـ که کتایون جواب دشنامهایم را دو برابر نثارم می کرد، در آن روزها سکوت می کرد، از چشمانش می‌فهمیدم که دلش می‌خواهد سـر به تنم نباشـد! اما هر بار سـکوت می کرد و من از سـکوتش بیشتر می‌ترسیدم. کار به جایی رسـیده بود که حتی فهیمه نیز از رفتار من انتقاد می کرد و می گفت: "اگه این کتایون نباشـه مـن توی این خونه می‌میرم. تو چرا اینقدر کینه‌ای هستی؟"

و من پاسخ می‌دادم: "من مطمئنم اون با کاووس همدسته!"

***

حدود شـش ماه به این وضع گذشت، تا اینکه یک مرتبه کاووس تغییر رفتار داد. دوباره مهربانی هایش شـروع شد و باز هم فهیمه را "شازده خانم" صدا می کرد و می گفت: "میدونم باهات رفتار بدی داشتم، اشتباه کردم!"

طفلـک فهیمه هم کم کم داشـت باور می کرد که شـوهرش پشیمان شـده، اما نظر کتایون چیز دیگـری بود و حتی یـک روز، در حضـور من به خواهرم گفت:

ـ فریب کاووس رو نخور! نمی دونم چه نقشه‌ای تو سرش داره اما مطمئنم که پشت این مهربونی‌ها دسیسه‌ای خوابیده!

من هم بـا کتایون هم عقیده بـودم، اما هنوز و همچنـان یقین داشـتم خود کتایـون هم یک روز زهرش را به ما می‌ریزد!

فیلم بازی کردن شـوهر خواهرم بیشتر از یک ماه طول نکشید و او یک شب گفت: "شازده خانم، یه فکر خوبی کردم. بهتره که خانه پدرت رو بفروشیم و مـن به جای اینکه تو این مغازه اجاره‌ای کار کنم، یه مغازه بخرم و..." و هنوز حرفش تمام نشـده بود که فهیمه گفت: "پس بیخود نبود که مهربون شده بودی. آرزوی اون خانه رو باید به گور ببری..."

کاووس کـه فقـط بازوهایـش کار می کرد و عقلش کار نمی کرد و حتی سیاسـت هم نداشـت، وقتی فهمید دسـتش رو شده یک ثانیه هم معطل نکـرد و با مشـت و لگد بـه جان خواهـرم افتاد. می‌دانسـتم کتک می‌خورم، امـا نباید می‌ماندم تا خواهرم بمیرد. جلو رفتم و کاووس شـروع کرد به زدن من و بعد از اینکه سر و صورتم را زخمی کرد، از خانه خارج شـد و من و فهیمـه دوباره به منزل پدر رفتیم. این بار برخلاف گذشته کاووس دو روز پیدایش نشد، اما وقتی برگشت با یک فکر شیطانی دیگر برگشـت. او آمد و بدون هیچ داد و فریادی "فربد" را برداشـت و گفت: "دلم میخواد پسرم با من زندگی کنه..."

و بزرگترین اشتباه خواهرم همان لحظه رخ داد که مانند هر مادری بلافاصله تسلیم شد و به دست و پای شـوهرش افتاد و... و این همان آتویی بود که کاووس همیشه دنبالش می گشت و حالا پیدا کرده بود! چرا که چند روز بعد با وقاحت تمام حرفش را به زبان آورد: "میخوام برم شهرستان زندگی کنم و دلم میخواد پسرم هم کنارم باشه اما دوست ندارم تو با ما باشی!"

فهیمه اشـک ریخت، ضجّه زد، به دست و پای کاووس افتـاد، التماس کـرد و "غلط کردم" گفت و... امـا آن نامرد هر لحظه وحشـی‌تر می‌شـد و می گفت: "اصلـاً میخوام طلاقت بـدم. چهارده تا سکه رو پرت می کنم تو صورتت و طلاقت می‌دم و میـرم با یه زن دیگه ازدواج می کنم و فربد رو هم ـ طبق قانون ـ پیش خودم نگه می‌دارم، خلاص!"

باورم نمی‌شـد یک انسان تا این حد بی‌وجدان باشـد، اما کاووس انسـان نبود و بی‌وجدان بود! او همان شـب فربد را از چنگ خواهرم بیرون کشید و رفت سـه روز پیدایش نشد و در آن ۷۲ ساعت فهیمه داشت می‌مرد و فقط کتایون می گفت: "نگران نباش. برمی گرده. من برادرم رو می‌شناسم... اون بچه رو نمی‌خواد، دنبال چیز دیگه ایه..."!

حق با کتایون بود، چرا که سه روز بعد و در حالیکه کم مانده بود خواهرم دق‌مرگ شـود، شوهرش به خانـه آمد و در حالیکه مخصوصاً لباسـهای کثیف تن پسـرش کرده بود تا فهیمه بیشتر غصه بخورد، بعد از اینکه فربد به آغوش مادرش دوید، کاووس رک و راست حرفش را زد: "این یه اولتیماتوم بود. یا خانه رو می‌فروشـی و پول دو دانگ سهم خودت رو بـه من میدی، یا طلاقت میـدم و فربد رو ازت می‌گیرم. البته اگه پول روبه من بدی یه لطف بهت می‌کنم و اگه دلت خواست طلاق بگیری، حضانت بچه رو به تو میدم!"... کاووس اینها را گفت و از خانه خارج شد. فهیمه مات ومبهوت به من نگاه می کرد. کنارش نشستم و حرف دلم را زدم: "نگران هیچی نباش آبجی، خانه رو می‌فروشیم و بعد از اینکه پول رو به اون حیوان دادی و طلاق گرفتی، با سـهم من واسـه خودمون یه آپارتمـان می‌خریم و من و تو و فربد با هم زندگی می کنیم و...

هنوز حرفهایم تمام نشده بود که کتایون گفت: "یه کار دیگه هم می‌تونـی بکنی فهیمه جان. خانه رو بفروشـین و همراه برادرت و پسـرت از ایران فرار کنیـد! من فکر همه چیز رو کردم. پدر یکی از دوسـتانم که بنگاه معاملات امـلاک داره و خیلی هم از برادرم متنفره، وقتی ماجرای تو رو شنید بهم گفت کمکـت می کنه... یعنی خانـه رو ده درصد ارزانتـر می‌خره، اما همین فردا می‌تونه کار رو تمام کنـه و پول نقد رو بهتون بـده. بعد هم می‌تونین از ایران خارج بشـین که دست کاووس بهتون نرسه که بچه رو بگیره!"

فهیمه که نور امید در نگاهش زنده شـده بود، بـا تردید گفت: "خـودت که میدونـی کتی جان، کاووس نامرد شناسنامه و پاسپورت من و داداشم رو قایم کرده. کجا بریم؟"

کتایون سری تکان داد و گفت:

"بهت که گفتم، من فکر همه چیز رو کردم. قدم اول فروختن خانه‌ســت که باید بی‌سر و صدا انجام بشه تا کاووس نفهمه. وقتی این کار انجام شد، بقیه رو هم درست می کنیم!"

فهیمـه خواهرشـوهرش را در آغوش گرفت، اما مـن پرخاش کنان گفتم: "آبجـی، اینها همه یه حقه‌ست. به این دختر اعتماد نکن. من مطمئنم این آتش پاره با برادرش نقشه‌ای کشیدن!

کتایون باز هم سـکوت کرد، اما فهیمه اخم کرد و گفت: "بس کن افشـین... من دلم میخواد به کتی اعتماد کنم!"

چاره‌ای نبود و باید به کتایون اعتماد می کردیم. او همانطور که گفته بود، سه روز بعد و از طریق پدر دوسـتش و به صورت کاملا مخفی توانست خانه ما را بفروشـد و همه پول را هم به حساب خواهرم ریخت، اما من هر لحظه منتظر بودم دست کتایون رو شود!

دو روز مانده بود بـه پایان مهلت یک هفته‌ای کاووس کـه فهیمه را وادار کند سـهمش را به نام او کند که آن شـب وقتی کاووس مانند همه چند ماه گذشته با تعدادی از دوستانش راهی "دماوند" شدند تا به عیاشی بپردازد، یک ساعت بعد کتایون به خانه آمد و بلیتهـای هواپیما به مقصد ترکیه را گذاشـت روی میز و سـپس از داخل گاوصندوق برادرش پاسـپورتها و شناسنامه‌های ما سه نفر را بیرون آورد و گفت: "ساعت ۲ امشب براتون بلیت رزرو کردم. کاووس فردا ظهر وقتی برگرده تهران، شماها توی هتل استانبول هستین. من فقط تا اینجا می‌تونسـتم کمکت کنـم. امیدوارم بقیـه راه رو خودت بتونی طی کنی و خوشبخت بشی فهیمه!

خواهرم داشـت از شـادی بال درمی‌آورد که مـن گفتم: فهیمـه، اینها همه یه بازیـه. از خودت نمی‌پرسـی این دختر چرا یه دفعه مهربان شـده و تغییر کرده؟ "

قبل از اینکه فهیمـه جوابم را بدهد، کتایون رو به خواهرم کرد و پاسخ مرا داد: "حرفهای برادرت برام ارزشـی نداره فهیمه. اما این حرفش درسته، چرا یه دفعه عوض شدم؟ بگذار این دم آخر با هم روراسـت باشیم. من موقعی از تو متنفر بودم که تو با من مثل یه بـرده رفتار میکردی، اما وقتی دیدم بـرادرم ـ که همه عمر ازش متنفر بودم ـ میخواد بهت ظلـم کنه، تصمیم گرفتـم کمکت کنم. حالا دیگـه میل خودته، یا به من اعتماد کن، یا حرفهای داداش احمقت رو بپذیر... "

فهیمه او را در آغوش گرفت و گفت:

"بـا همه قلبم بهت اطمینـان دارم کتی جون و دوستت دارم!"

دو سـاعت بعد من و فهیمه و فربد در فرودگاه بودیم، اما حتی لحظه‌ای که داشـتیم از گیت آخر خارج می‌شـدیم، هـر لحظه منتظر بودم دسـت کتایون رو شـود و به خواهرم بگویم "اشتباه کردی فهیمه!"

اما من اشتباه کردم... ما رفتیم!

***

چهار ماه در ترکیه بودیم و خدا دوستمان داشت که خواهرم از طریق یکی از دوستان سابق پدرم که در استانبول شرکت داشت، موفق شد با پرداخت مبلغی حـدود یک پنجم پولی کـه از فروش خانه نصیبمان شده بود، کار رفتنمان را جور کند تا راهی آلمان شویم و سه سال هم در آنجا انتظار کشیدیم تا به کمک یکی از بهترین وکلای ایرانی شـاغل در آمریکا، سرانجام ویزای آمریکایمان آمد!

در آن روزهـای ترکیه و آلمان، فقط بی‌خبری از کتایـون آزارمان میداد. خواهرم بیشـتر از صد بار به خانه‌شـان تلفن زد و یا از طریق همان آقایی که معاملات املاکی داشـت و خانه‌مان را خریده بود، سـراغ کتایون را می گرفت، اما هیچکس از او

بقیه در صفحه ۶۵

از: مسلم آز



مجنون در باران و آتش

گفت‌وگویمان با "عزیز شیری" گل انداخته بود و دریافتیم از طبع شعر و صدای گرمی برخوردار است. گاه در خلال گفت‌وگوهایش از سخن باز می‌ماند و گویی با یادآوری دوران جنگ، در سکوت نگاهش به نقطه‌ای در دوردستها خیره می‌شد. مات و مبهوت، غرق در افکار خود دگر بار لب به سخن می‌گشود و زمزمه کنان اشعاری حماسی را به زبان فارسی و آذری با صدای دلنشین و گرمش می‌خواند و سپس به بیان خاطرات خود ادامه می‌داد. شاید زمزمه‌هایش یادآور فرار از دلتنگی‌های آن دوران بود. به ذهنمان آمد که شاید این شعرها را برای روحیه دادن به دوستان و همرزمانش در شرایط سخت و دشوار جبهه‌های نبرد، می‌خوانده است.
در شماره گذشته روایت خاطرات او از "عملیات خیبر" را خواندید که از مشکلات و دشواری‌های سر راهشان برای رسیدن تجهیزات و ادوات به جزیره مجنون خبر می‌داد. در ادامه گفت‌وگویمان، "عزیز شیری" از جنگ و نبردی سخت و دشوار با نیروهای ارتش صدام در جزیره مجنون سخن به میان آورد. چگونگی زخمی شدن دوباره خود را با گلوله تک تیرانداز بعثی در شلمچه، اینگونه بازگو کرد.

دشواریهای بی تاب کننده

خورشید کم کم به بالای سرمان رسیده بود و بر شدت گرما که همراه با هوای دم کرده و شرجی جزیره بود به شدت آزارمان می‌داد. لباسهای نظامی را از تن بیرون آورده بودیم و با زیرپوشهای سفید قبضه‌های دوشکا را یکی پس از دیگری اما با فاصله روی خاکریز کار گذاشتیم. استقرار قبضه‌های دوشکا به پایان رسیده بود که آقا صادق همراه با علیرضا محسنی و صمد نشان که توانسته بودند یک خودروی جیپ ۱۰۶ را داخل هلی کوپتری جای دهند به ما پیوستند اما سکویی برای شلیک توپ ۱۰۶ در خاکریز دفاعی وجود نداشت که از آن در برابر حملات دشمن استفاده کنیم. با همراهی و تلاش عده کمی از رزمندگان پیاده شروع به کندن سنگرهای نصفه و نیمه و روباز در میانه خاکریز کردیم. نزدیک ظهر بود که توپخانه دشمن مواضع رزمندگان را زیر آتشباری گرفت و هر لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد. گلوله‌های توپ وخمپاره همچون باران روی مواضع رزمندگان می‌بارید و فقط در همان سنگرها پناه گرفته بودیم و جرات خارج شدن در برابر ترکشها را نداشتیم. در میان آتشباری سنگین و پرحجم که دشمن در منطقه به راه انداخته بود، ناگهان صدای غرش موتور تانکهایشان هم شنیده شد که حکایت از حمله نیروهای زرهی آنها می‌کرد. می‌دانستیم تا نزدیک شدن تانکها به خط دفاعی رزمندگان گلوله باران توپخانه ادامه خواهد داشت. خودروهای زرهی دشمن با آرایش نظامی به پیشروی ادامه می‌دادند و نیروهای پیاده بعثی در پشت تانکها به حرکت درآمده بودند. با رسیدن خودروهای زرهی ارتش بعث به حدود ۴۰۰ متری خاکریز دفاعی، گلوله‌های مستقیم تانک هم با آتش توپخانه همراه شد. گلوله مستقیم تانک پس از برخورد با خاکریز با صدای مهیبی منفجر می‌شد و هر بار لایه‌هایی از نوک خاکریز را به هوا می‌فرستاد و گرد و غبار بود که بر سر و رویمان می‌ریخت...

تیربارهای دوشکا روی تانکها با رگبارهای بی‌وقفه لبه خاکریز را هدف گرفته بودند تا رزمندگان نتوانند سر برآوردند و به سوی آنها شلیک کنند. در این جهنم آتش و گلوله از دست رزمندگانی که با تعدادی اندک در پشت خاکریز مستقر بودند هیچ کاری ساخته نبود و به راستی قدرت عمل به طور کامل در دست دشمن بود. در آن وضعیت اگر خودروهای زرهی به پیشروی ادامه می‌دادند خیلی زود خاکریز را تصرف می کردند و همه رزمندگان قلع و قمع می‌شدند. "آقا صادق" به آرامی و کشان کشان خود را به بالای خاکریز رساند تا از وضعیت نیروهای دشمن آگاه شود. دو سه تانک دشمن که یکی از آنها پرچم بلندی روی آن نصب بود و حکایت از فرماندهی یگان زرهی دشمن می کرد در پیشاپیش دیگر تانکها حرکت می کردند. خودروهای زرهی هم با حفظ فاصله رزمی به دنبال آنها روانه شده بودند و نیروهای پیاده بعثی هم در پناه تانکها نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. وضعیت پیچیده و خطرناکی بود که هر لحظه از تصرف خط مقدم رزمندگان حکایت می‌کرد. "آقا صادق" از ما خواست به هر قیمتی و تا پای جان از پیشروی نیروهای دشمن جلوگیری کنیم و با شلیک تیربار دوشکا تمرکز دشمن را به سوی دیگر جلب کنیم. فرمان داد که رزمندگان از همدیگر فاصله بگیرند و با کلاش به سمت نفرات پیاده شلیک کنند تا بتوانیم با آرپی جی تانکها را هدف قرار دهیم. با یکی از رزمندگان اعزامی از شهرستان میانه به سراغ تیربارها که با فاصله زیاد از یکدیگر قرار داشتند رفتیم وسر سیم تلفن را به ماشه بستیم و آن را به پایه دوشکا وصل کردیم و سیم را در امتداد خاکریز با چند متر فاصله در دست گرفتیم. با کشیدن سیم رگباری از گلوله تیربار روانه نیروهای دشمن کردیم و دشمن که تمرکزش به روی دوشکا قرار گرفت، صمد نشان و محسنی خودشان را به بالای خاکریز



نفر دوم نشسته از راست عزیز شیری در میان جمعی از همرزمان

رساندند و شـروع به تیراندازی کردند. آقا صادق از سمت دیگری گلوله آرپی‌جی را شلیک کرد و به سرعت از خاکریز پایین آمد و شروع به دویدن کرد و دوباره با شلیک تیربار و گلوله باران دیگر دوستان بود که "آقا صادق" از نقطه دیگری گلوله بعدی آرپی‌جی را به سوی تانکها شلیک کرد. همچنان به این کار ادامه می‌دادیم که تانک فرماندهی دشمن هدف موشک آرپی‌جی قرار گرفت و با آتشی که در خاکریز دفاعی به راه انداخته بودیم، دیگر رزمندگان در سنگرهای نصفه و نیمه پناه گرفته بودند به شور و شوق آمدند و خود را به بالای خاکریز رساندند. این گونه بود که از خط دفاعی دلیر مردان ایران زمین رگبار بی‌امان تیربارهای رزمندگان به سوی نیروهای دشمن روانه می‌شد و گلوله‌های آرپی‌جی یکی پس از دیگری خودروهای زرهی دشمن را هدف قرار می‌داد. نیروهای پیاده بعثی در پشت تانکها پنهان می‌شدند و می کوشیدند راهی برای رها شدن از این مهلکه پیدا کنند اما رگبار گلوله رزمندگان امانشان را برید و آنها هم هراسان پا به فرار گذاشتند. بالاخره با انهدام چند تانک دشمن نیروهای ارتش بعث با دادن تلفات سنگین فرار را بر قرار ترجیح دادند.

نبرد با دشمن اما در انتهای دیگر خاکریز که رزمندگان لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) در پشت آن مستقر بودند، ادامه داشت. یکی از تانکهای دشمن به نزدیکی خاکریز رسیده بود و می کوشید خود را به بالای آن برساند. همراه با "آقا صادق" که موشک انداز آرپی‌جی را زیر بغل گرفته بود در امتداد خاکریز شروع به دویدن کردیم تا به کمک رزمندگان لشکر علی بن ابیطالب بشتابیم. تانک دشمن روی خاکریز قرار داشت و می کوشید از آن عبور کند که دو سه رزمنده خود را به آن رساندند و با بالا رفتن از تانک و پرتاب کردن نارنجک به داخل تانک، آن را منهدم کردند.دیگر خودروهای زرهی دشمن بادیدن این صحنه و آتش گلوله‌های رزمندگان به سرعت دور زدند و از منطقه گریختند. نفس زنان به نزدیکی تانک دشمن رسیدیم و روی خاکریز نشستیم تا نفسی تازه کنیم که از شدت خستگی و شاید هم فشار عصبی انگشت دست "آقا صادق" بی‌اختیار روی ماشه رفت و موشک شلیک شد و زوزه کشان از بالای خاکریز گذشت و بی‌هدف روانه مواضع دشمن شد.

دست "آقا صادق" که روی دهانه لوله آرپی‌جی قرار داشت به علت داغی و سرخی لوله سوخت و خراش خونینی برداشت که او از شدت سوزش و عصبانی در حالیکه زیر لب غرولند می کرد، دست خود را با چفیه بست.

زیر باران و آتش

نیروهای ارتش بعث با تلفات سنگین عقب نشینی کردند اما گلوله باران توپخانه‌شان لحظه‌ای قطع نمی‌شد. در انتهای دیگر خاکریز که به هور وصل می‌شد، بر اثر شلیک گلوله‌های مستقیم تانک و انفجار گلوله‌های توپ شکاف بزرگی ایجاد شده بود و به همین علت آب هور به پشت خاکریز سرازیر می‌شد و امکان داشت خاکریز دفاعی رزمندگان در محاصره آب و نیروهای دشمن قرار گیرد.

توپخانه ارتش صدام با شلیک گلوله‌های کاتیوشا مسیر رسیدن مهمات و تدارکات به پشت خاکریز را به شدت گلوله باران می کرد. در میان انفجارهای پیاپی گرد و غباری از پشت سر نمایان شد که به سوی خط پدافندی می آمد. گرد و غبار حاصل از نزدیک شدن یک دستگاه لودر بود که به طرف شکاف خاکریز حرکت می کرد. با رسیدن لودر به آنجا بود که کار ترمیم خاکریز انجام گرفت تا از نفوذ آب جلوگیری شود.

در میان بهت و حیرت رزمندگان، با نزدیک شدن لودر به سوی سنگرهای رزمندگان لشکر عاشورا، با چهره خسته و پوشیده از گرد و خاک "آقا مهدی" فرمانده دلاور لشکر عاشورا روبرو شدیم که به تنهایی خود را به خاکریز پدافندی رسانده بود. شور و حال شگفت انگیزی با دیدن فرمانده لشکر در میان رزمندگان به وجود آمد و بعد از گفت‌وگویی با نیروها بود که از وضعیت خط پدافندی و نیروهای دشمن اطلاعاتی کسب کرد و به عقب بازگشت.

رحمان جهانگیری و هوشنگ راستاد با یک قبضه توپ ۱۰۶ به ما پیوستند. یکی دو روز بعد هم "رحیم واحدی" و ارسلان گشایش قبضه دیگری آوردند که با سه قبضه توپ ۱۰۶ و دو دوشکا و دو قبضه آرپی‌جی ۱۱ مشغول ساماندهی و استحکام خط پدافندی شدیم. توپهای ۱۰۶ مواضع وتانکهای دشمن را زیر آتش گرفته بودند و جنگ آوری دلیرانه دیگر رزمندگان باعث شد نیروهای دشمن جرات حمله دوباره را نداشته باشند. چند روزی که در خط پدافندی بودیم، رزمندگان تیپ قمر بنی هاشم (ع) جایگزین نیروهای لشکر عاشورا شدند اما می‌باید قبضه‌های توپ ۱۰۶ همراه با مسئول و تیرانداز آنها در منطقه می‌ماندند و من دیگر دوستان راهی مقر ادوات درجزیره شدیم تا استراحت کنیم. در یکی از شبها صدای بع بع گوسفند در اطراف مقر توجه ما را جلب کرد. به دور و بر سر ک کشیدیم وبا دو سه گوسفند سرگردان روبرو شدیم. گوسفندها را گرفتیم و علیرضا محسنی دست به چاقو شد و آنها را ذبح کرد و گوشت گوسفندان در میان رزمندگان تقسیم شد. مقداری گوشت را هم به نیروهای ارتش دادیم و از آشپزخانه آنها یک حلب خالی روغن گرفتیم. کله و پاچه گوسفندان را داخل حلب بار گذاشتیم و صبحانه‌ای دلچسب و مفصل در آن شرایط سخت و دشوار برای نیروهای واحد آماده شد. "آقا صادق" و دو سه همرزم دیگر راهی مقر لشکر در پاسگاه برزگر شدند و ما هم بعد از استراحت بار دیگر با قبضه‌های توپ ۱۰۶ و تیربار دوشکا به خط پدافندی دیگری در جزیره بازگشتیم. هوای جزیره گرفته و بارانی بود که حکایت از بارش شدید داشت و نیروهای دشمن هم تیربارهای دوشکاهاشان را با برزنت پوشانده بودند. به راحتی مواضعشان را می‌دیدیم، گویی تمایلی به حمله نداشتند و آرامش نسبی در خط مقدم وجود داشت. اما گویی این آرامش قبل از طوفان بود که با صاف و آفتابی شدن هوا به یکباره شلیک بی‌امان گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن مواضع رزمندگان را هدف قرار گرفت و تانکهای زیادی آرایش نظامی گرفتند تا حمله خود را از سر گیرند.


نفر اول ایستاده از راست عزیز شیری و همرزمانش در نیروهای گروهان دوشکا و توپ ۱۰۶

از همرزمان خواستم از هدر دادن گلوله خودداری کنند تا تانکها در تیررس قرار بگیرند و با نزدیک شدن خودروهای زرهی دشمن آتشباری و شلیک گلوله‌های آرپی‌جی رزمندگان به سوی آنها شروع شد و جنگ و نبردی شدید درگرفت. محمود عبدی به سرعت خود را به جیپ ۱۰۶ رساند و آن را روشن کرد و با کمی رفتن به عقب و جلو بود که از خاکریز بالا رفت و در سکو قرار گرفت. در میان دیدگان حیرت زده رزمندگان در زیر گلوله باران دشمن دوستان از نگرانی فریاد سر می‌دادند و "عزیز مقدسیان" با شجاعت و در آرامشی خاص لوله توپ ۱۰۶ را تنظیم کرد و با شلیک اولین گلوله بود که گلوله توپ زوزه کشان در میان سه تانک دشمن منفجر شد و زنجیر شنی یکی از آنها پاره و جدا شد وقادر به حرکت نبود. دیگر رزمندگان با شلیک گلوله و موشک آرپی‌جی دیگر تانکها را هدف قرار دادند و دشمن بعثی ناچار با دادن تلفات عقب نشینی کرد. به تلافی شکست نیروهای زرهی دشمن بود که توپخانه ارتش صدام شروع به گلوله باران منطقه کرد و گلوله خمپاره در پشت سنگرمان فرود آمد و با انفجار آن بود که ترکشی در پشت شانه‌ام جا خوش کرد.

گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد و وجب به وجب خط پدافندی رزمندگان

ادامه در صفحه ۵۷

از هر چیزی تازه‌اش را انتخاب کن، ولی از دوستان کهنه‌اش را
● امام علی (ع)

رمزگشایی از اسرار مغز



محققان این روزها در حال پرورش و تکمیل مغزهای کوچکی هستند که قرار است از اختلالات و بیماری‌هایی همچون اوتیسم، اسکیزوفرنی و حتی آلزایمر اطلاعات دقیق و کاملی بدهند و در مراحل بعد قدم بزرگی باشند برای درمان آنها. در حقیقت این مینی‌مغزها می‌توانند کلید حل بزرگترین اسرار رشد انسان و همچنین بیماری‌ها باشند. با ما همراه باشید تا نتایج آخرین تحقیقات محققان را درباره این مینی‌مغزهای اسرارآمیز بخوانید.

عجیب‌تر از فیلمهای علمی ـ تخیلی

ظروف پلاستیکی کوچکی در انکوباتور آزمایشگاه ردیف کنار هم چیده شده‌اند و در هر کدام یک توده شناور از مغز انسان به چشم می‌خورد. شاید این صحنه بخشی از داستان یک فیلم علمی ـ تخیلی به نظر برسد.

اما اینطور نیست. این نمونه‌های عجیب و غریب که دانشمندان به آنها اورگانوئید (اندام‌واره) مغز می‌گویند، امروزه در آزمایشگاههایی در سرتاسر جهان کشت می‌شوند و محققان عقیده دارند، می‌توانند برخی از عمیق‌ترین اسرار رشد مغز ما را رمزگشایی کنند و به ما بگویند چه اتفاقی می‌افتد که مغز گاهی رشد معیوبی را ادامه می‌دهد و فرد را دچار مشکلاتی می‌کند.

دکتر "**مدیلین لانکستر**"، بیولوژیست عصب در مرکز تحقیقات بیولوژی مولکولی دانشگاه کمبریج می‌گوید: "شاید برای همه حتی ما محققان و دانشمندان باور اینکه بتوانیم مغز را در آزمایشگاه پرورش بدهیم تا حدودی سخت و باورنکردنی باشد. اگر تا همین چندماه پیش از خودِ من می‌پرسیدند نظرت در این‌باره چیست، می‌خندیدم و می‌گفتم واقعاً کار احمقانه‌ای است. اما یک اتفاق من را در این مسیر انداخت."

تجربه کاملاً اتفاقی لانکستر مربوط به زمانی است که او پژوهشگر دوره پسا دکتری بود و در شهر وینا با دکتر "**یورگن نابلیچ**"، متخصص بیولوژی مولکولی در این زمینه تحقیق می‌کرد که چگونه مغز در دوره جنینی و در رحم رشد می‌کند. دکتر لانکستر کارش را با کشت سلولهای بنیادی مغز در لایه‌های صاف و یکدست در یک ظرف شروع کرد، اما خیلی زود فهمید آنها بسیاری از ویژگی‌های سلولها (یاخته‌های) عصبی در یک مغز واقعی را ندارند. او بار دیگر تحقیق را از سر گرفت، ولی این بار از روش دیگری استفاده کرد. دکتر لانکستر تکنیک جدیدی را برای پرورش دایره‌های گل‌مانند و مسطح یاخته‌های عصبی به کار گرفت که این بار با وجود دوبعدی بودن، واقعی‌تر به نظر می‌رسیدند. دکتر لانکستر هنگامی که این سلولها را در ظرف مخصوص قرار داد، متوجه شد واکنش‌دهنده‌ای که به کار برده، مشکلی دارد. او کمی دقت کرد. به نظرش شکل ظاهری یاخته‌ها باوجود عجیب بودن، جالب هم بود برای همین به کشت آنها ادامه داد.



او با چند محقق دیگر در این زمینه مشورت کرد و متوجه شد آنها هم حین کشت سلولهای مغزی چنین چیزی را مشاهده کرده‌اند، اما چون فکر می‌کردند راه و روش تحقیقشان مشکل داشته و اشتباه بوده، آنها را دور ریخته‌اند. این گلوله‌های مغز از بیرون مرموز به نظر می‌رسیدند، اما آنچه که لانکستر از درونشان کشف کرد، خیره‌کننده بود. هر کدام از آنها از لایه‌های برآمده سلولهایی ساخته شده بودند که با حفره‌هایی با هم ارتباط داشتند، درست مثل حفره‌های پر از مایعی که نیمکره‌های پوسته را در یک مغز واقعی به هم مرتبط می‌کنند. حتی این لایه‌ها آرایش و ترتیب بافت واقعی مغز را تقلید می‌کردند.



پرورش یک مغز

بااینکه محققان به این مغزهای آزمایشگاهی لقب "**مینی‌مغز**" داده‌اند، این اندام‌واره‌ها برای اینکه در مقیاس بزرگتر ساخته شوند راه طولانی در پیش دارند. اندازه این مینی‌مغزها با پاک‌کن سرِ مداد برابر است، فاقد ساختارهای مَغز واقعی مانند رگهای خونی هستند که همین ویژگی آنها را برای پرورش یافتن در ابعاد بزرگ با محدودیتهایی مواجه می‌کند. جالب اینکه این اندام‌واره‌ها همچنین بسیار مقاوم هستند و در یک محیط خیلی پاکیزه و بهداشتی بیش از یک سال زنده می‌مانند. مینی‌مغزهای دکتر لانکستر به او این امکان را داد که "**جعبه سیاه**" رشد و نمو مغز انسان را بازگشایی کنند. برای اینکه آنها نوع سلولها و سازمان‌بندی رشد مغز انسان را نشان می‌دهند. در واقع اورگانوئیدها پنجره‌ای را به‌سوی زمانی از زندگی می‌گشایند که پیش از این

برای علم و دانشمندان دست‌نیافتنی بود.

دکتر لانکستر می‌گوید: "پزشکان و محققان مغز کودکان و حتی نوزادان را با ام‌آر‌آی اسکن می‌کنند تا ببینند اتصالات مغز چطور تغییر می‌کند، اما زمانی که می‌خواهند از فعل و انفعالات مغز در دوره‌های قبل‌تر از نوزادی بدانند (اینکه سلولهای عصبی چگونه ساخته می‌شوند، چه تعدادی هستند، چه نوعی و کجا) هیچ پاسخی برای این سوالها ندارند و به این ارتباطی ندارد که از پیشرفته‌ترین دستگاهها استفاده کنند. اما به‌نظرم آنچه که در این ظروف آزمایشگاهی اتفاق می‌افتد، بیان‌کننده همان چیزی است که در دوره رویانی واقعی رخ می‌دهد. ما این را می‌دانیم برای اینکه محصول نهایی خیلی شبیه یک مغز واقعی است بنابراین یک سیستم کنترل‌شدنی داریم تا سوالهای اساسی‌مان را درباره تکامل مغز از آن بپرسیم."

دکتر لانکستر همچنین از مینی‌مغزهایش بهره می‌برد تا به پرسشهای حیاتی‌تری پاسخ دهد: چه چیزی مغز انسان را انسانی می‌کند؟ ما انسانها بیش از ۹۵ درصد دی‌ان‌ای خود را با اجداد نخستینمان شریکیم، اما مغز ما بزرگتر و بدون شک متفاوت است. دکتر لانکستر و همکاران تیم تحقیقاتی‌اش با بررسی اندام‌واره‌های مغز شامپازه‌ها با انسان به دنبال این هستند که بفهمند این تفاوت از نخستین مراحل رشد چگونه شکل گرفته است. حتی این امکان وجود دارد که با استفاده از تکنیکهای خاص مهندسی ژنتیک، ژنهای انسان و شامپانزه را در این مینی‌مغزها تغییر داد؛ کاری که در دنیای واقعی امکانش وجود ندارد زیرا همان‌طور که می‌دانیم، مغز انسان ویژگی‌های منحصربه‌فردی دارد.

شکل ظاهری این مینی‌مغزها به دلیل شباهتی که به مغز واقعی ما دارند، این سوال را چه از نظر اخلاقی و چه از نظر علمی مطرح می‌کنند که آیا می‌توانند فکر کنند و آیا هشیار و باشعورند؟ آنطور که دکتر لانکستر و همکارانش می‌گویند، پاسخ تقریباً منفی است. او اینطور توضیح می‌دهد: "من به آنها تاحدودی به چشم غده‌های مغزی نگاه می‌کنم. تومورها به نسبت مینی‌مغزهای ما سلولهای عصبی بیشتری دارند، اما هیچ کس نگران این نیست که آیا تومور مغزش توانایی فکر کردن دارد یا نه و اینکه هشیار است. هیچ کس هم ناراحت نیست که چرا این تومورها را از سرش درمی‌آورند و دور می‌اندازند. این دقیقاً همان دلیلی است که ما به خاطرش مشغول تحقیق هستیم. این مینی‌مغزها یک شبکه سازمان‌یافته نیستند (یک گوی از بافت مغز هستند) بنابراین نمی‌توانند مدار فکر کاربردی داشته باشند و فقط به این دلیل که سلول دارند، نمی‌توان گفت می‌توانند بیندیشند."

دکتر لانکستر و همکارانش در حال حاضر این مینی‌مغزها را برای سلولهای بنیادی حالت جنینی پرورش می‌دهند. آنها همچنین از سلولهای بزرگسالان استفاده می‌کنند و آنها را به حالت جنینی برمی‌گردانند.

مغزهایی کوچک شبیه مغزهای واقعی

مینی‌مغزها تنها این امکان را به محققان نمی‌دهند که درباره فرایند رشد عادی تحقیق کنند. "**سرگیو پاسکا**"، استادیار علوم رفتاری و روانپزشکی دانشگاه استنفورد کالیفرنیا از این مینی‌مغزها استفاده می‌کند تا دریابد در اختلالاتی مانند اوتیسم، شیزوفرنی، صرع و دیگر اختلالات روانپزشکی اعصاب مشکل چیست. دکتر پاسکا می‌گوید: "بیشتر داروهای روانپزشکی که امروزه از آن استفاده می‌کنیم خیلی اتفاقی یا بهتر است بگوییم تصادفی کشف شده‌اند. اطلاعات ما درباره ماهیت این اختلالات خیلی جزیی است و سوال این است که چرا؟ برخلاف زیست‌شناسان سرطان که می‌توانند یک غده را از بدن بیرون بیاورند، آن را در ظرف بگذارند و آزمایش کنند، ما نمی‌توانیم با مغز بیماری که اختلال روحی و روانی دارد، چنین کاری کنیم."



شکل ظاهری مینی‌مغزها به دلیل شباهتی که به مغز واقعی ما دارند، این سؤال را چه از نظر اخلاقی و چه از نظر علمی مطرح می‌کنند که آیا می‌توانند فکر کنند و آیا هشیار و باشعورند؟

دکتر پاسکا و تیم تحقیقاتی‌اش مدت دوسال است که این مینی‌مغزها را کشت می‌کنند که این زمان یک رکورد بزرگ محسوب می‌شود. نتایج تحقیق آنها نشان داده می‌توانند از نظر نوع و ساختار سلولهایی پرورش دهند که بیشترین شباهت را با مغز واقعی ما داشته باشد. آنها به کمک تکنیکهایی درباره ریشه اوتیسم شدید و صرع تحقیق می‌کنند. محققان از پوست کودکان مبتلا به اوتیسم نمونه‌هایی گرفته‌اند، و بعد با دقت آن را با نمونه‌های پرورش‌یافته از سلولهای سالم مقایسه کرده‌اند. آنها از الکترودها استفاده می‌کنند تا ببینند سلولها چگونه با هم حرف می‌زنند و به کمک میکروسکپهای خاص می‌فهمند سلولها چطور جابه‌جا می‌شوند و با هم ارتباط برقرار می‌کنند. دکتر پاسکا اینگونه توضیح می‌دهد:

"بسیاری از ژنهایی که با این اختلالات درارتباطند، در ارتباطات بین سلولهای عصبی درگیرند. بنابراین ما می‌توانیم بفهمیم چگونه تغییرات ژنتیکی در این بیماران به ارتباط درون مغزی با یک روش غیر تهاجمی آسیب می‌زند."

دکتر پاسکا اکنون از این ایده‌ها هم فراتر رفته است، اندام‌واره‌هایی را که شبیه نواحی مختلفی از مغز هستند با هم قرار می‌دهد و روی ارتباط آنها با هم تحقیق می‌کند. او این تکنیک را "**لگوی مغز**" نامیده است. دکتر پاسکا می‌گوید، او و همکارانش به‌نوعی در حال جاسوسی روی مغز و فعالیتهایش هستند. او می‌گوید: "سلولهای بازدارنده در کورتکس و سطح مغز متولد نمی‌شوند، آنها در یک ناحیه عمیق از بخش قدامی مغز متولد می‌شوند و می‌بایست در نخستین ماههای پس از تولد، میلی‌مترها کوچ کنند. این خیلی هیجان‌انگیز و تعجب‌آور است که در این ظروف ببینیم آنها خودشان را می‌کشند یا جابه‌جا می‌کنند."

اما وقتی دکتر پاسکا و همکارانش به اندام‌واره‌های مغزی بیماران مبتلا به اوتیسم همراه با صرع دقت کردند، تصویر بسیار متفاوتی دیدند. سلولهای بازدارنده با یک روش عجیب و غریب حرکت می‌کردند، بیشتر می‌پریدند اما این پرشها کارایی کمتری داشتند. محققان پس از آن به‌طور مؤثری می‌توانند دارویی را شناسایی کنند که بتواند سلولهای عایق‌کاری شده را نجات دهد، نقص موجود را برطرف کند و روشنگر چراغ راهی باشد برای درمانهای احتمالی آینده برای کودکانی که از اختلال اوتیسم رنج می‌برند.

به سوی کهنسالی

در همین حین "**سلینا ری**"، عصب‌شناس کالج سلطنتی لندن از این اندام‌واره‌ها استفاده می‌کند تا وضعیت تخریب سلولهای عصبی را که در سنین بالاتر زندگی اتفاق می‌افتند بررسی کند. مثل اتفاقی که در بیماری آلزایمر رخ می‌دهد. دکتر "سلینا ری" می‌گوید: "به‌طور طبیعی ما باید با بافت مغز بیمار پس از مرگ آزمایش کنیم اما این دیگر پایان راه است. درست مثل این است که قتلی اتفاق افتاده باشد و وقتی به صحنه برسیم که مجرم رفته و ما سعی می‌کنیم به کمک آسیبهایی که بیماری به جا گذاشته، اطلاعاتی به دست آوریم و تک‌تک آنها را در کنار هم قرار دهیم و به نتیجه برسیم. من می‌خواهم در آزمایشگاه مدلهایی بسازم که به ما اجازه می‌دهند که در ابتدای بیماری به دنبال علت باشیم و این اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد زیرا همان لحظه‌ای که نخستین چیز اشتباه پی می‌بریم، بهترین زمان برای اقدام است و درمان بهترین تاثیر و نتیجه را خواهد داشت."

بقیه در صفحه ۶۵

کار تان را به خداوند بسپارید، او افکارتان را شکل خواهد بخشید
● سلیمان (ع)

قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی



مصطفی گلیاری

گشت و گذاری در فضای مجازی!

گیس نبُر سیبیل بزن!

جنـاب پیامبر دانای ما(ص) فرمود: **کاد الفقرُ أن یکون کفرا** پس می‌شـود نتیجه گرفت که آدم گشنه دین و ایمون نداره. برای فقیر نبودن و داشتن ایمـان باید پول داشـت اما: از مزایـای پول ما این اسـت/ قیمت آن همیشـه پایین اسـت! خاصیت دیگری هم دارد: بدون اینکه خرجش کنی ازش کم میشه یعنی شـب می‌خوابی صبح پامیشی می‌بینی ۳۰درصـد از ارزش پولـت کـم شـده. البته جای ناامیدی نیسـت چون رئیس بانـک مرکزی گفته: "بالا رفتن قیمت دلار واقعی نیسـت. روانی است!" بلافاصله دلارهای توی گاوصندوق گفتند: خودتی! رئیـس بانک گفت: "ما دیگه ارزی نداریم." گفتیم: "ما هم امری نداریـم!" کلاً وقتی که اتفاقی می‌افتد، واکنش مسـئولین چند مرحلـه دارد. در راند اول و دوم تکذیـب می‌کنند کـه دلار؟ کی میگه گرون شـده؟ اینا رو تلگرام به فرمان دشمنان ما می‌سازه حتی رئیس بانک مرکـزی آمریکا هم نگرانه چون روزبه‌روز دلارشون گرونتر میشه!... در مرحله بعدی دستور پیگیری و تشکیل جلسه فوری می‌دهند. بعد مقصرها را تشـخیص می‌دهنـد و می‌گویند تقصیر تلگرام و دشمنان است. در مرحله بعدی برای دلار و گوجه‌فرنگی قیمـت خیالی تعیین می‌کنند: آقا بیا سـر کوچه ما گوجه بخر مفـت!... در مرحله بعدی می‌بینند دلار و گوجه‌فرنگی هنوز گران اسـت، آنها هـم دوبـاره وارد مراحل قبلی می‌شـوند: تکذیب، تشـخیص، تعیین، تکذیب!... کاش فرهنگسـتان با توجه به گرون شـدن طلا واژه‌سازی کنه: زین پس واحد گرانبهـای مثقال از مراسـم بله برون حذف گردیده و از ... مثقال استفاده نُمایند! خط فقر تو ایران سه میلیونه. حقوق یه کارگر یه میلیونه. بعد میگن ما تو ایران فقیر نداریم... مسئولین خوبی داریم، فقط یه کم ریاضی‌شون ضعیفه.

هفته پیش ترام توییت گذاشـته بود سـاعت دو ظهر به وقت واشـنگتن دربـاره برجام تصمیم می‌گیرم. یکی زیرش نوشـته بود ساعت دو قدیم یـا دو جدید؟ ما رو از چی می‌ترسـونن آخه!... ولی دم کاسـبهامون گرم که فی‌الفور قیمت جنسـهای خـود را بالا بردند و برای این حرف ترامپ تره هم خورد نکردند که گفته بود اجرای تحریمهای جدید بین سه تا شـش ماه دیگر کلید می‌خورد... چطوره زین پـس چیزمیزای آمریکایـی رو تحریم کنیم؛ تره‌فرنگی، توت‌فرنگی، گوجه‌فرنگی، رشته‌فرنگی، هویج‌فرنگی، نخودفرنگی، کشتی فرنگی... اصلاً زبان انگلیسـی را تحریم کنیم و به جایش زبان فارسـی آموزش بدهیم. به این کار ندارم که املا و انشـای نود درصد مردم خراب اسـت. به این کار داشـته باشیم که به مردم یاد بدهیم چطور حرف بزنند که "هی احسـن" باشد. مؤدب باشیم و از کلمات منفی و اهریمنی استفاده نکنیم.

یه پیشنهاد: واسه اینکه ملت تحریمها رو زیاد حس نکنن، دولت اعلام کنه ماه رمضان تا پایان سال تمدید شد! فامیل دور گفته بود: "آقایون نماینده‌ها حالا که پرچم آمریکا رو آتیش زدین، پاسـپورتای بعضی رفقـا و خونواده‌هاتون رو هم آتیش بزنین." طبق آمار سال نود و پنج هزینه برگزاری هر دقیقه جلسه علنی مجلس ۲۲ میلیون و ۲۵۰ هزار تومان اسـت. هفته پیـش آتیش زدن پرچـم آمریکا در مجلس ده دقیقه طول کشـید. اونش بماند که بلد نبودن آتیش بزنن. فقط حسـاب کن که تو این ده دقیقه چقدر از بیت‌المال سوخت.

به جواد یسـاری منسوب است: کاری نکنیم کـه همونجور که مردم به تتلو نـگاه می‌کنند، دنیا بـه ما نگاه کند... حالا بیا وسـط و قرش بده و فرش بده: "کی هسـتی و چی هسـتی، فقط خدا می‌دونه. حل این معما منـو کرده دیوونه!" در بزرگراه روی پل عابر پیاده این تبلیـغ را زده‌اند: "جای کالاهای باکیفیـت ما در جهان خالی اسـت..." یاد یه پراید افتادم که رفته بود زیر اتوبوس اتو شـده بود. گفتم آره خیلی خالیه! بعدشم موی یه دختر دبستانی رو با قیچی زدن تا ناظمشون که یک آقای سیبیلوست خدانکرده تحریک نشـه. به روحیـه آن دختر که چـه اتفاقاتی برایش می‌افتـد کار ندارم. به این هم کار نـدارم که چـرا ناظم زن نیاوردنـد، تا مجبور نشـوند گیس دختربچه‌ها را ببرنـد، این هم به ما ربط ندارد که معلم پرورشـی با چه حقی قبلاً به آن دختربچـه تذکر داده که موهایت دو بند انگشـت بلند است، ولی شاید به این کار داشته باشیم که چرا دانشمندان و تئوریسین‌های ما قادر نیستند آقایان سـیبیلو را طـوری تربیت کنند کـه اینقدر راحت تحریک نشـوند. ناسلامتی داریم روزی پنج نوبت نماز می‌خوانیم تا تنهی عن الفحشاء والمنکر شویم. بروید به جای این کارها این حضرات را درسـت تربیت کنید! حتی شـیخ صنعان هم اگر درسـت تربیت شده بود، خرقه رهن خانه خمار نداشت!

هشـدار: گاهـی وقتـا تلگـرام روی بعضی از اپراتورها فیلتر نیسـت. اگه تـو همین فاصله کوتاه داعش یه حمله تروریسـتی کنه مسـئولش کیه؟ اگه یهـو در همین مدت کمی که تلگـرام از فیلتر در مـی‌رود، قیمت دلار و طـلا و گوجه‌فرنگی بالا برود چه کسـی پاسخگوست؟ اگر یکهو کارگرانی که دو سـه سال است مزد نگرفته‌اند آشوب کنند، آیا اپراتورها پاسـخگو هستند؟ این قلمفرسا به آن شهاب سنگ قائمشـهری مشکوک است. احتمالاً درست زمانی سقوط کرده که تلگرام برای دقایقی از فیلتر در رفته بوده. آن سـیلی که دیروز پریروزا در سـرپل آمد و همه را غافلگیر کرد، تقصیر همان دقایقی بود که تلگرام باز شد. شاید هم عمداً گاهی تلگـرام را باز می‌کننـد تا بتواننـد بگویند تلگرام مساوی است با شهاب‌سنگ!

الان وضعیـت طوریه که پسـره و دختره قرار ازدواج گذاشتن حتی اسم بچه‌هاشونو تعیین کردن ولی شـماره همدیگـه رو ندارن چون بـا آیدی با هم حرف می‌زدن. اینم که فیلتر شـد و دیگه هیچ ارتباطـی ندارن. یاد کتاب اوریانـا فالاچی افتادم: نامه به کودکی که هرگز زاده نشـد. پسـره داشت بـا دختره چت می‌کرد. دختره گفت یه لحظه صبر کـن... رفـت و یه ربع دیگه برگشـت و گفت مثلاً بچه‌مون بیدار شـده بود، رفتـم خوابوندمش! یه دختری گفت اینم بگو که همین حالاشم شوهر گیر نمیاد. **یک واقعیت ماستکی**: ماست با هرکی وارد رابط شده موفق بوده: ماست و خیار، ماست و نعنا، ماسـت موسیر، ماسـت چکیده، ماست و چیپس، ماسک ماست، ماست مالی، ماستخورشو بچسب، تغاری بشکند ماستی بریزد، اما کلاً از ماست که بر ماست! شـاعر میگه اگه تو شاعری من بچه شیرم چون در کمتر از سه ماه سکه چهارصد هزار تومان و دلار دو هزار تومان گرون شـد اما دکتر روحانی هنوز میگه مردم نگران معیشتشون نباشن... قدیما مردم بیشتر با مرگ طبیعی می‌مُردن ولی حالا حق انتخـاب دارن: دوس داری خفه شـی؟ برو اهواز. مرگ رو با اعصاب خط‌خطی دوس داری؟ برو فوق لیسـانس بگیر و دنبال کار بگرد. با مرگ در ارتفاع حال می‌کنی؟ هواپیما در خدمت شماسـت. طالب مرگی هستی که هیجان داشته باشه؟ بفرمایید اینم پراید. مایلی در انتظار و با شـرمندگی بمیری؟ برو کارگر شـو و منتظر حقوق بـاش... خلاصه تعارف نکنی ها! میگما... دیـروز یه ژاپنی دیدم. گفتم برم ضایعش کنم. ازش پرسیدم آهای ایکیوسان! شما که نفت ندارین چرا وزیر نفت دارین؟ گفت مگه شما رفاه دارین که وزیر رفاه دارین؟ تصمیم گرفتم دیگه تو امور داخلی کشورها دخالت نکنم. بذارین اینـم بگم خیلی باحاله: شـبکه خبر دربـاره فواید خروج ترامپ از برجـام گزارش گرفته. یارو گفته فروشم چند برابر شـده و از رکود اقتصادی خارج شدم... غلط نکنم یارو ساقی بوده!

تبصـره: این متن‌های باحال را فقط می‌توانید توی اطلاعات هفتگی بخوانید چون سردبیری دارد که خامه قلمفرسایان را قیچی نمی‌کند. دمش گرم!

بگو سیب

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

سلام بر دوست: نامه طولانی و خوش خط و خوش نگارشی از دوست قدیمی اطلاعات هفتگی به دستم رسید که مرا مشعوف کرد. نویسنده‌اش غلامعلی چریکی است که لحنی مؤدبانه داشت اما دلش شکسته بود. امیدوارم روزگار یک‌خورده خوشگل‌تر بچرخد و دل هیچ تنابنده‌ای نشکند. غلامعلی جان یکی از عکسهایی را که گرفته‌ای، برای بگوسیب بفرست و صفحه سیب را چراغانی کن. سلام شما را همین‌جا به نویسندگان مجله می‌رسانم. جوابشان را هم دلت خواهد شنید. عزت زیاد!



چه بلایی سرمان آمده!

کشـتن حیوانات آن هـم بی‌دلیل کار خیلی بدی اسـت و به حیات وحش آسیب می‌زند اما اینجا یک چیز بدتر هم هسـت که بسـی افسـوس‌بار است. یارو بز کوهی را زجر کش می‌کند، فیلمش را به‌عنوان کاری افتخار آفرین به اشتراک می‌گذارد. سگ بدبختی را اسیر می‌کند و هی توی سرش می‌زند و فیلم می‌گیرد و از این کار خودش باد به غبغب می‌اندازد. مار به این بزرگی و باشـکوهی را با چنگک می‌کشـد و سلفی می‌گیرد و به اشتراک می‌گذارد تا بگوید رستم دستان اسـت و این مار بینوا هم اژدهای دمان اسـت. افسـوس بدترش این است که اینها به این حیوان آزاری افتخار می‌کنند. سرخپوست‌ها، اسکیموها، آفریقایی‌ها، چینی‌ها، هندی‌ها و آریایی‌ها قبل از شکار دعا می‌کردند و از حیوان اجازه می‌گرفتند تا شکارش کنند. از او عذرخواهی می‌کرده‌اند که او را می‌کشـند. بعدش هم شـکر می‌کردند. آنها این رسـم را به بچه‌های خود یاد می‌دادند تا نگهبان طبیعت باشـند نه مخرّبش. بچه که بودیم اگر بچه‌ای حیوانی مثل گنجشـک و پرسـتو و مورچه و... را می‌کشت، او را بسی سرزنش می‌کردند و می‌گفتند: میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است... اما حالا معلوم نیست برای قوم آریایی چه اتفاقی افتاده که دنبال ضدارزش‌هاست. خدایا شهاب سنگ نفرست شاید سر عقل آمدند!

شهر بُزستان

اینجا یکی از خیابانهای یکی از شهرهاست. اسم شهر را شطرنجی می‌کنم و می‌گویم شهر فلان تا شهردارش با خواندن این ستون سرخروی نشود. قبلاً‌ها گزارشگر روزنامه بودم. سردبیر می‌گفت برو از فلان وزیر یا از شهردار (نیک‌پی) گزگ بگیر چاپش کنیم. یک بار نیک‌پی گفته بود هر کس یک چاله در خیابانهای تهران پیدا کند، جایزه می‌دهیم. رفتم و از چند چاله گنده عکس گرفتم و چاپ کردیم. فردایش شهردار را محاکمه کردند. وزیر کشاورزی اشتباهی می‌کرد، چاپش می‌کردیم محاکمه می‌شد. همین ساختمان لانه زنبوری پستِ چهار راه لشکر و همان ترمینال خزانه در حال ساخت بود و اشتباهاتی کرده بودند. چاپش کردیم محاکمه شدند. به هر وزارتخانه‌ای می‌رفتیم می‌گفتیم گزارشگریم، با عزت و احترام و ترس می‌گفتند بفرمایین! حالا مأمور شهرداری دارد کارگرش را می‌زند و یک نفر فیلم می‌گیرد. ضارب می‌آید توی عدسی دوربین زل می‌زند می‌گوید کارگر خودمه دوست دارم بزنمش. هر چی هم دوست داری، فیلم بگیر. او را هم محاکمه کردند و اخراج شد. ولی خداییش اگر فیلمش پخش نمی‌شد، هنوز داشت کارگرش را میزد. چرا؟ زیرا ضارب می‌داند مردم چنان به نان شب محتاجند که حاضرند به هر حقارتی تن بدهند و اخراج نشوند. آها... عکس!... شهردار شهر فلان هزینه کرده و خط ویژه دوچرخه احداث فرموده. آنهم در مسیری که سر راهش درخت و تیر چراغ برق هست و جا برای عبور دوچرخه سوار نیست. دستش درد نکند! پول مال خودش نیست که دلش بسوزد!



تابوها را برداریم

برای این عکس می‌شود نوشت ما هم قدیمها فیلتر داشتیم. می‌شود شوخی کرد و جوک ساخت اما... دیروز دختری که در دبیرستان نمونه دولتی کلاس نهم بود، تعدادی آرامبخش خورد. سر کلاس تشنّج گرفت و او را به بیمارستان بردند اما شست‌وشوی معده و مثانه سودی نداشت و خودکشی‌اش را کرد. فعلاً به این کار ندارم که چرا تا لحظه تشنج نفهمیدند قرص خورده چون اینجور قرصها صدا و حرکات آدم را بی‌تعادل می‌کند. فعلاً به این کار داشته باشیم که آخه چرا نوجوانان ما گُرّ و گُر خودکشی می‌کنند. اینهمه لیسانس روانشناسی و مشاوره داریم که بیکارند. آیا نمی‌شود اینها را به‌وفور استخدم کنند؟ آیا نمی‌شد قبلاً به مردم فرهنگ استفاده از اینترنت را آموزش می‌دادند بعد اینترنت می‌آوردند؟ چرا باید به بچه‌ها گوشی هوشمند بدهند؟ چرا شرکتهای مخابراتی هی تبلیغ می‌کنند و هی اینترنت رایگان برای دو شب به بعد تقدیم می‌کنند؟ یک دانش آموز یا زن خانه‌دار یا آدم کارمند ساعت ده یازده باید خواب باشد. اینترنت دو شب به بعد آنهم رایگان کجای فرهنگ ما را اصلاح می‌کند؟ چرا خیلی چیزها را برای خودمان تابو کرده‌ایم و اجازه نداریم درباره‌اش به مردم آگاهی بدهیم؟ نتیجه‌اش هم این شده که نوازش با محارم و غیر محارم و نوازش محسنه و غیر محسنه هی دارد رشد می‌کند.
که البته بی‌تردید یکی از دلایل اصلی‌اش این است که اجازه نداریم در این زمینه‌ها به مردم آموزش بدهیم. افسوس بر ما!



حقیقت را به کمک عقل می‌شناسیم و با قلبمان با آن آشنامی شویم

● پاسکال

با الهام از واقعیت

گلیم بخت من

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

گوشــه بند سفره کوچکی پهن کردم و به سراغ نیّره رفتم. یک ســاعتی می‌شد خوابیده بود. آن هم به ضرب و زور مسکّن. یک متکّا زیر سرش گذاشته بود و یک متکّا روی سرش.

دختر بیچاره ســردردهای شــدیدی داشــت. می‌دانستم مســبّب همه دردهایش آن خیر ندیده اســت. دلم نمی‌آمد از خواب بیدارش کنم، اما دلم هم نمی‌خواست شب، سر بی‌شام زمین بگذارد.

متکّا را از روی ســرش برداشتم. صورتش گُل انداخته بود. خیره شــدم به صورتی که روزی زیبا و خــوش آب و رنگ بود. اما حالا از آن همه زیبایی چه مانده بود؟ گونه‌هایی با استخوانهای بیرون زده و زردی و پژمردگی و درماندگی که تمام چهره‌اش را گرفته بود. نور که به چشمهای نیّره خورد، سرش را چرخاند و در همان حال پلکهایش را باز کرد، مرا که دید گفت:چیزی شده آباجی؟!

از اول که آمــد خانه آن خیر ندیده، مرا آباجی صدا میکرد. حق داشــت. مــن برایش مثل خواهر بزرگتــر بودم. هیچ وقت به چشــم هــوو نگاهش نکردم. او هم مرا به چشــم هوو نمی‌دید. اصلا مگر آن خیر ندیده چه داشت کــه بخواهم به خاطر او با یک نفر دیگر بجنگــم، آن هم با نیّره. دختر پاک و معصــوم و مظلوم شهرســتانی که به امید زندگی بهتر، حاضر شده بود زن دوم مردی شود که از زن اولش ـ که من بدبخت باشــم ـ بچه دار نشده بود. خدا میداند که من اصلاً برای این موضوع ناراحت نبودم. اصلاً مگر آن خیر ندیده چه تحفه‌ای بود که بخواهد تخم و ترکه‌ای هم پشت خودش بگذارد.

نســل این جور مردها که نامــرد روزگارند، از زمین کنده شود، بهتر است اما، خود خیر ندیده‌اش فکر میکرد اگــر توله‌ای از خودش پــس نیندازد، زمین و زمان خدا به هم می‌ریزد.

زنش که شــدم فقط چهارده ســالم بود. دروغ نمی‌گویــم. از بــالای درخــت مرا پاییــن آوردند و نشــاندند سر ســفره عقد. بازیگوش بودم، یعنی پرجنب و جوش بودم. همه بازیهایم هم پســرانه بود و همبازی‌هایم هم بیشتر پسر بودند. پدرم مرا شــوهر داد تا به قول خودش ســر به راه شــوم. در روســتا زندگی می کردیم. یک جای خوش آب و هوا وسط کویر. ده ما سرسبز بود. مثل نگین زمرّد وسط انگشتر کویر.

به زور پنــج کلاس درس خوانده بودم. از بس دوســت داشــتم وســط درختها و نهر آب دهمان بازی کنم. خیر ندیده مرا چقدر وسط آن همه دار و درخت دیده بود، نمی‌دانم. می گفت با پدرش برای خرید محصولات باغ روســتایمان آمده و مرا دیده بود. بعد هم مادر و پدرش را فرســتاد خواستگاری. پدرم هم دید آنها شــهر زندگــی می کنند، وضع و اوضاع مالیشان از ما بهتر است، فکر کرد این بهترین کسی است که می‌تواند دخترش را خوشبخت کند. هیچ کس از من نظر نپرســید. اصلاً بر فرض هم که می‌پرسیدند، مگر من چه حرفی می‌توانستم بگویم، چه نظری می‌توانســتم بدهم. من که اصلاً آن خیر ندیــده را تا آن روز ندیــده بودم. کاش آن روز هم قلم پایم می‌شکســت و پای سفره عقد نمی‌رسیدم. مادرم به بهانه مهمانی رفتن مرا از سر درخت پایین آورد. به تاخت رفتم سر و صورتم را شستم و لباس عوض کردم، اما مادرم دســتم را گرفت و چادر نو ســفید ســرم انداخت و مرا به مهمانخانه‌مان برد. وســط راه هم تند و تند می گفت که آنجا یک نفر از من ســوال می‌پرسد، دفعه اول و دوم جواب ندهم و دفعه سوم بگویم بله! همین...

وقتــی وارد مهمانخانه شــدیم، دور تا دور اتاق مهمــان نشســته بود. همیــن که نشســتم، آقایی چیزهایی خواند. یادم هســت آنقدر کند و کشدار می‌خواند کــه وقتی برای دومین بار شــروع کرد، گفتم آقا زودتر بگو می‌خواهیم به مهمانی برویم!

وقتی مــادرم به صورتش چنــگ زد، فهمیدم که خرابکاری کرده‌ام... یک ماه بعد برایم عروســی گرفتند. در این یک ماه، مادرم از من سر به هوا، یک زن خانه دار ساخت.

دســتم را که در دست آن خیر ندیده گذاشتند، انگار همه خوشــی‌های زندگی‌ام با من خداحافظی کردند و رفتند.

خــدا می‌داند که من یک روز خوش نداشــتم. اول از همه که دســتم را گرفت برد خانه مادرش. پدر و مادرش آدمهــای بدی نبودند، اما زندگی با ســه برادر شوهر و چهار خواهرشوهر دریک خانه، زندگی نیســت که، شکنجه گاه اســت. شده بودم کلفت برادر شوهر و خواهرشوهر.

از صبح تا شــب بایــد کارهای آنهــا را انجام میدادم، شب هم که خود خیرندیده‌اش می آمد، تــا حرفی می‌زدم و گله‌ای می کــردم، مرا زیر باد کتک می گرفت. یک بار که مادرش دخالت کرد، با مــادرش هم دعوا کرد. زن بیچاره دیگر جرات نکــرد از من حمایت کند. ســه ـ چهار ســال با ۹ نفر آدم در یک خانه زندگی کردم، تا بالاخره دری به تخته‌ای خورد و گفــت می‌خواهد برای کار به تهران بیاید. کار بهانه بود. بچه‌مان نمی‌شد، برای دوا و درمان آمدیم تهران. آن پایین پایین شــهر یک بیغوله اجاره کرد به اســم خانه. خدا می‌داند بــه همان راضی بودم. حداقل می‌دانســتم خودم هســتم و خــود خیرندیــده‌اش. از آن برادرهای الدنگ و خواهرهای عفریته‌اش هم خبری نیست. همان ســال رفتیم دنبال دوا ودرمان. این طرف و آن طــرف گفتند عیب از من اســت. کاش همان موقع طلاقم میداد.

خواســت طلاق بدهد، اما پــدر و مادرم گفتند طــلاق برای چه؟ تو زن بگیر، بچــه بیاور، می‌ماند بچه‌ات را بزرگ می کند.

او هم از خدا خواســته، نگذاشت امروز به فردا



برسد، نیّره را از یکی از روستاهای تبریز آورد. طفلی دختر معصوم، مثل پنجه آفتاب بود. از همان روز اول به من می گفت آباجی. گفت که این خیر ندیده بـه او گفته زن دارد، اما درخت بی‌ثمر اسـت و گاو بی گوسـاله!...خانواده فقیری داشت. پدرش مرده بود و برادرش خرج آنها را می‌داد. آمده بود تهران به امید آنکه وضع زندگی‌اش خوب شود.

به آن خیر ندیده گفتم حق نداری دسـت روی نیّره بلند کنی وگرنه خودم دستهایت را قلم می کنم. من حداقل بچگی کرده بودم. آتش سوزانده بودم، اما این طفـل معصوم از زندگی فقط بدبختی‌اش را دیده بود. نیّره حامله که شـد خودم مراقبش بودم. فکر می کنید چند سـالم بود؟ فوق فوقش بیسـت سـالم بود، اما بایـد از هوویم و بچـه‌اش مراقبت می کردم...نیّره دوقلو زایید، دو تا دختر، خیر ندیده می‌خواست دختر بیچاره را بکشد که چرا دو تا دختر زاییدی؟! انگار نیّـره بچه‌ها از خانه پدرش آورده بود...دو تایـی حمیده و سـعیده را بزرگ کردیم. بچه‌ها را که از شیر گرفتیم، دوباره نیّره حامله شد. این بار پسر آورد. گفتم حالا دیگر باید سر تا پایش را طلا بگیری. دنباله دار شـدی؟ خیر ندیده گفت تازه یک پسـر دیگر که بیاورد بی‌حساب می‌شویم. اما چهارمی هم دختر شـد. چه شـاد شدم من، این دختر به دنیا آمد. دلم برای نیّره می‌سوخت که باید این همه متلک را تحمل کند. طفلی جواب نمی‌داد. یعنی گفته بودم حرف نزند. من جوابش را می‌دادم. کتک خورم ملس شـده بود. مثـل بچگی‌هایم که وقتـی مـادرم نیشـگونم می گرفـت و من تخس می گفتـم اصلا هم درد نداشـت! درحالیکه تا یک هفته دستم درد میکرد! هر وقت که این خیر ندیده هم مرا زیر کتـک می گرفت، می گفتم همین که تو را اینقدر عصبانی کرده ام، برایم بس است. حالا تو بزن!...دکترها به نیّره گفته بودند دیگر نباید بچه به دنیا بیاورد. طفل معصوم سن و سالی نداشت که سه بار پشـت سر هم باردار شده بود. اما خیر ندیده به خرجش نمی‌رفت، می گفت سـه تا دختر دارد باید سه تا پسر هم داشته باشد.

دکتـر هم گفته بـود بارداری بـرای نیّره مثل خودکشی اسـت. خودم به دکتر گفتم نیّره را عمل کند بچه دار نشود. خرج عملش را هم خودم دادم، از پس اندازم...نمی‌خواسـتم چهـار تا بچه بی‌مادر روی دسـتم بماند. من هر چقدر مهربان هم بودم، باز هم زن بابا بودم، مادر که نبودم.

خیر ندیده تا مدتها نمی‌دانست نیّره عمل کرده. من گفتم به او نگوید، نمی‌خواسـتم شـر به پا شود. بالاخره می‌فهمید، اما هرچه دیرتر بهتر.

فکر کنم شش هفت ماه بعد فهمید، چه قشقرقی به پا کرد. هم مرا کتک زد، هم نیّره بیچاره را. دختر طفل معصوم را جلوی چشـمهای بچه‌های قد و نیم قدش آنقدر زد که انگشـت دست دختر بدبخت شکسـت... کاش همان شـب او را می کشتم. کاش خودم او را می کشـتم. اما نمی‌دانـم چرا این کار را نکردم. چرا صبر کـردم که خیر ندیده برود و یک دختر دیگر را هم بدبخت کند. زن سوم را از سیستان و بلوچسـتان گرفته بود. می گفت اینها بنیه دارند. همه‌شـان هم پسـر می‌زایند! بدبخت فکر میکرد عهد وزوز پادشاه است که همه چهل تا بچه به دنیا می‌آورند. دختر بیچاره ۹ ماه بعد دختر زایید. خیر ندیده زن زائو را گرفت زیر باد کتک. فقط او را نزد، من و نیّره را هم زد. گناه دختر زاییدن او را گردن ما هم انداخت. همان شـب نقشه قتلش را کشیدم. به نیّره هم گفتم. گفتم ـ تکتم ـ زن سوم را می‌فرستیم بـرود پیش خانواده خودش. من هم دسـت نیّره و بچه هایش را می گرفتم میرفتم ده خودمان. سربار کسـی نمی‌شـدم، خودم کار می کردم. روی زمین مردم. کار می کردیم. بچه‌ها که بزرگتر می‌شـدند از پس خرج خودشان برمی آمدند.

آن شـب برای خیر ندیده دوغ درست کردم. قرص برنج هم از داروخانه گرفته بودم، حل کردم داخـل دوغ. دو لیوان خورد. خورد و مُرد. به همین راحتی!... همان شـبانه جمع کردیم و از خانه زدیم بیـرون. نیّره و بچه هایش را بردم خانه پدرم. گفتم امانـت بمانند مـن چند وقت بعـد می آیم. پول و خرجی هم برایشان گذاشتم.

خودم شب بعد برگشتم تهران. باید جنازه خیر ندیده را سـر به نیست میکردم. اگر بچه‌ها بودند نمیشد. دلم می‌خواست تکه تکه‌اش کنم. یاد همه کتکهـای ناحقی که به من و نیّره زده بود، هنوز در ذهنم بود. دلم برای تکتم بیچاره می‌سوخت که با یک بچه شـیرخواره و تن کتک خورده روانه خانه پدرش شـده بود. مانده بودم با جنازه چه کار کنم که برادرهای تکتم سـر رسـیدند. اول در زدند، در را که باز نکـردم از دیوار بالا پریدند و آمدند داخل خانه.

به قصد کشـتن خیر ندیده آمده بودند. مرا که دیدنـد، تعجـب کردند. جنازه را که دیدند شـاخ درآوردنـد. گفتند می‌دانند که بـه خاطر خواهر و خواهرزاده‌شـان کتک خـورده‌ام. گفتند کاری به جنازه نداشته باشم. دو نفری جسد را پیچیدند لای پتو و فرش و از خانه بردند بیرون.من هم برگشـتم شـهر خودمان، ماجرا را به نیّره گفتم و حرفهایمان را یکی کردیم که اگر پدر و مادر خیر ندیده آمدند بگوییم چند وقت پیش ما را زد و از خانه بیرون کرد و از همان موقع ما از او خبر نداریم.

پدر و مادرش آمدند، فکر کنم دو یا سـه هفته بعد از آن ماجرا ما هم گریان و پریشـان گفتیم که او مـا را از خانه بیرون کـرده، آنها هم چون اخلاق پسرشان را می‌دانستند باور کردند.

آنها رفتند سـراغ پلیس، اما هیچ رد و نشانه‌ای پیـدا نکردند. پلیس حتی ما را خواسـت. اما چون حرفهای هر سـه ما یکی بود، کسی مشکوک نشد. چهار ـ پنج سالی از این ماجرا گذشت. پدر و مادرش هم دیگر امیدی نداشـتند. همه چیز می‌رفت که از یادمان برود که جنازه خیر ندیده‌اش را پیدا کردند. برادرهـای تکتـم، جنازه را در یـک کانال اطراف تهـران انداخته بودنـد. از روی آزمایش و پرونده مفقودی ها، فهمیدند که جنازه مال کیست و همین باعث شـد تا پرونده قتل در آگاهی تهران تشکیل شود و دوباره هر سه ما را خواستند. هر روز بازجویی می‌شـدیم. از همسـایه‌ها تحقیق کردند! همین که فهمیدند او ما را کتک میزد و چه بلاهایی سـرمان آورد، احتمال قتل توسـط ما قوت گرفت. آخر سر هم برادرهای تکتم به خاطر نجات خواهرشان ـ که حالا شـوهر و زندگی داشت ـ ما را لو دادند. بعد از آن هم دیگر چاره‌ای نداشتیم.

اعتراف کردیم وتکتم آزاد شـد، اما من و نیّره و برادرهای تکتم افتادیم زندان.

گفتـم که قرص را من خریدم، من در دوغ حل کردم ومن به او دادم. نیّره بدبخت این وسـط هیچ نقشـی نداشـته، اما می گویند چون اطلاع داشـته و نگفته پـس جرم کرده، حالا دیگـر نمی‌دانم چه حکمی بگیریم، من فقط میخواهم نیّره آزاد شـود و برود سر زندگی اش. بچه هایش را خانواده من نگه داشته‌اند. من و نیّره در زندان کار می کنیم تا خرج آنها را بدهیم. گلیم بخت هر دو ما سـیاه بود. کاش هیچ وقت از مادر زاده نشده بودیم.

وقتی فکر به خوبی تغذیه شود، در دنیای مادی واقعیت می‌یابد

● بوعلی سینا

روی دیگر سکه

اگر پدر و مادر نصیبه اجازه داده بودند که او به دلیل نازایی همسرش جدا شود، شاید این فاجعه اتفاق نمی‌افتاد. حضور نصیبه در این زندگی باعث شد تا نیّره با وجود همه سختی‌هایی که به او تحمیل می‌شد، بماند و زندگی را تحمل کند. نصیبه در حق نیّره مادری کرد، اما در عین حال باعث شد تا نه تنها نیّره، که حتی تکتم هم زهر این بدبختی را بچشد.

قطعا شوهر آنها از ناراحتی روحی و روانی رنج می‌برد، اما سکوت نیّره و نصیبه در برابر هتاکی و کتکهای او، باعث شد تا او بی‌پرواتر از قبل شود و آنها را مورد ظلم قرار دهد. شاید اگر نصیبه و نیّره به جای تحمل و سکوت همان موقع از او شکایت میکردند و مراجع قانونی را در جریان رفتارهای غیرعادی او قرار می‌دادند، نتیجه بهتری می گرفتند. نصیبه و نیّره حتی یک بار هم در مورد مشکلشان با خانواده هایشان صحبت نکردند. نه با خانواده خودشان و نه با خانواده همسرشان. شاید آنها این مشکل را برایشان حل وفصل میکردند. همان طور که تکتم بلافاصله بعد از اولین برخورد، مشکل را با خانواده‌اش در میان گذاشت. سکوت کردن، به معنای پذیرفتن شرایط و حتی داشتن استحقاق آن است و این نمی تواند هرگز هیچ تغییری، در هیچ شرایطی به وجود بیاورد.

کیانا نصرت زاده

چیزهایی که از عشق آموختم

بین همه آدمها نمی‌دانم چرا **وحید** دست این دوست معتاد به درد نخورش را گرفت و آورد خانه و گفت از حالا با ما زندگی می کند!

نمی‌دانستم چه بگویم. تازه دو ترم از دانشگاهم می‌گذشت و از وقتی به اصفهان آمده بودم با وحید زندگی می‌کردم. در واقع پدرم توان مالی زیادی نداشت و نمی‌توانست هزینه زندگی مرا در اصفهان بدهد. قرار شد من با پسر خاله‌ام وحید زندگی کنم و در کارها هم بهش کمک کنم.

او هم قبول کرده بود. یک روزهایی مجبور می‌شدم همراهش به انبار بروم و تا غروب کار کنم، اما باز خوب بود. حداقل فشار مالی روی پدرم نبود. وحید همه جوره مراقب من بود و یک وقتهایی پولی توی جیبم می‌گذاشت و می‌گفت مبادا زنگ بزنی خانه و از آنها پول بخواهی...

حالا اما این دوست معتادش برایم گرفتاری بزرگی بود. در زندگی‌ام آدمهای معتاد را فقط توی خیابان دیده بودم، حالا باید شب و روزم را با یکی از آنها می‌گذراندم... وحید برایش شرط و شروطهایی گذاشته بود ولی خیلی نمی‌شود روی حرف های آدم معتاد حساب کرد.

تا اینکه یک روز فهمیدم پول توی جیبم را دزدیده. دیگر پولی نداشتم تا کرایه تاکسی بدهم و به دانشگاه بروم. غروب وحید که برگشت خانه داستان را برایش تعریف کردم. فکر می‌کردم دوستش را از خانه بیرون می‌کند، اما شرمنده سری تکان داد و گفت از حالا پولهایت را جای امنی بگذار.

نمی‌دانستم چرا وحید در حق این دوستش اینقدر لطف دارد. چند روز بعد او را برد کمپ تا ترک کند. هفته‌ای یک بار با هم می‌رفتیم بهش سر می‌زدیم. رو به راه که شد دوباره برگشت خانه ما...

این بار وحید هر روز دوستش را با خودش می‌برد سر کار و می‌آورد. خیلی مراقبش بود تا مبادا دوباره برود سراغ مواد، ولی یک روز وقتی از دانشگاه برگشتم دیدم تلویزیون سرجایش نیست... به وحید زنگ زدم. خودش را سراسیمه رساند. فهمیدیم دوستش تلویزیون را برده فروخته و با پولش احتمالاً دوباره رفته سراغ مواد...

آن شب وحید تا صبح بیدار بود. صدای گریه‌اش را می‌شنیدیم.

نمی‌دانستم این دوست که بود که وحید اینقدر نگرانش بود. به خودم هم اجازه نمی‌دادم سوال کنم. از روز اول هم با هم قرار گذاشته بودیم رازهای خانه‌اش را به هیچ کس در خانواده نگویم.

این داستان گذشت و دیگر من آن دوست وحید را ندیدم تا اینکه سال آخر دانشگاه بودم که یک روز او را به طور تصادفی در خیابان چهار باغ دیدم. نشسته بود گدایی می‌کرد. حال و روزش از آن روزهایی که پیش ما بود خیلی بدتر به نظر می‌رسید. رفتم کنارش. مرا شناخت. بغلم کرد و به گریه افتاد. گفت: به وحید خبر بده بیاید و به دادم برسد. این بار دیگر نمی‌خواهم به این زندگی ادامه بدهم...

به خانه که رسیدم داستان را برای وحید تعریف کردم و بهش گفتم وضعش آنقدر بد بود که بعید می‌دانم دیگر بشود کاری برایش کرد. وحید اما طاقت نیاورد و همان موقع با هم رفتیم دنبالش. اما نبود... فردای آن روز هم رفتیم چهار باغ و پرس و جو کردیم. باز هم نبود و وحید ناامید به خانه برگشت و برایم تعریف کرد که یک زمانی خودش در آستانه گرفتار شدن به مواد مخدر بوده و یک دوست خیلی خوب او را برده خانه‌اش و به دادش رسیده. گفت قبل از اینکه خانواده یا هر کس دیگری متوجه شود از این منجلاب در آمده و نجات پیدا کرده و همه عمرش مدیون آن دوستش است. برای همین خیلی دلش می‌خواسته خودش هم برای دوستش همین کار را بکند و این بار او یک نفر دیگر را نجات بدهد. اما این شانس را نداشته... می‌گفت این پسر از خانواده محترمی است و خدا می‌داند چه زجری می‌کشند که بچه‌شان آواره کوچه و خیابان است....

دیگر من آن دوست وحید را ندیدم تا اینکه سال آخر دانشگاه بودم که یک روز او را به طور تصادفی در خیابان چهار باغ دیدم که کاش او را با آن وضع نمی دیدم

وحید حال غریبی داشت. در چهار سالی که با او زندگی کرده بودم خیلی چیزها از او یاد گرفته بودم. می‌دیدم هر روزی که درآمدش بیشتر بود حتماً پولی را کنار می‌گذاشت تا به مستمندی کمک کند. می‌گفت باید از این دست بگیری و از دست دیگر پس بدهی. می‌گفت اگر به تو مهربانی می‌کنند تو هم به دیگری مهربانی کن... بگذار در دنیا محبت و ایثار جاری باشد...

حالا معنی حرفش را بهتر می‌فهمیدم. من هم همان موقع عهد کردم محبت وحید را جبران کنم و روزی من هم دست یک دانشجوی فقیر را بگیرم و کمک کنم تا او هم بتواند به درسش ادامه بدهد.

حالا از آن روزها ده سال می‌گذرد. من در شهر آبادان مشغول به کار شده‌ام. همین چند وقت پیش عمه‌ام زنگ زد و گفت پسرش در دانشکده آبادان قبول شده و می‌خواهد به اینجا بیاید. او را آوردم خانه خودم و دلم می‌خواهد هر آنچه که از وحید آموختم به او بیاموزم. عشق و محبت و ایثار باید در دنیا جاری باشد...



اسرار و معارف روزه

از: ا.ح. درّی

روزه عبادتی ویژه است که به نوبه خود تجلی راستین اندیشه‌ها و عقیده‌های راستین وتزکیه نفس خوانده می‌شود و در آموزه‌های دینی به آن بسیار اشاره شده است. در احادیث می‌خوانیم که نیمی از عمر پیامبران الهی به روزه داری گذشته است. که این امر خود اهمیت روزه را می‌رساند. در گفتار پیش رو به نقش و اسرار شگفت انگیز این دستور الهی اشاره‌ای کوتاه می کنیم:

تقویت صبر و پایداری

قرآن کریم با بیان آسمانی "**ای کسانی که ایمان آورده‌اید در کارها از صبر و نماز کمک بگیرید**" مومنان را به صبر و پایداری توصیه می کند. به نظر بسیاری از مفسران، مراد از صبر که در قرآن آمده روزه است که البته این نامگذاری بدون تناسب نیست و می‌توان فلسفه روزه را تقویت صبر و شکیبایی روحی آدمی دانست. چرا که یکی از عوامل شکست آدمی در برابر دشواری‌ها و مشکلات زندگی، اضطرابها و دلهره هاست و تنها راه مقاومت در برابر این مشکلات، نماز و روزه است.

پیامبر اکرم (ص) هرگاه دچار اندوه و حزن می‌شدند به نماز می‌ایستادند و یا روزه می‌گرفتند. امام صادق (ع) در یکی از رهنمودهایش می‌فرماید: **روزه اضطرابهای درونی و تاریکی‌های دل را از بین می‌برد.**

آن حضرت در حدیث گهربار دیگری می‌فرماید: **هنگامی که مشکل و مسئله سخت در زندگی انسان رخ داد، باید روزه بگیرد، زیرا خدای متعال فرموده است از صبر و روزه در کارهای خود یاری بخواهید.**

پاکسازی دل

روزه مایه پاکسازی دل از زنگارها و باعث صفای باطن از ناپاکی و آلودگی‌های گناه است. پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید: روزه ماه رمضان و سه روز در هر ماه (اول، وسط، آخر هر ماه) زنگار دل را از بین می‌برد... روزه افزون بر آنکه خانه دل را از گرد و غبار گناه و معصیت پاک می کند، به روح نیز صفا و جلا می‌بخشد و باعث تقویت و افزایش نور معرفت انسان می‌شود.

انسان در پرتو روزه و اجتناب از گناه و محرّمات و گرایش قلبی به معنویّات زمینه تجلّی نور معرفت را در وجود خویش فراهم می کند.

از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرموده‌اند: **دلهای خود را با روزه گرفتن پاک و مطهر کنید و زنگارهای آن را بزدایید.**

روحیه غفران طلبی

یکی دیگر از اسرار و معارف روزه، تقویت روحیه غفران طلبی است. یعنی روزه سبب می‌شود که گناهان آدمی از بین بروند، از این رو ماه رمضان را رمضان خواندند، زیرا گناهان در این ماه از بین می‌روند. پیامبر گرامی اسلام(ص) در آستانه ماه مبارک رمضان در خطبه‌ای فرمود: **"انسان بدبخت کسی است که از غفران الهی در این ماه محروم بماند."**

یکی از اصحاب پیامبر (ص) نقل می کند که اولین روزی که رسول خدا (ص) بر منبر قدم نهاد بر روی هر پله آمین می گفتند. گویا کسی دعا می کرد و آن حضرت آمین می گفتند. در پایان آن خطبه اصحاب پرسیدند: چرا هنگام بالا رفتن بر منبر آمین می گفتید؟ حضرت فرمودند: فرستاده خدا جبرئیل بر من نازل شد و در کنار من دعایی را خواند و من آمین گفتم و او گفت: دور باد از رحمت حق کسی که ماه رمضان او بگذرد و آمرزیده نشود.

آخرت گرایی

یکی دیگر از آثار روزه را می‌توان توجه به امور ماورایی و روحیه آخرت گرایی و نیز زهد ورزی در زندگی مادی دانست.

امام رضا (ع) در حدیثی در این باره می‌فرمایند: راز وجوب روزه آن است که آدمی مشکل گرسنگی و تشنگی را بچشد و در پیشگاه خدا متواضع گردد. احساس نیاز کند، اجر خود را بخواهد و بردباری را پیشه سازد و درنهایت این نیاز زمینه ساز توجه به نیازمندی‌های وی در قیامت شود. همچنین آن حضرت در حدیث دیگری می‌فرماید: مردم به انجام روزه مامور شدند تا طعم گرسنگی وتشنگی را بچشند وبه یاد آخرت بیفتند، همچنین خاضع ومتواضع ونیازمند یاد خدا، عارف و صبور در برابر گرسنگی‌ها و تشنگی‌ها باشند تا آنکه مستحق پاداش الهی شوند. از شهوت زودگذر به خاطر توشه زندگی جاوید چشم بپوشند، به فقر تنگدستان بیندیشند و واجبات مالی خود را ادا کنند.

امام رضا(ع) وفضیلت روزه

امام رضا(ع) در کلامی گهربار درباره افضل بودن ماه رمضان می‌فرمایند: کارهای نیک در ماه رمضان پذیرفته است و گناهان آمرزیده می‌شود. کسی که در ماه رمضان یک آیه از قرآن را بخواند، مانند این است که در غیر ماه رمضان، یک ختم قرآن کرده باشد و کسی که در این ماه، روی خوش به برادر ایمانی‌اش نشان دهد و با خنده‌ای دل او را شاد کند، روز قیامت او را ملاقات نمی کند مگر اینکه می خندد و خوشحال می کند او را و بهشت را به او بشارت می‌دهد و کسی که در این ماه اعانت و خدمتی به برادر ایمانی خود کند، خداوند او را در عبور از پل صراط یاری می دهد و کسی که در این ماه خشم و غضب خود را نگه دارد، روز قیامت، خداوند خشم و غضب خود را از او نگاه می‌دارد و اگر کسی بیچاره‌ای را دریابد، خداوند در برابر همه دشمنانش و در روز قیامت، هنگام حساب و میزان اعمال یاری‌اش می‌فرماید.

آن حضرت سپس در حالیکه اشکهایش جاری شده بود ادامه دادند، آری ماه رمضان ماه برکت و رحمت است. ماه آمرزش و پذیرش توبه است. ماه برگشت از گناهان است. هر کس که در ماه رمضان آمرزیده نشود و از غفران بی‌پایان الهی بهره‌ای نگیرد، در چه ماهی آمرزیده می‌شود؟ پس از خداوند بخواهید و استغاثه کنید تا روزه شما را در این ماه رحمت قبول فرماید و این ماه را آخرین رمضان شما قرار ندهد و شما را در این ماه به طاعت خویش موفق بدارد و از گناهان خویش حفظتان کند که به راستی او قادر و توانای مطلق است.

کوتاه سخن آنکه مومنان اگر خواهان آن هستند که اسرار ومعارف روزه را در خود تقویت کنند، باید در هنگام روزه قلب خود را نیز همسو کنند به تعبیر دیگر قلب او هم باید برای حفظ حریم روزه از افکار آلوده و عصیان آمیز بپرهیزد و هر گونه افکار ناپسند را از جان و دل خود بیرون کنند آنگاه مشاهده خواهند کرد که چگونه اسرار و معارف شگفت انگیز روزه در جان آنها شعله ور خواهد شد.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام روزه

سؤال: اگر کسی بر اثر جهل به مسئله، عمداً روزه‌اش را افطار کند، آیا فقط قضا بر او واجب می‌شود یا اینکه کفّاره هم باید بدهد؟

پاسخ: اگر به سبب بی‌اطلاعی از حکم شرعی کاری را انجام دهد که روزه را باطل می کند، مثل اینکه نمی‌دانست خوردن دارو نیز مانند سایر خوردنی‌ها روزه را باطل می کند و در روز ماه رمضان دارو خورد، روزه‌اش باطل است و باید آن را قضا کند ولی کفّاره بر او واجب نیست.

از زیاد خوردن بپرهیز که ریشه همه بیماریها است
● امام صادق(ع)

خواستگاری

سرانجام پیچیدگی‌های یک ازدواج

کورش کاشانی

بعد از بیست سال محمود را می‌دیدم. آمده بود تا شکافها را از بین ببرد. درست بیست سال قبل وقتی پدر و مادرم از هم جدا شدند، من و محمود هم از هم جدا شدیم. من هفت ساله بودم و محمود ده ساله. او با پدرم به مشهد رفت و من با مادرم تهران ماندم. بعد از یک سال باخبر شدیم پدرم ازدواج کرده. مادر پیغام داد که محمود را بفرستند تهران، ولی محمود حاضر نشد بیاید و همین موضوع باعث شد مادر قید او را بزند.

حالا بعد از بیست سال با کلی پرس و جو آمده بود سراغ ما. هرچه نگاهش می‌کردم سیر نمی‌شدم. باورم نمی‌شد آن برادر شیطان و بازیگوشم حالا موهای سرش ریخته و شکمش بزرگ شده...

مادر که آنقدر گیج و منگ بود که نمی‌دانست چه باید بگوید. بیست سال زمان زیادی بود. حالا محمود آمده بود و به قول مادرم کاش خیلی زودتر می‌آمد...

چند روزی پیش ما ماند و بعد از من قول گرفت برای دیدن پدرم و خواهر و برادر ناتنی‌ام به مشهد بروم.

چند ماه بعد من هم راهی مشهد شدم. برای اولین بار می‌دیدم خواهر و برادر دو قلوی دیگری هم دارم و پدرم را که کاملاً از خاطرم رفته بود می‌دیدم و حس غریبی بود...

حال من بدتر از حال محمود بود که به دیدن ما آمده بود. من همسر پدرم را می‌دیدم و خواهر و برادرهایی که نمی‌دانستم باید چه جور صدایشان کنم و از همه عجیب‌تر پسری بود که آنجا نشسته بود و سهراب صدایش می‌کردند. بعد از چند



یک روز محمود به من زنگ زد و گفت می‌خواهیم بیاییم خواستگاری تو... شوکه شدم تازه فهمیدم چقدر موضوع پیچیده است. به مادرم چه باید می‌گفتم؟ کی قرار بود به خواستگاری‌ام بیاید؟

در پیچ و خم دادگاه

پولی که زندگی ما را به هم ریخت

راشین مختاری

همه زندگی‌ام سعی کردم راهم را درست بروم و درست زندگی کنم. برای هیچ کاری عجله نکردم. وقتی تصمیم به ازدواج گرفتم که توانایی مالی‌اش را داشتم. نزدیک به ۳۵ سال داشتم و همه می‌گفتند دارد دیر می‌شود، ولی من فکر دختری را می‌کردم که با هزار امید قرار است به خانه من بیاید و دلم نمی‌خواست سختی بکشد. سعی می‌کردم همه کارها را درست پیش ببرم. برای همین به مادرم گفتم برایم یک زن پیدا کن که اهل زندگی باشد، بقیه‌اش خیلی مهم نیست. مادرم رفت سراغ دختر یکی از همکارهای قدیمی‌اش. سالها با هم در یک مدرسه درس می‌دادند. می‌گفت اگر دختر به مادرش رفته باشد قول می‌دهم بهترین زندگی را برای تو بسازد.

به خواستگاری شیرین رفتیم. او هم نزدیک به ۳۰ سال داشت. همان جلسه اول رک و رو راست هر چه داشتم و نداشتم مطرح کردم. از درآمدم گفتم و از اینکه توانایی رهن یک آپارتمان مناسب را دارم. حتی رقمی را که برای هزینه عروسی کنار گذاشته بودم هم گفتم. پدر شیرین به شوخی گفت اگر پرینت حساب بانکی‌ات را می‌آوردی هم بد نبود... من اما برایم مهم بود که همسر آینده‌ام بداند وارد چه زندگی می‌شود.

قرار شد چند وقتی با هم رفت و آمد کنیم. خیلی سعی کردم هر چه از خودم می‌دانم و می‌شناسم به شیرین بگویم. حتی او را بردم به محل کارم تا ببیند تمام روزم را در چه جور محلی می‌گذرانم.

شیرین هم این همه صداقت مرا تحسین می‌کرد و می‌گفت از زندگی انتظارش فقط عشق و علاقه و صداقت است...

بعد از دو ماه عقد کردیم و قرار شد چند ماه بعدش مراسم عروسی برگزار شود. تمام دوره عقد به پیدا کردن آپارتمان و تدارک عروسی گذشت. یک وقتهایی بحثمان می‌شد و با هم اختلاف نظر پیدا می‌کردیم، ولی همه می‌گفتند اضطراب عروسی همیشه آدمها را کم طاقت می‌کند.

من هم امیدم این بود که وقتی از این مرحله عبور کنیم آرامش به زندگیمان برگردد. شیرین حس می‌کرد من زیادی آدم حسابگری هستم، ولی چاره‌ای نداشتم. در یک خانواده کارمند بزرگ شده بودم که ریال به ریال حقوق پدر و



همان ماه اول رقمی از حقوقم را به شیرین دادم و گفتم تا آخر ماه باید با همین بسازیم. بقیه‌اش می‌بایست پس‌انداز شود

ساعت تازه محمود یادش افتاد که باید سهراب را به من معرفی کند. او فرزند همسر پدرم از ازدواج اولش بود.

پسر با محبتی به نظر می‌رسید و سعی می کرد فضا را برای من آرامتر و راحتتر کند. شب اول خوابم نمی‌برد. رفتم توی حیاط. دلم پر بود از غم و شادی. نمی‌دانستم کدام یکی اشکم را دارد درمی‌آورد. سهراب هم که انگار مثل من خواب زده شده بود آمد توی حیاط تا اگر من چیزی احتیاج دارم برایم مهیا کند.

گفتم مرا ببرد حرم.... دلم خیلی پر است و باید کمی با خدای خودم خلوت کنم. او هم ماشین را روشن کرد و مرا برد حرم. نماز صبح را آنجا خواندم و بعد همراه سهراب رفتم یک کله پاچه فروشی و صبحانه مفصلی خوردیم. سهراب برایم از روزهای اولی تعریف کرد که وارد زندگی پدرم شده بود. اینکه محمود خیلی زود حکم یک برادر خوب را برایش پیدا کرد و پدرم هم به خوبی جای خالی آن پدر معتاد را پر کرده بود... دلم می‌سوخت که این پدر مهربان چرا این همه سال در حق من پدری نکرده بود...

یک هفته‌ای آنجا بودم و وقتی داشتم بر می‌گشتم، انگار سهراب را سالهاست می‌شناختم و حالا داشتم از او جدا می‌شدم.

به تهران که برگشتم تلفنها و تماسهایمان ادامه داشت. مادر تصور می کرد من پای تلفن با خواهر و برادر دوقلویم و یا محمود صحبت می کنم که البته تلفنهای خیلی مهمتری از سهراب داشتم. تا اینکه یک روز محمود به من زنگ زد و گفت می‌خواهیم بیاییم خواستگاری تو.... شوکه شدم تازه فهمیدم چقدر موضوع پیچیده است. به مادرم چه باید می گفتم؟ کی قرار بود به خواستگاری‌ام بیاید؟ پدرم؟ او در واقع از طرف سهراب می‌خواست از من خواستگاری کند و بعد من باید اجازه او را می گرفتم تا بله را بگویم!

سخت‌تر از همه گفتن این موضوع به مادرم بود. اما بالاخره به او گفتم. چند روزی طول کشید تا بتواند موضوع را بپذیرد و برخلاف تصورم حاضر شد پدرم را هم به خانه‌اش راه دهد.

مراسم خواستگاری عجیبی بود. حضور پدر و مادرم که حالا سالها بود زندگیشان را از هم جدا کرده بودند. حضور محمود و از همه مهمتر دوقلوهایی که خواهر و برادرهای ناتنی شان داشتند با هم ازدواج می کردند.

این وصلت با همه پیچیدگیهایش به سرانجام رسید و حالا ما چهار سال است که با هم زندگی می کنیم، صاحب یک بچه هستیم و با خوشبختی زندگی می کنیم...

مادرم باید جای درست خرج می‌شد والا آخر ماه به گرفتاری می‌افتادیم. خودم هم حقوق بگیر بودم و باز باید همان شیوه را پیش می‌بردم.

شیرین اما از دست من کلافه شده بود. یک وقتهایی قهر می کرد و من با یک عذرخواهی کوچک دلش را به دست می‌آوردم.

تا اینکه رفتیم سر خانه و زندگیمان. همان ماه اول رقمی از حقوقم را به شیرین دادم و گفتم تا آخر ماه باید با همین بسازیم. بقیه‌اش می‌بایست پس‌انداز شود. چشم به هم بزنیم سر سال شده و صاحبخانه می‌خواهد اجاره‌اش را بالا ببرد.

می دانستم رقم کمی به او دادم، ولی انتظار داشتم با مدیریت درست از عهده‌اش بر بیاید. که همان ماه اول به نیمه نرسیده بود که آه و ناله‌اش بلند شد که دیگر پولی برایش باقی نمانده و...

گفتم عیبی ندارد، کم کم یاد می گیرد... ماههای بعد هم همین مشکل کم و بیش وجود داشت. من هم که همه عمرم عادت کرده بودم رقمی از درآمدم را پس انداز کنم نگران شده بودم. از دستش عصبانی بودم تا اینکه بالاخره تصمیم گرفتم خودم مسئول خرید خانه شوم...

به راحتی توانستم هزینه‌های زندگی را مدیریت کنم، ولی شیرین از این بابت اصلاً راضی نبود. فکر می کرد دارم محدودش می کنم و اجازه نمی‌دهم پول اضافه خرج کند. واقعیت این بود که پول اضافه‌ای وجود نداشت و باید به فکر سال بعد هم می‌بودیم.

هر دو خانواده اصرار داشتند ما هر چه زودتر بچه دار شویم، ولی من می‌دانستم با این وضعیت نمی‌توانم انتظار داشته باشم شیرین بتواند هزینه‌های بچه را هم کنترل کند. برای همین سخت مخالف بودم.

زندگیمان کم کم رسید به جایی که یا بگو مگو داشتیم یا در قهر و سکوت بودیم. می‌دیدم زنم اصلاً خوشحال نیست و حتی حس می کردم از اینکه با من ازدواج کرده پشیمان است.

من هم نمی‌توانستم رویه‌ام را تغییر بدهم. اولین بار که موضوع طلاق خیلی جدی بین ما مطرح شد مادرش پیشنهاد داد ماهیانه مبلغی جزیی به عنوان پول توجیبی به شیرین بدهد. همین پول زندگی ما را کامل بهم ریخت. شیرین هر کجا می‌نشست با طعنه می گفت که مادرش دارد خرج او را می‌دهد و...

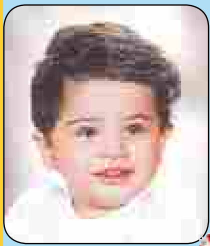
بگو مگوها آنقدر بالا گرفت که دفعه آخر که به قهر رفت خانه پدرش دیگر نرفتم دنبالش. او هم به ماه نکشیده مهریه‌اش را اجرا گذاشت. باورم نمی‌شد این کار را کرده... ولی واقعیت این بود که شیرین بعد از یک سال از زندگی با من خسته شد و حالا کارمان به اینجا کشیده. او ترجیح می‌دهد برگردد خانه پدرش و دیگر با من زندگی نکند...

شکوفه‌های زندگی


رایان درخشان



امیرعباس ایمانی


دانیان شیخ حسینی


نازنین زهرا تقی ها


مائده تقی ها

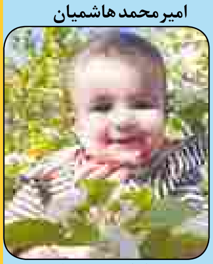

باربد کرم خانی

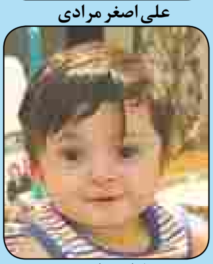

باران نادری

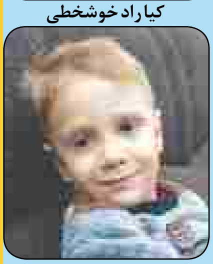

هانیه وجیدی


امیرمحمد هاشمیان


علی اصغر مرادی


کیاراد خوشخطی


لیام مرادمند


ماهان یعقوبی

افراد موفق از طرد شدن نمی هراسند

● جان سی مکسول

فرزندم برای دوست یابی مشکل داره



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری

سوال: بنده مادری کارمند و دارای یک فرزند دختر ۱۳ ساله هستم که سعی می کنم در رفع مشکلات اجتماعی یاری اش کنم، اما مدتی است که او در دوستیابی دچار مشکل شده و اعتماد به نفس خودش را در این زمینه از دست داده و فکر می کند نمی تواند هیچ دوستی داشته باشد و یا اینکه دوستانش بعد از مدتی او را ترک می کنند. به همین دلیل تقاضا دارم ما را در این زمینه یاری کنید، تا بدانیم چه نوع کمکهایی را می توانیم برای رفع این مشکل او انجام دهیم.

با تشکر سهیلا ـ ج ـ ماسوله

فرزندم در دوست یابی مشکل دارد

پاسخ: همه ما پدر و مادرها دوست داریم که فرزندمان دوستان زیادی داشته باشد و بتوانند با آنها رابطه خوبی برقرار کنند. اما آنچه مهم است بدانیم این است که دوست یابی یا پیدا کردن دوست یک مهارت است و فرزندان ما باید این مهارت را یاد بگیرند و آن را تمرین کنند پس ما باید سعی کنیم در این کار به آنها کمک کنیم، ولی چه طور می توانیم به آنها کمک کنیم؟ در اینجا بعضی از کارهایی را که والدین می توانند برای آموزش دوستیابی به فرزندشان انجام دهند عنوان می شود:

۱- علت مشکل دوست یابی را مشخص کنید:

فرزندان ما به دلایل مختلفی در دوست یابی مشکل دارند مثلا ممکن است فرزند ما مهارت های اجتماعی لازم برای برقراری ارتباط با دیگران را یاد نگرفته باشد یا در برخورد با دیگران بسیار حساس است و هیجاناتش را مدیریت نمی کند، زود از کوره در می رود و عصبانی می شود یا اینکه ممکن است فرزندمان رفتارهای تهاجمی داشته باشد که دیگر بچه ها را از خود دور می کند، یا توقعات زیادی از دوستانش دارد و فکر می کند که آنها باید همه حرفهایش را گوش دهند، پس بهتر است این علت را پیدا کرده و به دنبال آن به فرزندمان در یادگیری مهارت دوست یابی کمک کنیم.

۲- درباره ویژگی های دوست خوب صحبت کنید: بهتر است که والدین در سالهای ابتدایی و یا حتی قبل از آن شروع به صحبت کردن درباره دوستی با فرزندانشان کنند. مثلا از او بخواهید که نام یکی از همکلاسی هایش را که دوست دارد بگوید و درباره رفتارها و کارهایی که او انجام می دهد با فرزند خود صحبت کنید.

۳- موقعیت های اجتماعی ایجاد کنید: به طور مثال: با اقوام و دوستان رفت و آمد داشته باشید، او را به پارک و یا سایر مکانهای عمومی یا به خرید ببرید. داشتن روابط اجتماعی و دیدن افراد متفاوت از دو جهت به فرزندتان کمک می کند ۱- او با دیدن طرز رفتار و برخورد شما با دیگران شما را الگو قرار می دهد و خیلی از مهارتهای اجتماعی را از خودتان یاد می گیرد ۲- از طرف دیگر داشتن این روابط فرزند شما را در رویارویی و برخورد با افراد دیگر به تدریج توانمند می سازد. به این ترتیب او یاد می گیرد با دوستان و همسالانش چه طور باید برخورد کند.

۴- اگر بسیار گوشه گیر است به او زمان دهید: سعی نکنید به او فشار بیاورید یا با زور از او کاری را بخواهید مثل اینکه او را مجبور به سلام کردن به دوستتان کنید. یا او را مجبور کنید تا با همسالان خود در پارک دوست شود. بلکه سعی کنید احساس او را درک کنید و در این گونه مواقع توجه بیشتری به او داشته باشید بدون اینکه او را سرزنش کنید.

۵- به فرزند خود برچسب نزنید: اگر فرزندتان در دوست یابی یا برقراری رابطه با دیگران مشکل دارد به او برچسب نزنید. یعنی، نگویید مریم خجالتی است یا کم حرف است این نوع تعریف ها سبب می شود فرزند شما به تدریج باور کند که کم حرف یا خجالتی یا کم رو است و این صفت را جزیی از خود می کند و مطابق با چیزی که شما او را می خوانید، عمل خواهد کرد.

۶- موقعیت هایی را از ساده به پیچیده ایجاد کنید: سعی کنید او را در مکانها یا موقعیت هایی قرار دهید که بتواند روابط اجتماعی را تجربه کرده یا به طور عملی انجام دهد. مثل صحبت کردن با تلفن، خواستن از دوستی که با او بازی کند و یا خوش آمد گویی و سلام کردن به مهمانان یا خرید کوچکی از مغازه تا کم کم این گونه موقعیت ها برایش عادی شود.

۷- مهارت های اجتماعی را یاد دهید: مثل اینکه:

✓ به فرزند خود یاد دهید چطور به برای دیگران ارزش و احترام قایل شود.

✓ به نظرات و عقاید دیگران اهمیت دهد و نه فقط به نظرات خودش.

✓ با دیگران همدلی کند، یعنی احساسات آنها را درک کند و برای این کار در ابتدا باید احساسات خود را بشناسد.

برای او توضیح دهید که اگر کسی دعوت دوستی او را رد کرد به این معنی نیست که او فردی دوست داشتنی نیست یا دیگر کسی با او دوست نخواهد شد. بلکه او می تواند دوستان زیادی داشته باشد.

✓ به او یاد دهید که با دوستان خود همکاری داشته باشد

✓ دوستان خود را مسخره نکند.

✓ نوبت را در بازی ها رعایت کند.

✓ اگر اشتباهی از او سر زد عذر خواهی کند.

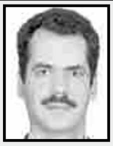
✓ همین طور به او یاد دهید همانطور که او به دیگران اهمیت می دهد و احساساتشان را درک می کند و با آنها همکاری دارد، خود او نیز همین حقوقی دارد و دیگران هم در برخورد با او همین رفتارها را باید داشته باشند و اگر دوستی دارد که این موارد را رعایت نمی کند، نمی تواند دوست خوبی برایش باشد.

نتیجه گیری: مهارت دوست یابی یکی از مهارتهای اجتماعی مهم در دوران کودکی و نوجوانی و همین طور بزرگسالی است و بدانید این کار هم همانند سایر مهارتها نیاز به یادگیری و تمرین دارد و نباید از فرزندانمان توقع داشته باشیم که از همان ابتدا در پیدا کردن دوست و پایداری دوستانشان مشکلی نداشته باشند و بهتر است فرزندان خود را در این مسیر یاری کنیم و الگوهای خوبی برای آنها باشیم.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

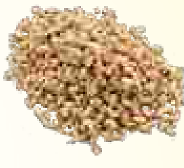
غذاهای خواب

از شمردن گوسفندها خسته شدید؟ دراز کشیدن در جا در حالی که با خوابیدن مشکل دارید می تواند خیلی خسته کننده باشد و باعث انتخاب غذاهای ناسالم، اضافه وزن و افزایش خطر چاقی، بیماری قلبی و دیابت شود. تحقیقات نشان از افزایش رو به رشد آمار کم خوابی بین مردم می دهد. در حالی که می دانیم خاموش کردن وسایل الکترونیکی (مانند موبایل) یک ساعت قبل از خواب و تنظیم خواب در یک ساعت مشخص می تواند کمکمان کند، این را هم باید در نظر گرفت که آنچه می خوریم نیز تاثیر بالایی دارد.



شیر و خواب مناسب

شاید بعضی از باورهای گذشتگان درست نباشد، اما مادر بزرگها در این مورد درست می گفتند. یک لیوان شیر قبل از خواب کمک می کند راحت تر بخوابید. شیر برای خواب مناسب است چون **تریپتوفان** دارد، که سطح ملاتونین و سروتونین را بالا می برد و هر دوی اینها باعث بالا رفتن شانس خواب هستند. به علاوه شیر کلسیم دارد و تحقیقات اخیر نشان داده کمبود کلسیم در برنامه غذایی باعث آشفتگی در الگوی خواب می شود.



سویا و خواب خوب

گیاه خواران لازم نیست که نگران باشند چون تریپتوفان غیر از گوشت در دانه های سویا نیز وجود دارد. تنها یک فنجان دانه سویا می تواند ۱۰۰ درصد نیاز روزانه به تریپتوفان را تامین کند. دانه های سویا تنها حاوی این آمینو اسید مفید نیستند، بلکه منبع خوبی از کلسیم نیز هستند و همانطور که گفته شد تامین کلسیم بدن به خواب بهتر کمک می کند.



گردو داروی خواب

از آنجا که همه آجیلها مقداری تریپتوفان دارند، کاشو (بادام هندی) و گردو بالاترین میزان را دارند. گردو حاوی ملاتونین نیز هست که کمک می کند تاثیر آن روی خوابی بهتر بیشتر شود. می توانید گردو را روی سالاد خود خرد کنید، در کیکها استفاده کنید و یا همراه صبحانه بخورید.



شگفتی های قزل آلا

اگر به دنبال مزایای بیشتری برای خوردن ماهی می گردید، ماهی قزل آلا در کنار ماهی تن، هالیبوت و ماهی کاد منابع غنی از ویتامین B6 هستند، که باعث تقویت تولید هورمون خواب می شود. همچنین قزل آلا سرشار از پروتئین است که در طول شب سیر نگهتان می دارد.

آب گیلاس و کیفیت خواب



گیلاس از معدود غذاهایی است که به صورت طبیعی ملاتونین دارد، و تحقیقات جدید نشان داده است که نوشیدن آب گیلاس قبل از خواب می تواند به کیفیت و مدت خواب کمک کند. حتی می توانید از گیلاس های یخ زده نیز استفاده کنید.



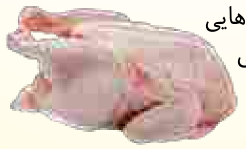
اسفناج و خواب بهتر

این سبزی قدرتمند، لیست بلندی از مواد مغذی را تقویت می کند، از جمله تریپتوفان که به خواب بهتر کمک می کند. اسفناج ویتامین B6 نیز دارد که به تولید تریپتوفان نیز کمک می کند.



حبوبات دوست خواب

یک فنجان لوبیا (از هر نوع) می تواند نیاز روزانه به تریپتوفان را تامین کند. لوبیاها همچنین منابع خوبی از پروتئین و فیبر هستند که می توانند در طول شب سیر نگهتان بدارند.



مرغ و خواب رویایی

بسیاری وقتی به غذاهایی که باعث خواب آلودگی می شوند فکر می کنند گوشت بوقلمون به ذهنشان می آید، اما مرغ دارای تریپتوفان بیشتری است. پس مطمئن شوید در طول روز به اندازه کافی پروتئین مصرف کرده اید تا به خلق و خو و خوابتان کمک کند. سعی کنید در کنار مرغ کربوهیدرات هم مصرف کنید تا تعادل رعایت شود، چون کربوهیدراتها نیز به خواب کمک می کنند.

عدس و خواب راحت

عدس علاوه بر اینکه منبع غنی از تریپتوفان است، دارای فیبر نیز هست که به گوارش و کاهش کلسترول خون کمک می کند. از عدس در سوپ و سالاد استفاده کنید و آماده یک خواب آسوده باشید.

شکلات دشمن خواب



منبع مخفی کافئین، بسته به اندازه ای که شکلات می خورید این غذا می تواند به اندازه یک نوشابه کافئین داشته باشد. شکلات تلخ، در اصل بیشتر از دیگر شکلاتها کافئین دارد. تکه کوچکی از شکلات نمی تواند مخلّ خوابتان شود، اما وقتی یک بسته کامل را قبل از خواب استفاده می کنید می تواند مدت زیادی بیدار نگهتان دارد.



غذاهای چرب و بدخوابی

خوردن یک وعده غذای چرب درست قبل از خواب می تواند مانع چرخه خواب طبیعی شود و در طول روز بیشتر احساس خواب آلودگی می کنید. برای اینکه مطمئن شوید در طول شب خوب می خوابید (و مواظبت از وزنتان) به شام خود سبزیجات، غلات کامل، و غذاهای کم چرب اضافه کنید.

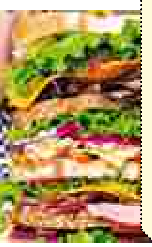


غذاهای تند و بی خوابی

غذاهای تند تنها عامل سوزش سردل نیستند، تحقیقات نشان داده این غذاها می توانند باعث اختلال در خواب نیز بشوند، غذاهای تند با افزایش درجه حرارت هسته بدن باعث این اختلال می شوند، وقتی به زمان خواب نزدیک می شویم درجه حرارت هسته بدن خود به خود پایین می آید. وقتی این درجه حرارت پایین نیاید شب بیشتر بیدار خواهید ماند. غذاهای تند را برای ناهار نگه دارید و غذاهای ملایم را در نوبت شام میل کنید.

بدی وعده پر پروتئین

شاید این مورد برایتان تعجب آور باشد، اما تحقیقات نشان داده خوردن وعده ی سرشار از پروتئین قبل از خواب می تواند باعث اختلال در خواب شود، پروتئین دیر هضم می شود و زمانی که هنگام خواب با مقدار زیادی پروتئین برای هضم مواجه باشید، ممکن است خوابتان نبرد. برای شام در کنار پروتئین سعی کنید از کربوهیدرات و سبزیجات نیز استفاده کنید.



تن پروری جز رنج به همراه ندارد • زرتشت

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

بیدار شو، عشق!

انیسه خواجوند خزاعی ـ نوشهر

قریحه خلّاق و ظرافت در باز آفرینی هنرمندانه واقعیّت به "انیسه خواجوند خزاعی" یاری رسانده است تا داستان دلپذیر و به یادماندنی "بیدار شو، عشق!" را با توانمندی شاعرانه‌ای بنویسد. "انیسه خواجوند خزاعی" دانش آموخته کارشناسی مدیریت صنعتی است و اگر با برنامه‌ای متمرکز و با شکیبایی مطالعه و داستان نویسی را پیگیرانه ادامه دهد، در عرصه داستان نویسی حرفه‌ای درخشش خواهد یافت.

با آن حجم از کاری که بر سرم ریخته بود و انگار هیچ وقت تمامی نداشت، بالاخره بعد از مدتها فرصت مناسبی به دست آمده بود تا بتوانیم به سفر برویم. راستش شاید هم به خاطر خودم بود که برنامه این سفر را چیدم، چون احساس می کردم مدتهاست که همه چیز برایم تکراری شده است، حتی او...

دلیلش را نمی‌دانستم اما مانند روزهای اول دلم را نمی‌برد، وقتی برایم غذا می‌پخت دیگر به نظرم خوشمزه نبود. حتی وقتی صبحها بیدار می‌شدم و می‌دیدم با اینکه عاشق خوابیدن بود اما درست مثل روزهای اول، قبل از من بیدار شده، لباسهایم را مرتب کرده و میز صبحانه را برایم چیده است، هیچ حسی نداشتم!... خنده‌ام می گرفت از اینکه بعد از این همه مدت هنوز هم وقتی تغییری در ظاهرش میداد، به هر بهانه‌ای از جلوی چشمانم رد می‌شد تا از زیبایی‌اش تعریف کنم، برایم عجیب بود که این قدر با ذوق و شوق به هر مناسبتی کیک می‌پخت و خانه را تزیین میکرد و جشنِ دو نفره راه می‌انداخت! تمام کارهایش برایم تکراری شده بود حتی خودش... عَشقی که به او داشتم جایش را به عادت داده بود و شاید هم به اجبارِ تحملش...

وقتی گفتم وسایلش را جمع کند و برای یک سفر چند روزه آماده شود جوری خندید و بی‌هوا خودش را در آغوشم انداخت که احساس کردم هرلحظه ممکن است تعادلم را از دست بدهم وبه زمین بخورم! حتی ذوق کردنهایش نیز برایم تکراری شده بود...مثل همیشه با سلیقه و با حوصله وسایلی را که لازم داشتیم جمع کرد. بعد برای بین راهمان شروع به آماده کردن کتلت،غذای مورد علاقه‌ام کرد.گفتم:

"تو یه رستوران بین راهی یه چیزی می‌خوریم"

نگاهم کرد و گفت:

"دلم میخواد خودم برات غذا درست کنم..."

این هم جزء همان خصلتهایش بود که برایم تکراری شده بود...

در تمام مسیر برایم میوه پوست می گرفت، حتی وقتی می‌خواستیم کتلتها را بخوریم خودش برایم لقمه می گرفت و با مهربانی به دستم می‌داد... آه که از این همه حوصله‌اش من بی‌حوصله شده بودم... صدای ضبط ماشین را زیاد کرده بودم و او مثل همان روزهای اول با هر آهنگی که حال و هوای عاشقانه داشت نگاهم می کرد، لبخند می‌زد و دستم را که با احساس مالکیتِ خاصی در دست گرفته بود محکم می‌فشرد...

نیمی از مسیر را که رفتیم دیدم با همان لبخند خوابش برده است. دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم و به روبرو خیره شدم..

به راستی چه اتفاقی آن همه شور و هیجانی را که نسبت به او داشتم در وجودم کشته بود؟

روز عقدمان را به خاطر آوردم که از ذوق رسیدن به او انگار دنیا را با تمام آدمهایش فراموش کرده بودم و از فشار استرس آنقدر دستش را محکم گرفته بودم که تمام انگشتانِ ظریفش قرمز شده بود اما هیچ اعتراضی نمی کرد و فقط می خندید. دلم برای آن روزهایم تنگ شده بود...

برای لحظه‌های عاشقی، برای نخستین روزی که وقتی به چشمانش نگاه کردم، انگار حسّ عجیبی در دلم جوانه زد...عجیب و شیرین... برای روزهایی که اگر چند ساعت نمی‌دیدمش کلافه و بی‌حوصله بودم، برای روزهایی که به هر بهانه‌ای برایش گل می‌خریدم، برای تمام آن روزهایی که وقتی برایم غذا درست می کرد گویی لذیذترین غذای تمام زندگی‌ام را بعد از یک اسارت و گرسنگی طولانیِ مدت می‌خوردم!... اما بعد از چند سال نمی‌دانم چرا بی‌هیچ علتی از او سیر شده بودم و از این حس به شدت می‌ترسیدم. دلم می‌خواست در این سفر مثل روزهای اول دوباره تمام آن احساساتِ شیرین و لذت بخش را تجربه کنم و رنگ عشق را به تمام لحظه‌های با هم بودنمان بپاشم. دلم می‌خواست دوباره عاشقش شوم...

وقتی بیدار شد که خیلی خسته شده بودم، هم از رانندگی کردن و هم از فکر و خیالهای آزاردهنده. با لحنِ مرددی گفت:

"مَمکنه جلوی یک رستوران نگه داری؟ باید یه آبی به صورتم بزنم. حالت تهوّع دارم!"

اخم کردم و بی‌حوصله گفتم:

"باز اومدیم تو جاده و تو شروع کردی؟"

سرش را با خجالت پایین انداخت و حرفی نزد. کمی جلوتر آن سمتِ جاده رستورانی بود، اتومبیل را به حاشیه خاکی جاده هدایت کردم، ترمز کردم و گفتم:

"همراهت بیام؟"

گفت: "نه، خودم میرم. تو خسته‌ای..."

از ماشین پیاده شد و رفت. مثل همیشه هر چند دقیقه یک بار موهایش را از زیر روسری بزرگش درست می کرد و تند تند قدم برمی‌داشت. احساس می کردم حتی راه رفتنش هم برایم تکراری شده است!

تصمیم گرفتم تازمانی که برمی گردد چشمانم را ببندم و کمی استراحت کنم. داشتم به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم مانند همان روزهای اول دوستش داشته باشم که ناگهان صدای ترمز وحشتناکی تکانم داد...برای یک لحظه احساس کردم که کسی بی‌هوا مرا در استخری عمیق از آبِ یخ پرت کرده است. جرأت اینکه چشمانم را بازَ کنم نداشتم... تپشهای قلبم تند شده بود و پیراهن تنم بالا و پایین میشد. دستانم به فرمانِ ماشین قفل شده بود. چشمانم هنوز بسته بود. دهانم به شدت خشک شده بود وطعم گسی را در دهانم احساس می کردم. مغزم پر از صدا شده بود... صدای جیغ... صدای صلوات... صدای بوق ماشین... احساس می کردم چقدر دوستش دارم...

چقدر دلم ناگهان برایش تنگ شده بود... خنده هایش... دستانش... چشمانش...بیشتر از همیشه دلم او را می‌خواست...با صدای باز شدن در اتومبیل، چشمانم را باز کردم...باورم نمی‌شد... روبرویم ایستاده بود... خودش بود...رنگ صورتش پریده بود اما سالم بود... گفت: "خوبی؟"

چیزی نگفتم و فقط مانند کسی که مسخ شده باشد، نگاهش می کردم...

گفت:"چیزی نشده... یه سگ پرید وسط جاده، راننده به موقع دیدش و ترمز کرد..." باز هم حرفی نزدم... گفت: "خدارو شکر هم حیوونِ زبون بسته زنده است و هم راننده و زن و بچه هاش حالشون خوبه. فقط یه کم ترسیده بودن..."

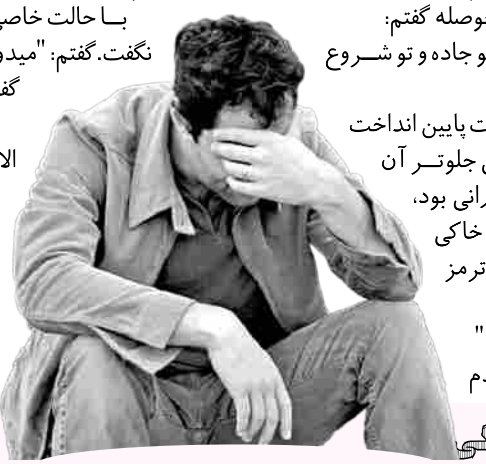
به هر سختی که بود توانستم ذهنم را متمرکز کنم و با صدایی لرزان که رگه‌های ترس کاملاً در آن مشهود بود گفتم: "چقدر دیر اومدی..."بطری آبی را که در دست داشت روبرویم گرفت و گفت: "رفتم برات آب بخرم. دیدم خسته‌ای، خواستم صورتت رو بشوری چشمات باز شه... "

گفتم:"همین الان چشمام باز شد... "

با حالت خاصی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. گفتم: "میدونی من عاشقت هستم؟ "

گفت: " خوابت میاد؟"

گفتم: "نه، اتفاقاً همین الان از خواب بیدار شدم، یک خوابِ طولانی..." و به جای گرفتن بطری آب دستانش را گرفتم و بوسیدم و در دل از خدا خواستم تا تمام عاشقان را از خواب بیدار کند.



نویسندگان برتر و برگزیده دوره دوازدهم "مسابقه بزرگ داستان نویسی"

دوره دوازدهم **"مسابقه بزرگ داستان نویسی"** اطلاعات هفتگی با پایان گرفتن سال ۱۳۹۶ به پایان رسید و در سال جدید، دوره سیزدهم این مسابقه شروع شده است و به خواست خدا ادامه خواهد یافت.

پیش از اعلام نامهای نویسندگان برتر و برندگان اول تا سوم و همچنین معرفی ۳ نویسنده برگزیده و تحسین شده دوره دوازدهم، به روال متعارف و ضروری سالهای پیش، نکته‌هایی چند را یادآوری می کنیم.

نخست اشاره به این واقعیت اهمیتی خاص دارد که به شهادت مستند تاریخ مطبوعات ایران، برای نخستین بار یک مسابقه جدی و ارزشمند داستان‌نویسی در یک نشریه کشور طی ۱۲ سال، بدون وقفه و افت و خیز در ۱۲ دوره ادامه یافته و اکنون به دوره سیزدهم رسیده است.

بدون تردید برگزاری این مسابقه بی‌نظیر در قدیمی‌ترین و ریشه دارترین نشریه هفتگی ایران، در جایگاه خود تلاش مستمر و در خور توجهی برای پاسخگویی به بخشی از نیازهای مبرم در گستره رشد فرهنگی و اجتماعی و کوششی است آگاهانه در جهت درک روح دوران.

در ادامه راه، دوره سیزدهم این مسابقه با بهره گیری از مجموع تجربه‌های ارزشمندی که در جریان ۱۲ دوره پیشین به دست آمده، با دقت نظر، شوق و شور خلّاق و اعتماد به نفس بیشتر و فزاینده‌تری دنبال خواهد شد.

سخن کوتاه، کارمان را جدی‌تر از گذشته پی می گیریم، با این امید و یقین که حاصل کوشش جمعی‌مان با درخششی نجیبانه و چشم افسا و در عین حال با فروتنی در متن واقع نگری، تاثیری ماندگار بر جای خواهد گذاشت.

به هر تقدیر، در ادامه این مسابقه که بر جایگاه خود یکّه و بی‌همتا مانده است، به روشنی درمی‌یابیم که چگونه این تلاش برانگیزاننده به خودی خود سویه‌هایی چندگانه در قلمرو تولید فکر و معنا در گذرگاه هنر و ادب خلاق و آفرینشگری راهشگای فرهنگی یافته و به مثابه یک کارگاه گسترده داستان نویسی، تاثیری ماندگار و دامنه دار بر جای نهاده است.

در دوره دوازدهم نیز چون دوره‌های پیشتر، از میان صدها داستان کوتاه که برای این مسابقه فرستاده شده بود، بیش از نود و هشت داستان کوتاه و داستانک شاخص به چاپ رسید. در مرحله داوری برای انتخاب ۳ داستان برتر و ۳ داستان شاخص و شایسته تحسین، هیات داوران در مطالعه و بازخوانی و نقد دقیق هر داستان و داستانک (بدون دخالت دادن سلیقه و پسند ادبی خود) تلاش کرد و در نهایت ۳ داستان برتر و ۳ داستان شاخص و شایسته تحسین، تعیین و معرفی شدند.

۳ داستان برتر دوره دوازدهم

داستانهای برتر و برگزیده دوازدهمین دوره "مسابقه بزرگ داستان نویسی" اطلاعات هفتگی، به ترتیب و با کسب درجه‌های اول تا سوم، عبارتند از:

۱ـ "ادامه دارد..." نوشته **"محمد آزادی"** از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۷۶۶ چهارشنبه ۲۶ مهر ۱۳۹۶

۲ـ "زود برمی گردم" نوشته **"عباس باباعلی"** از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۷۸۴ چهارشنبه ۲ اسفند ۱۳۹۶

۳ـ "صدای سیگار" نوشته **"سعیده زادهوش"** از اصفهان ـ چاپ شده در شماره ۳۷۷۶ چهارشنبه ۶ دی ۱۳۹۶

۳ داستان برگزیده و تحسین شده

۱ـ "میهمان ناخوانده" نوشته **"الهام تاجمیر ریاحی"** از اصفهان ـ چاپ شده در شماره ۳۷۴۹ چهارشنبه ۱۰ خرداد ۱۳۹۶

۲ـ "در روشنایی باران" نوشته **"ماشاءالله فرمانی"** از بیجار کردستان ـ چاپ شده در شماره ۳۷۵۸ چهارشنبه ۲۵ مرداد ۱۳۹۶

۳ـ "کبوتر سپید بکراس" نوشته **"غلامعلی چریکی"** از گچساران ـ چاپ شده در شماره ۳۷۷۸ چهارشنبه ۲۰ دی ۱۳۹۶

یک درخواست دوستانه

از ۳ داستان نویس برتر و برگزیده (نفرات اول تا سوم) و همچنین از ۳ نویسنده برگزیده و تحسین شده دوره دوازدهم "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" اطلاعات هفتگی درخواست می‌شود که در ساعت اداری با "خانم گردان" مسئول روابط عمومی مجله (به شماره ۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس بگیرند تا جوایز و دیپلم افتخار و لوح تقدیر برایشان ارسال شود.

برای آنکه خود را بیابید، برای خود فکر کنید

● سقراط

پیام و پاسخ

خانم خدیجه موانس ـ تنکابن

نوشته‌ای را که با عنوان **"یک عصر زمستونی"** فرستاده‌اید، یکی دو بار در خلوت با خودتان بازخوانی کنید تا دریابید که استعداد چندانی برای "داستان نویس" شدن ندارید. گرایشهای درونی دیگرتان را برای سربرآوردن در زمینه‌های دیگر علمی، فنی و هنری بازشناسی و بازیابی کنید و بی‌جهت در مسیر "نویسنده" شدن خود را به زحمت بی‌ثمر نیندازید. شاد و پیروز باشید.

خانم هایده نثری ـ تهران

به نظر می‌رسد **"کفش ها"** را که در واقع نه داستان است و نه داستانک با بی‌حوصلگی و شتابزدگی بر قلم رانده‌اید. از شما که چند داستان خواندنی و ارزشمندتان در این مسابقه به چاپ رسیده، انتظار می‌رود پیش از فرستادن نوشته هایتان دست کم یک بار آنها را بخوانید. سرفراز و موفق باشید.

خانم الهام پدری ـ تهران

مطلبی که تحت عنوان **"به رنگ عشق"** فرستاده‌اید در واقع یک "قصه واره" سطحی است که با خاستگاه ذهنی به شدت سانتی مانتالیستی (احساساتی گرایی) بر کاغذ آمده است. خواندن نوشته‌های اشخاصی که اشاره کرده‌اید بیش از صد داستان و رمان آنها را خوانده‌اید، در بهترین حالت فقط برای "سرگرم شدن" و واقعیتهای زندگی را موقتاً فراموش کردن به درد می‌خورد. قبلاً هم برایتان نوشته‌ام که داستانهای درخشان و قوی و پرمعنا و خوش ساخت نویسندگان حقیقی را بخوانید و بازخوانی کنید تا به تدریج و با شکیبایی خلّاق، بازآفرینی هنرمندانه واقعیت را در گستره داستان نویسی فرا بگیرید. برایتان سرفرازی و موفقیت آرزو می کنم.

آقای سیدمحمد میرموسوی ـ گرگان

به شرایط شرکت در این مسابقه بیشتر توجه کنید. در این صفحات امکان چاپ رمان یا بخشی از یک رمان منتشر نشده وجود ندارد. موفق باشید.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفنتان بفرستید.

اگر مایل باشید می توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

حامد هادیان

روایتی از سفر به دارالخلافه داعش

شهر شیطان

مقدمه: مطلب پیش روی شما گزارش است از یک خبرنگار و نویسنده ایرانی که ماه‌های ابتدایی بعد از آزادسازی موصل همراه دو دوستش راهی این شهر یا به قول خودش بزرگترین شهر جنگ زده دنیا می‌شود شهری که بعدها باز هم خود نویسنده نامش را شهر شیطان می‌گذارد و از ناگفته‌های بسیار شگفت آوری می‌گوید که تا به حال آن را جایی نه خوانده و نه شنیده‌اید و البته ابتدای گزارشش را با یک رویا آغاز می‌کند، رویایی که در انتهای مطلب متوجه می‌شوید آمدنش چه علتی داشته و... با ما باشید و مطمئن باشید لذت می‌برید، از این گزارش که گویی یک فیلم سینمایی است...

تور ماهیگیری حسابی سنگین شده بود و صیادِ عرب تور را به سختی بالا می‌کشید. کنارش ایستاده بودم. صدای تکان‌های شدید آب، سکوت شب را می‌شکست. صیاد در فکر صیدی چرب و نرم بود اما توی تور جای خوراک شبش مردی با ریش بلند دید و البته تعدادی ماهی ریز. مرد از قعر رودخانه می‌آمد اما هنوز زنده بود. صیاد کمی ترسید. طناب را رها کرد. ولی تور به ساحل آمده بود. با دقت به صید نگاه کردیم. چیزی که صیاد از رودخانه دجله در وسط موصل گرفته بود، ابوبکر البغدادی بود. حالا من هم ترسیده بودم ولی در چشم صیاد جای ترس، برق خوشحالی نشست.

***

به قول ری بِرَدبِریِ نویسنده "از بالای کوه خودت را پرتاب کُن و در حال سقوط برای خودت بال بساز" من هم برای رفتن به موصل تقریباً بدون هیچ هماهنگی خودم را پرتاب کردم. اینجا - منظورم داخل ایران است - هیچ کس دوست ندارد کسی بدون اجازه و هماهنگی به چنین مکان‌ها و مسائلی وارد شود. به عبارتی کسی مشتاقِ شنیدنِ روایت غیر رسمی از مسائل پیچیده‌ی منطقه نیست. روایت‌های صداوسیما هم جوری باسمه‌ای و سطحی است که حتی می‌شود متنش را از قبل پیش‌بینی کرد. حالا این را بگذارید کنار رسانه‌ای مثل بی‌بی‌سی فارسی که در میدان، حقایق را وارونه می‌کند. مستندسازها و عکاس‌ها هم معمولاً ول‌معطل‌اند. کارشان آن‌قدر مقدمات و مجوز لازم دارد که نمی‌توانند وارد لایه‌های بعدی اتفاقات مهم و پیچیده شوند.

اما من قصد کردم خودم را از بالای کوه پرتاب کنم پایین. از دوستی شماره تلفن یک رابط رسانه‌ای محلی را گرفتم. رابطی که بعدها به خاطر قیافه‌اش بهش می‌گفتیم "جمشید هاشم‌پور". هاشم‌پور یک فیلمبردار محلی بود که تمام فیلمهایش را داعش سوزانده بود و همان زمان شش تا تیر خورده بود و البته جان سالم به در برده بود. با خبرنگارها، علی‌الخصوص فرانسوی‌ها، کار می‌کرد و به‌شدت پولکی بود. رابط‌های محلی معمولاً همه‌چیز را جنایی می‌کنند و جوری جو می‌دهند که انگار شما وارد خطرناک‌ترین نقطه دنیا شده‌اید، البته من بجز توسل به او راه دیگری نداشتم. هاشم‌پور گفته بود توی شهر می‌آید دنبالم. پرسیده بود "چند نفرید؟" گفته بودم "سه نفر." "برای پرتاب، همراه می‌خواستم. دو تا از دوستانم را گول زدم که همراهم شوند. مقصد جذاب بود و راحت گول خوردند. علیرضا در نقش عکاس و علی در نقش مترجم.

برای رفتن به موصل باید از بغداد راه می‌افتادیم. شش ساعتی راه بود. بعد از بغداد باید تکریت و بیجی را پشت سر می‌گذاشتیم تا برسیم موصل، شهرهایی که هر کدامشان مثل شهر اشباح شده بودند. جنگ در عراق روی دو تا چیز اثر عمیق گذاشته: آدمها و شهرها. جان آدمها را به لب رسانده و روح شهرها را گرفته. با یک ساعت تأخیر، پنج صبح از بغداد راه افتادیم.

پنج شش سال پیش داعشی‌ها می‌خواستند همین مسیر را برعکس بیایند. یعنی می‌خواستند از موصل بیایند بغداد که با فتوای غیر منتظره آیت‌الله سیستانی نتوانستند، وگرنه گروه‌های شیعی آن‌قدر با هم اختلاف داشتند که می‌شد بغداد را از دست‌رفته حساب کرد. سوار بر کرایسلر ۳۰۰ که عراقی‌ها بهش می‌گفتند اوباما راه افتادیم. دقیق نفهمیدم چرا اوباما. ولی انگار روی همه ماشینها یک اسم جدید و خودمانی می‌گذاشتند. البته حالا راننده فراموش کرده بود بنزین بزند و صبح زود هیچ پمپ بنزینی باز نبود. چند ساعتی در راه ماندیم. بیشترِ مسیر بیابانی بود و قسمتهای زیادی از جاده هم خَراب. مجبور بودیم از کنار جاده رد شویم. مسیر پر بود از دکلهای شکسته برق، پلهای ویران و نشانه‌های بمب و خمپاره بر جاده. علی و علیرضا کل مسیر را خوابیدند ولی من از شوق دیدن موصل تا انتهای مسیر خوابم نبرد. می‌خواستم چهره واقعی این جنگ را از نزدیک ببینم. بیابانهای اطراف جاده پر از سکوت بود. هرچند خوب که گوش می‌کردی صدای گلوله‌های سرگردان و ناله‌های بی‌گناه را از دورها می‌شد شنید. یعنی می‌شد تصور کرد. راههایی که تا دیروز بسته بود، امروز پر شده بود از گیتهای بازرسی. در مسیر رفت کسی مانع‌مان نشد. با صحبتهای راننده ردمان می‌کردند. فقط توی یکی از ایستها مأمور پرسید "کجا می‌روید؟" گفتیم "موصل." گفت "از کجا می‌آیید؟" گفتیم "ایران." برق از سرش پرید. بالاخره پای ایرانی‌ها هر جای عراق که باز شده باشد اینجا باز نشده. علی که چند سالی در عراق وقت گذرانده در نقش دیلماج، چشمهایش برق زد و توضیح داد خبرنگاریم و با حشدالشعبی هماهنگ شده است. مامور گفت "فی امان الله." رد شدیم.

بالاخره ساعت یازده و چهل و هشت دقیقه با





داناییان با عمل زندگی می‌کنند نه با اندیشه عمل • کاساندرا

اوباما رسیدیم موصل. راننده در میدان ورودی شهر ایستاد.

تاریخ این شهر به شش هزار سال قبل از میلاد برمی‌گردد اما قدیمی‌ترین نشانه‌ها می‌گویند تاریخ بنای موصل مربوط به هزار و هشتصد سال قبل از میلاد است. از هاشم‌پور خبر گرفتیم. آدرسی داد. از همان کنار جاده یک ماشین دربست گرفتیم. راننده زیاد از ما خوشش نمی‌آمد. ماشینش پراید بود. غیر ما تنها ایرانی که می‌شد توی موصل پیدا کرد همین ماشین بود. داعشی‌ها میانه خوبی با پراید نداشتند و بهش می‌گفتند "صفوی". همان عادت عوض کردن اسم ماشین‌ها و البته نشانه‌ای از عمق کینه‌شان نسبت به ایرانی‌ها. انگار حضور پراید در موصل ممنوع بود. موصلی‌ها می‌گفتند و داعشی‌ها هر کس را که پراید داشت اعدام می‌کردند، ولی به نظرم جو می‌دادند. از چند خیابان اصلی که گذشتیم، به معنای واقعی وارد موصل شدیم. بخش قدیمی شهر جلوی چشممان آمد. **نمی‌دانم چندبار اتفاق افتاده که با خودتان بگویید تا حالا چنین تصویری ندیده‌ام، ولی من واقعاً تا به حال چنین تصویری از هیچ شهری ندیده بودم.** مقابل‌مان شهری بود که انگار کسی سر حوصله نشسته و با چکش روی سقف تک تکِ خانه‌هایش کوبیده، حتی روی سر ماشینها و سر آدمها. خرابی‌ها ته نداشت. چیزی که می‌دیدیم در واقع شهر نبود، ش ه ر بود. تکه‌پاره و شرحه‌شرحه. انگار این قسمت شهر اول زلزله شده، بعد هم بمب ریخته باشند. جنگ‌لرزه شده بود. موصل قدیم آخرین جایی‌ست که داعشی‌ها در آن محاصره شده بودند.

بخش مرده شهر اما هنوز روح داشت. هرچند در عمرش چنین جنگ خونین و مخربی را تجربه نکرده بود. شاید از پس قرنها این هم برایش یک تجربه جدید بود. با این که ماشینها به راحتی وارد موصل قدیم نمی‌شوند، ولی مردم سوار بر گاری می‌آمدند توی شهر. خیلی‌ها زندگی عادی و معمولی را در همین خرابه‌ها شروع کرده بودند. به‌هرحال از زندگی در اردوگاه آوارگان در شهری دیگر که بهتر است. ما اما در این شرایط حالا توی ترافیک گیر کرده بودیم و بهت‌زده ساختمانها را سیر می‌کردیم. هنوز آنقدر جسور نشده بودیم که از ماشین پیاده شویم. راننده هم بی‌اعصاب از ترافیک غرولند می‌کرد. بهش گفتیم خبرنگار شبکه‌ای عراقی هستیم. سر درد دلش باز شد که کاش گزارش کنید دولت وقتی وارد شهر شد خیلی از مردم عادی را به اسم داعش کشت. دجله را نشان داد و گفت همین‌جا کلی از مردم بی‌گناه کشته شدند. سرمان را تکان دادیم و تصویری جدید از موصل برای خودمان ساختیم. باید از دجله رد می‌شدیم. رودخانه از وسط موصل می‌گذرد. قبل از ورود داعش هم پنج تا پل داشته که ارتش بمباران‌شان کرده بود. مردم اینجا با این رودخانه کم خاطره ندارند. اصل درگیری‌های خونبار اطراف همین رود اتفاق افتاده. رودخانه‌ای که گاهی به جای آب، با خودش خون می‌بُرد. از همان اولین تصاویری که چشممان از موصل به مغزمان مخابره می‌کرد، اینکه می‌شد فهمید که شیطان چند سال در این شهر سلطنت کرده. وهم‌انگیز بود. بولگاکفِ روس کتابی دارد به نام مرشد و مارگریتا. در این کتاب شیطان با نام مستعار پروفسور وُلند همراه یارانش وارد مسکو می‌شود. آنها تا زمانی که در شهر هستند همه‌چیز را به هم می‌ریزند. دروغ می‌گویند، جادو می‌کنند، آدم می‌کشند، ساحره می‌سازند و هر اتفاق عجیب و غریبی که فکرش را بکنید. برای من موصل همان مسکوی بولگاکف بود. شیطان با نام مستعار ابوبکر البغدادی وارد موصل شده بود. **جلوی چشمم شهری چند هزار ساله می‌دیدم که شیطان و یارانش آن را حسابی به هم ریخته بودند. هر کاری که فکرش را بکنید کرده بودند. زنها را به کنیزی گرفته بودند، جادو کرده بودند، آدمها را از بلندی پرت کرده یا به صلیب کشیده و بی‌گناهان را سر بریده بودند.** آن‌قدر جنایت کرده بودند که دیگر گفتنش مثل فیلمهای هالیوودی معمولی شده است. و همه‌ی این اتفاقات با نام داعش روی داده بود.



مقابل‌مان شهری بود که انگار کسی سر حوصله نشسته و با چکش روی سقف تک تک خانه‌هایش کوبیده، حتی روی سر ماشینها و سر آدمها. خرابی‌ها ته نداشت. چیزی که می‌دیدیم در واقع شهر نبود، ش ه ر بود

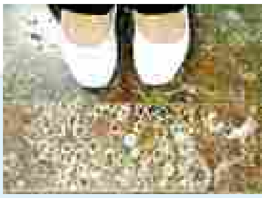
***

سرم را برگرداندم. هنوز می‌شد صدای شیطان را شنید که می‌گفت "تأسیس این خلافت امری واجب بر مسلمانان بود که قرنها به آن عمل نشد و... با نادیده گرفتنِ خلافت مرتکب گناه شدند." انگار خلیفه بغدادیِ هنوز روی منبر باشد، ولی نبود. هیچ کس روی منبر نبود. با کفش اسکیچرز گِلی روی بقایای فرش قرمز مسجد راه می‌رفتم. قصد بی‌حرمتی نداشتم. یک لایه خاک روی فرش قرمز نشسته بود و راه دیگری هم برای عبور نبود. از خود مسجد هم فقط یک قبه سبز نصفه و نیمه مانده بود. جای گلدسته تاریخی و هشتصد ساله الحَدباء خالی بود. به صدای اذانی که از این گلدسته‌ها می‌آمده فکر کردم. حالا اما صدای نفیر تیر بود که از دوردستها می‌آمد. سرم را برگرداندم. دیدم یک کمربند انفجاری کنار ستون لم داده. چشمهایم را مالیدم. واقعاً کمربند انفجاری بود. گیلان، سرباز همراهمان گفت "کمربند خنثی شده" و اضافه کرد "البته احتمالاً." عقب رفتم و پوکه یک خمپاره ۱۲۰ ماند زیر پایم. برش داشتم. ردّ جنگ همه‌جا بود. برگشتم. پشت ستون کتابهای نیمه‌سوخته مسجد را ریخته بودند توی یک گونی بزرگ. مسجد جامع نوری، خمیده و ویرانه همین حالا هم زیبا بود چه برسد به زمان اوج و روی پا ایستادنش. مسجدی که زمان داعش و قبلش یکی از پررونق‌ترین و اصیل‌ترین مساجد موصل و عراق بوده. اینجا را هزار سال پیش خلیفه عباسی ساخته بود. دور مسجد و وسط ویرانه‌ها صدای بازی بچه‌ها می‌آمد. مردم هنوز به خانه‌های اطراف برنگشته بودند. وسایل خانه‌ها همان‌جور دست‌نخورده باقی مانده بود. رسیده بودیم به مهمترین نماد یا تصویر جهانی ساخته‌شده از داعش. همان جایی که رهبر داعش اعلام خلافت کرد. مسجد جامع نوری، منبرِ حالا ویرانِ ابوبکر البغدادی.

دَور مسجدِ ویران را حصار کشیده بودند و کتائب بابلیونَ از آن حفاظت می‌کردند. کتائب بابلیون همان شبه‌نظامیان محلی بودند. اسمشان یک جوری بود که انگار داری کتاب تاریخ صدر اسلام را می‌خوانی. همراه با چند نفرشان وارد مجموعه شدیم. گیلان یکی از همان‌ها بود. همچین اسمی برای مردی عرب عجیب بود. ازش پرسیدیم چرا اسمت گیلان است؟ خودش نمی‌دانست چرا ولی این را می‌دانست که در ایران دو جا به اسمش هست. به محض ورود، فیلم لحظه فروریختن مسجد جلوی چشمم آمد و صدای مجری که با وحشت از این اتفاق می‌گفت. داعشی‌ها خودشان اینجا را خراب کردند. نمی‌خواستند امثال ماها با منبر و مسجد عکس یادگاری بگیریم. توی آوارها راه می‌رفتیم که سرباز عراقی، بی‌تفاوت و جدی جلویمان را گرفت.

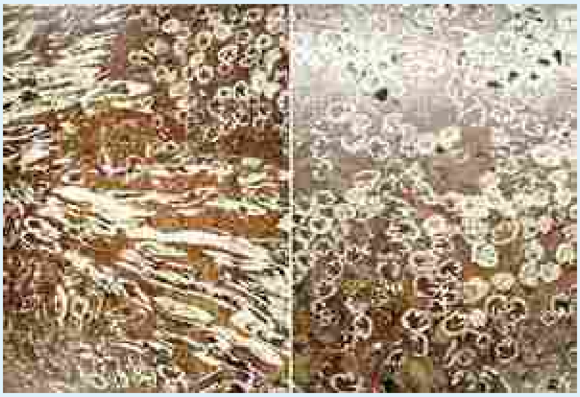
جمشید هاشم‌پور با اعتمادبه‌نفس توضیح داد که با فرمانده پایگاه قرار داریم. سرباز به مقر بی‌سیم زد، براندازمان کرد و میله گیت را داد بالا. راه افتادیم و...

ادامه دارد



سهراب صفادار

راز عجیب ایستگاه مترو



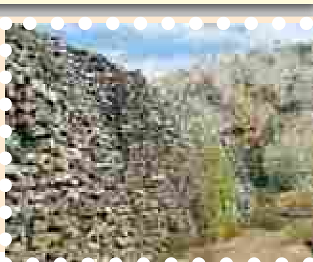
ایســتگاه متروی **پولیتنیکا** در بخارســت راز عجیبی در دل خود دارد. این ایستگاه در پایتخت رومانی و در نزدیکی دانشــگاه بخارســت قرار گرفته و ترافیک نســبتا کمی دارد، اما هر روزه هزاران نفر از ایســتگاه استفاده می کنند. سالنهای سنگ مرمر صورتی رنگ آن توسط قدمهای مســافران و دانشجویان و کارمندان طی می‌شود. اما کمتر کسی به لکه‌های عجیب و طرحهای غیرعادی موجود در ســنگ مرمرهای اســتفاده شده در این ایســتگاه دقت کرده است. چنین طرحهایی در هیچ سنگ مرمری یافت نمی‌شود. احتمالا اگر بدانند که روی فسیلهایی با قدمت ۸۰ میلیون ســال قدم برمی دارند، شوکه خواهند شد! این ایستگاه در سال ۱۹۸۳ ساخته شد و در تزیین آن از ســنگهایی استفاده شد که از کوههای آپوسنی استخراج شد. در آن زمان کسی نمی‌دانســت که این طرحهای زیبا، در واقع فســیلهایی از موجودات ماقبل تاریخ هستند. یکی از علاقه‌مندان به تاریخ رومانی، تصویری از سنگهای این ایستگاه را منتشر کرد اما حتی او نیز از حقیقت ماجرا خبر نداشــت و صرفا آنها را زیبا خواند. کوههای آپوسنی زمانی در بستر دریا بوده‌اند و در طی میلیونها ســال به کوههای امروزی تبدیل شده‌اند. اما میزبان بقایای جانوران دریایی مختلفی بوده‌اند. زمین شناسان اعلام کرده‌اند که ارزش و اهمیت فسیلهای به دام افتاده در ســنگهای این ایستگاه مترو غیرقابل توصیف است. با مشورت دانشمندان، مسئولان مترو قصد دارند تابلوهایی حاوی اطلاعات مختلف در مورد انواع فسیلهای موجود در این سنگها را در ایستگاه قرار دهند تا مسافران بتوانند اطلاعات بیشتری از آنها کسب کنند.

درختان بمب دیده



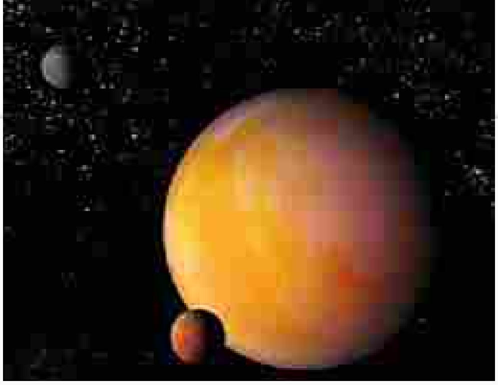
بعد از بمباران اتمی هیروشــیما در ســال ۱۹۴۵ که همه چیز ویران شــد و زمینها زیر و رو شد، یکی از دانشمندان دانشگاه منهتن به نام دکتر هارلد جیکبسون اعلام کرد که هیروشیما تا ۷۵ سال آینده عاری از حیات است و هیچ چیز در آن رشد نخواهد کرد. اما طبیعت برنامه متفاوتی داشت. در اولین بهار، مردم شاهد رشد و شکوفایی جوانه‌های سبز از دل خرابه‌های شهر بودند. این جوانه‌ها به مردمی که توانسته بودند از انفجار جان سالم به در برند پیغامی نیرومند میداد و امید دوباره‌ای را در دلشــان زنده کرد که باز هم می‌توانند شهر شــان را از اول بسازند. اکنون که شش دهه از بمباران اتمی هیروشیما می گذرد، هیروشیما یک شهر مدرن و سبز است. خیلی از درختان شــهر، درختان اهدایی هســتند که بعد از جنگ از سایر کشورها و دیگر مناطق ژاپن به این منطقه آورده شــده‌اند. اما صدها عدد از درختان کنونی هیروشیما نیز از جمله درختانی هستند که قبل از بمباران هم بودند. البته آسیب شدیدی دیدند اما چندی بعد از انفجار دوباره سالم و سلامت شدند. این درختان به درختان بمب دیده معروف شده‌اند. در زبان ژاپنی آنها را "**درختان تلاشگر**" می‌نامند. حدود ۱۷۰ درخت بمب دیده از ۳۲ گونه مختلف در هیروشیما وجود دارد. نزدیکترین این درختان فقط ۳۷۰ متر با انفجار فاصله داشته است. مردم ژاپن نیز احترام خاصی برای این درختان قائل هســتند، به طوری که در اطراف آنها بناهای مهم و باغها و موزه‌هایی ساخته شده است تا هرچه بهتر از آنها نگهداری کنند.

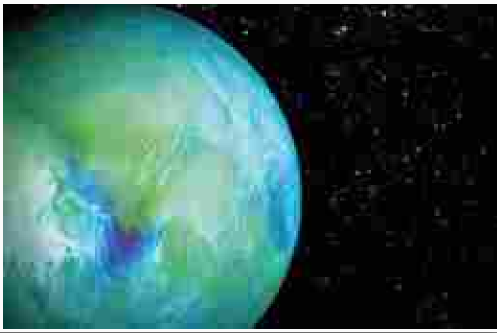
دیوار اشک



جزایر **گالاپاگوس** به داشتن گونه‌های گیاهی و جانوری متنــوع معروف هســتند. امروزه این جزایــر و آبهای اطرافشــان یک پــارک ملی و از مناطق حفاظت شــده یونســکو هســتند. اما تاریخچه تاریکی هــم در دل آنها نهفته اســت. در ســال ۱۸۳۲، این جزایر به جمهوری اکوادور پیوستند. کمی بعد به دلیل فاصله زیادی جزایر از خاک اصلی کشور، چندین تبعیدگاه در آن ساخته شد زیرا فرار از این منطقه را تقریباً غیرممکن ساخته بود. زندانیانی که به این جزایر آورده می‌شــدند، برای کار در زمینهای کشاورزی به کار گرفته می‌شــدند. اولین گروه زندانیان تبعیدی بودند که شورشی ناتمام راه انداخته بودند. اما در سال ۱۹۵۲ شرایط نامساعد زندگی باعث بروز چندین شورش در جزیره شد و برقراری یک سازمان در آن غیرممکن شد. "**مانوئل کوبوس**" که زندانیانی را برای کار روی کشــت قهوه و نیشکر می آورد، توسط کارگران خودش کشته شد. افرادی دیگری از مسئولان جزیره نیز در شورشهای متعدد کشــته شــدندو در اواخر جنگ جهانی دوم بود که دلت اکوادور یک تبعیدگاه ترسناک دیگر احداث کرد. ۳۰۰ زندانی را در سال ۱۹۴۶ به این مکان منتقل کردند تا برای تنبیه، یک دیوار سنگی بزرگ و بیهوده بسازند. زندانیان مجبور بودند مســافتهای زیادی را پیاده طی کنند، سنگهای آتشفشانی بزرگ را تکه تکه کند و آنها را به محل ساخت دیوار بیاورند. در سال ۱۹۵۸ بود که زندانیان شــورش کردند و نگهبانان و بســیاری از زندانیان کشته شدند. تنها یک سال بعد تبعیدگاه نیز بسته شد. با وجود گذشته سالها، هنوز هم این دیوار سنگی که ۱۰۰ متر طول دارد پابرجاست و به عنوان نمادی از بی‌رحمی و شکنجه انسانها دانسته می‌شود. به همین علت نام "**دیوار اشکها**" را برایش انتخاب کردند.







سیارات زمینی

یک عکاس معروف اهل نیویورک به نام "**نوید براتی**" که شهرت فراوانی دارد و برای سازمانهای مهمی همچون نشنال جئوگرافی، اپل، CNN و ناسا کار می کند، اخیرا عکسهای جالبی از جدیدترین پروژه‌اش به عنوان "**گشت زنی**" منتشر کرده است. گشت زنی شامل تصاویری خیالی از اعماق فضا است که سحابی‌ها، کهکشانها و ستاره‌ها را به نمایش گذاشته است. در آنها شاهد تصاویری از سیارات ناشناخته، سیاه چاله‌ها و دیگر اجرام آسمانی هستیم. اما اگر کمی دقیق تر به تصاویر نگاه کنید، خواهید دید که آنها واقعاً تصاویری نیستند که با تسلکوپهای فضایی گرفته شده باشند. در واقع نوید براتی با استفاده از مواد مختلف و قرار دادن آنها روی صفحه اسکنر این تصاویر را خلق کرده است. اما دقت و ظرافت کار او به حدی است که در نگاه اول شک نمی کنید که تصویری واقعی از فضا را تماشا می کنید. او از مواد مختلفی که در خانه می توانست پیدا کند استفاده کرد. لوازم آرایش، گچ و پودر بچه همه استفاده می‌شدند. او لیوان را با نوشیدنی‌های رنگی مختلف و رنگهای خوراکی متنوع پر می کرد و کنار نمک و فلفلهایی که روی صفحه اسکنر ریخته بود می گذاشت. سپس بدون آنکه در اسکنر را ببندد، آنها را اسکن می کرد که نتایجش را در تصاویر می‌بینید. او که همواره به تکنیکهای مدرن عکاسی علاقه‌مند است، اظهار داشت که به دنبال روشی جدید و نو در ایجاد تصاویر فضایی است و علیرغم اینکه برای این کار از پودر بچه و نمک استفاده می کند، از نتیجه آن بسیار خوشحال است.

شانس به توان سه

یک مرد کانادایی که روز بازنشسته شدن و تولدش را همزمان جشن می گرفت، با برنده شدن در بخت آزمایی هت‌تریک کرد! آقای **پینگ کان شام** بعد از برنده شدن جایزه دو میلیون دلاری اعلام کرد که قصد دارد از چین دیدن کند. او در روز تولدش که اتفاقاً با بازنشستگی‌اش همراه بود، تصمیم گرفت یک بلیت بخت آزمایی هم بخرد. در انتهای شب وقتی نتایج اعلام شد، او باور نمی کرد برنده شده باشد. او گفت: "من سالهای زیادی با سختی کار کردم اما چنین شانسی نداشتم. بی‌صبرانه منتظرم تا این جایزه را با خانواده‌ام تقسیم کنم و سفری هم به چین داشته باشم". جالب است بدانید قیمت این بلیتها تنها یک دلار است و شانس برنده شدن تقریباً یک در ۱۴ میلیون بود! بسته به اینکه چند نفر بلیت خریداری کرده باشند، مبلغ جایزه و شانس برنده شدن تغییر می کند. شانس دیگر آقای پینگ، تعداد بالای شرکت کنندگان و در نتیجه بیشتر شدن مبلغ جایزه نهایی بود.



گورستان دوچرخه





در چند سال اخیر، ایده استفاده مشترک از دوچرخه توانسته در کشورهای سراسر جهان مورد استقبال قرار گیرد، خصوصاً در چین. بر اساس گزارشها، بیش از ۷۰ شرکت ارائه کننده دوچرخه‌ها برای استفاده مشترک شهروندان در چین فعالیت دارند. مجموع این دوچرخه‌ها به ۱۶ میلیون می‌رسد و ۱۳۰ میلیون نفر از آنها استفاده می کنند. این دوچرخه‌ها در تمام نقاط شهر یافت می‌شوند. ابتدا باید به کمک موبایل خود آنها را از حال قفل خارج و بعد هر جا که خواستید آنها را رها کنید. نیازی نیست حتما آنها را به یک ایستگاه خاص تحویل دهید. کسانی که استفاده مداومی از این دوچرخه‌ها دارند، آنها را نعمتی می‌دانند که آنها را از شر ترافیکهای سنگین شهری خلاص کرده است، هزینه‌های حمل و نقل کاهش پیدا می کند و میزان آلودگی هوا هم بسیار کمتر شده است. همزمان افراد را هم به حفظ سلامت جسمانی و ورزش دعوت می کند. اما مشکل اینجاست که دوچرخه‌های تعبیه شده به مراتب از میزان تقاضا بیشتر هستند. نتیجه این شده است که سیلی از میلیونها دوچرخه در نقاط مختلف به چشم خورد. برخی کاربرانی که سهل انگارند با پارک نامناسب دوچرخه‌ها باعث مسدود شدن پیاده روها و معابر می‌شوند. در همه جا هم دوچرخه‌های خراب و شکسته به چشم می‌خورد. نتیجه این شد که خیلی از این شرکتها ورشکست شدند. اپلیکیشنهای موبایلی آنها به یکباره از کار افتاد و هزاران هزار دوچرخه در شهر رها ماند. این تجربه درس بزرگی برای این شرکتها و مسئولان چین بود. آنها امیدوارند با پیدا کردن راههای دیگری به کاهش آلودگی هوا کمک کنند. اما با میلیونها دوچرخه در شهر چه باید کرد؟

شکست باید انرژی خفته ما را بیدار کند
● رومن رولان

علی ملکی

۶۰ کیلو کاهش وزن با یک عمل!

پزشکان آمریکایی در یک جراحی طولانی، توموری ۶۰ کیلویی را از شکم یک زن جوان خارج کردند.

زن ۳۸ ساله‌ای که هر روز شکمش بزرگتر می‌شد و دردهای شدیدی در این ناحیه داشت، برای درمان بیماری‌اش به پزشک مراجعه کرد و پزشکان متوجه وجود یک تومور بزرگ در دستگاه گوارش این زن جوان شدند. بنابراین پزشکان پس از پنج ساعت جراحی موفق شدند یک تومور ۶۰ کیلویی را از شکم بیمار خارج کنند و این اتفاق نادر پس از ۴۰ سال در آمریکا اتفاق افتاد و در حال حاضر وزن بیمار ۱۵۰ کیلویی به ۹۰ کیلو کاهش یافت. او دوران نقاهت را می‌گذراند و حالش مساعد است!



سوءاستفاده پدر از مرگ فرزند

زوج جوانی پس از مرگ ناگهانی نوزاد ۳۵ روزه شان در یک اقدام عجیب تصمیم گرفتند با طراحی یک سناریوی ساختگی، مرگ نوزاد را ناشی از تصادف نشان دهند تا از بیمه حوادث پول بگیرند.

ماجرا از اینجا شروع شد که نوزاد ۳۵ روزه این زوج، بر اثر بیماری در خانه جان می‌سپارد و پدر خانواده چون شغل ثابتی نداشت و با کارگری زندگی می‌کرد، وقتی مطمئن شد که فرزندشان مرده و حتی هزینه دفن او را ندارند، به فکر نقشه‌ای افتادند تا از مرگش بهره‌ای ببرند.

فرمانده انتظامی شهرستان "مانه" استان خراسان شمالی در تشریح این حادثه گفت: چند روز پیش پس از دریافت خبر واژگونی خودروی پرایدی که منجر به فوت یک نوزاد شده، ماموران در محل حادثه حضور یافتند و در کنار نیروی امدادی برای بررسی چگونگی حادثه و تحقیقات دریافتند که خودروی سواری به دلیل داشتن سرعت بالا از مسیر منحرف شده و به گفته سرنشینان خودرو که یک زوج جوان بودند نوزادشان در این حادثه جانش را از دست داده، اما ماموران با توجه به شواهد به موضوع مشکوک شدند و جسد نوزاد را به پزشکی قانونی انتقال دادند و در آنجا مشخص شد که نوزاد بر اثر بیماری فوت شده است.

بنابراین زوج جوان لب به اعتراف گشودند و مدعی شدند پس از مرگ نوزادشان برای گرفتن حق بیمه به فکر ایجاد یک تصادف ساختگی افتادند تا مرگ بچه‌شان ناشی از تصادف جلوه کند و...

با اعتراف این زوج جوان، پرونده در اختیار مراجع قضایی قرار گرفت تا تصمیم نهایی در این مورد گرفته شود.





قتل بساز و بفروش توسط کارگرش

سه نوجوان افغان در اقدامی کینه جویانه مرد میانسالی را به قتل رساندند.

به دنبال شکایت خانواده یک مرد پنجاه ساله به نام "ناصر" که بساز و بفروش بود، پیگیری کار به پلیس آگاهی سپرده شد. کارآگاهان جنایی هم در بررسی و تحقیقات گسترده دریافتند که مقتول در آخرین تماس تلفنی با یک پسر نوجوان افغانی قرار ملاقات داشته است. در مرحله بعد با شناسایی متهم مشخص شد او و دو تن از دوستانش که در اتاقک یک ساختمان نیمه کاره کارگری می کردند متواری شده‌اند. با شروع تحقیقات، کارآگاهان در مرحله سوم تحقیق هر سه پسر نوجوان را در حالیکه قصد فرار از کشور داشته اند، بازداشت کردند و پس از بازجویی‌های فنی هر سه متهم لب به اعتراف گشودند. یکی از آنها گفت: من مقتول را ندیده بودم و دوستم شاهین بود که از ما خواست او را بکشیم. برای همین با مقتول به باغی در دماوند رفتیم و او را کشتیم و جسدش را با بنزین به آتش کشیدیم و بعد تصمیم گرفتیم از ایران خارج شویم که دستگیر شدیم. به دنبال این بازجویی‌ها شاهین اعتراف کرد که من مقتول را قبلا می‌شناختم و برایش کار می کردم. او بارها به اتاقک من می آمد و مرا مورد آزار و اذیت قرار میداد، برای همین و به خاطر کینه‌ای که از او داشتم تصمیم گرفتم با کمک دوستانم او را بکشیم. بنابراین، روز حادثه حدود ساعت ۱۱ شب به او زنگ زدم و بعد او را برای شب نشینی به داخل باغی کشاندم و وی را به قتل رساندیم و...

در پایان اظهارات سه متهم، قضات برای صدور رای وارد شور شد تا حکم نهایی صادر شود.

۱۰ سال زندگی در قفس

یک برادر سنگدل، خواهرش را به اتهام روانی بودن ۱۰ سال در قفس زندانی کرد. تصاویری که به تازگی منتشر شده حادثه ای هولناک را در استان گواوژو چین نشان می دهد. "ژونگ سیمی" زن ۴۲ ساله روستایی که توسط برادرش به بهانه روانی بودن در یک قفس و در دل یک جنگل حبس شده بود، بطور اتفاقی توسط یک دانشجوی ۱۸ ساله پیدا شد. تحقیقات انجام شده نشان می دهد که اعضای خانواده این زن ۴۲ ساله معتقدند که وی به بیماری روانی مبتلاست و به همین دلیل باید در قفس نگهداری شود. این زن هم ادعا کرده که اغلب توسط پشه‌ها و حشرات موذی گزیده شده و زمستان های سرد و سختی را در قفس خود و زندان دردناک گذرانده است.





ارزش ثانیه‌ها

عکسها: مجید شادمان نژاد

نمایشـگاه بین المللـی کتاب امسـال در مصلای تهران برگزارشـد و روزهای شلوغی را هم پشت سر گذاشت. در برخی اوقات حتی فضایی برای قدم زدن هم نداشت. فـروش کتاب هـم ۱۰ درصد بیشـتر از سـال قبل بود گرچه بسیاری هم برای تماشا آمده بودند. تصاویر این صفحه چند نما از برگزاری نمایشگاه امسال است

برای اثبات عمل خود هرگز سوگند مخورید
●عیسی (ع)



نمای داخل نمایشگاه



جوانان و حضور پرانرژی



غرفه‌های نمایشگاه کتاب از نمای دور



وقتی دنیای مجازی به کمک مطالعه می‌آید



مطالعه فارغ از عالم هستی



دانش آموزان در کادری مشترک در اردوی نمایشگاه



استراحت برای آغازی دوباره برای مطالعه



حضور در حضور

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

۲۵

مصطفی گلیاری

ساکنان خانه اجنّه



صفیّه در خانه‌ای زندگی می کند که وضعیت غم‌انگیزی دارد. تصور کنید پدر و مادری که بالای هفتاد سال دارند، با پسر و سه دخترشان در یک خانه قدیمی دو طبقه زندگی می کنند. هر چهار نفرشان مجردند. پدر آنها یک بقالی دارد که درِ پشتی‌اش به حیاط باز می‌شود. پسرش صمد نامَ دارد. پنجاه ساله است. شغل ندارد. اعصابش بدجور خراب است. پیوسته در اتاقش که طبقه بالاست، در بر خود می‌بندد و مدتها به فکر فرو میرود. شاید روزگار نوجوانی‌اش را تصور می کند که در خط مقدم جبهه بود. آن دوران پر التهاب و پراسترس اثر ناگواری بر او گذاشته بود. بارها همسنگرانش جلو چشمش پرپر زده بودند. یک بار ترکش خمپاره استخوان پایش را خرد کرد. او را به بیمارستانی در شهر انتقال دادند و همین که توانست لنگ لنگان راه برود، به خط مقدم برگشت. سال آخر جنگ موج انفجار او را گرفت و از آن به بعد کلمه ناجوانمردانه و تحقیر آمیز موجی را برایش به کار بردند. وقتهایی که عصبی می‌شد و قاتی می کرد، می‌شنید که خواهرهایش نجوا می کردند که ولش کن! جوابشو نده. موجیه و خل شده! صفیّه و خواهرهایش سارا و ثریا هم دخترانی منزوی و عصبی هستند. ثریا که خواهر کوچک و ۲۵ ساله است، مدرک ارشد مدیریت دارد اما در خودش هیچ انگیزه‌ای نمی‌بیند که دنبال کار برود. همیشه در خانه نشسته و غر می‌زند: چرا حیاط اینقدر کثیف است، چرا برای نجات خودتان هیچ کاری نمی کنید، چرا طلسم شده‌ایم، چرا خدا دعاهای ما را نمی‌شنود و مددی نمی کند، چرا..؟

صفیّه ۴۳ ساله است. تدریس خصوصی می کند. عربی و ادبیات فارسی درس می‌دهد. او هم کاملاً معتقد است زندگی آنها طلسم شده و فقط یک نیروی ماورائی می‌تواند آنها را نجات بدهد. او از دست همه افراد خانواده‌اش شکار است و عقیده دارد اگر پدر و مادرش کمی عقل معاش داشتند، ثروتشان را از کف نمی‌دادند. و چرا برادر و خواهرهایش همت نمی کنند تا خودشان را تغییر دهند و زندگی را به روالی عادی نمی‌اندازند.

سارا خواهر بزرگش ۴۵ سال دارد. او هم خانه‌نشین است و باور کرده که اسیر دست سرنوشت است وگرنه چه دلیلی دارد که با اینکه خودش و خواهرهایش زیبا و نازنین هستند، هیچ خواستگاری ندارند؟ او دهها مورد از دختران فامیل و در و همسایه را به یاد دارد که نصف زیبایی او و خواهرانش را نداشتند اما زود ازدواج کرده بودند. او بارها در خلوتش از خدا پرسیده بود اگر این اسمش طلسم نیست، پس چیست؟ سارا آنقدر افسرده و بی‌انگیزه شده که اگر شاغل نبود، ماهها از خانه بیرون نمی‌رفت. خب...

حالا خوب می‌توانید تصور کنید که آنجا چطور خانه‌ای است و چه ساکنانی دارد. از صبح تا شب بحث است و غر زدن و حرفهای منفی و ناامیدانه. اهالی این خانه عینکی کبود به چشم زده بودند و غیر از کبودی‌ها و تیرگی‌ها و منفی‌های دنیا را نمی دیدند. آیا به آنها حق ندهیم که حالشان بد باشد؟

جور دیگر:

نه حق ندهیم!... در هر شرایطی این امکان هست که جور دیگر ببینیم: **صمد** مرد پنجاه ساله‌ای است که تقریباً از کودکی در میدان جنگ بوده. روح لطیفش ظرفیت نداشت آن همه خشونت و مرگ و انفجار و خون را ببیند اما جبهه را رها نکرد و برای خاک وطنش جنگید. در جامعه ما امثال صمد کم نیستند. آنها بخشی از عمر عزیز خود را در خط مقدم جبهه گذراندند تا بقیه مردم با آسودگی در شهرهای خود زندگی کنند. بی‌انصافی است که آنها را موجی بنامیم. آنها قهرمانان دلیر این کشورند. همین کسی که امروز به او می گوییم موجی، به‌خاطر اینکه ما موجی نشویم، خودش را سپر بلا کرده. **در جور دیگر**، بدخلقی‌ها و ناسازگاری‌های آنها را به دل و جان تحمل می کنیم. با آنها مهربانیم چون می‌دانیم خود را فدای ما کرده‌اند.

در جور دیگر معتقدیم خودمانیم که سرنوشت خود را می‌سازیم زیرا می‌دانیم اگر فکر کنیم سرنوشت ما از پیش نوشته شده، برای برطرف کردن مشکلات خود کوششی نمی کنیم و می گوییم سرنوشت من همین‌جوری است و نمی‌شود تغییرش داد... من بدشانسم و هر کار کنم فایده‌ای ندارد... در جور دیگر به فکر زیباسازی درون و شخصیت خودمان هستیم چون می‌دانیم هرچه هم خوش‌ظاهر باشیم، اگر درون ما پر از نومیدی، افسردگی، بدبینی، زودرنجی و غرور و... باشد، ظاهر زیبای ما زشت به نظر می‌رسد و شاید یکی از دلایل مجرد ماندن این سه خواهر همین باشد. مسلماً ظاهر این سه دختر به اینکه مجرد هستند، ربطی ندارد چون برادرشان هم هنوز مجرد است و مطمئنیم که اگر می‌خواست زن بگیرد، موفق می‌شد اما او هم مجرد مانده... چرا؟

> **یکی از جنها بچه‌جنی را به اتاق صمد آورده بود و به او درس می‌داد. آن جن زیاد به اتاق صمد می‌آمد ولی صمد از اجنّه نمی‌ترسید و با آنها کنار آمده بود!**

دیشب هم جن آمد: آن خانه قدیمی حیاطی کوچک و سردابی بزرگ دارد که مثل سردابه‌های قدیمی تاریک و نمور است. حیاط آنها دری هم به دکانی سالخورده دارد که بسی آشفته و نامرتب است. اگر نیمه‌شبها گوش خودت را تیز کنی، صدای دندان موش می آید که در حال جویدن آت و آشغالهای دکان هستند. گاهی که کسی به حیاط میرود، جیغ می کشد و با رنگ و رخی پریده و بدنی لرزان از حیاط فرار می کند. لازم نیست کسی بپرسد چی شد که جیغ کشیدی چون می‌دانند او جن دیده. اهالی آن خانه فرسوده بارها اجنّه را دیده‌اند که در حال رفت‌وآمد هستند. صمد صدبار به خواهرهایش گفته "من با اجنّه کنار اومدم. دیگه ازشون نمی‌ترسم. اونام با من کاری ندارن. میان و مدتی می‌مونن بعد میرن بیرون. شما هم ازشون نترسین. این اجنّه از جنهای اهلی هستن و تا عصبانی‌شون نکنیم، اذیتی ندارن." صمد وقت شام یا ناهار درباره اجنّه حرف می‌زند و اینکه بعضی از کارهای خودشان را در اتاق او انجام می‌دهند مثل درس دادن به بچه جن‌ها. اگر کسی از او بپرسد اجنّه چه درسهایی می‌خوانند، می گوید نباید درباره رازهای اجنّه حرف زد.

خواهرها هر شب از ترس جنها جیغ می کشند و می‌لرزند. آنها هم مثل برادرشان معتقدند اجنّه را می‌بینند ولی چنان می‌ترسند که فرار می کنند. هر سه خواهر باور کرده‌اند که اجنّه بخت آنها را بسته‌اند! یک‌بار پیش زنی رفتند که رمال بود و علوم غریبه می‌دانست. او برای خواهرها رمل ریخت و نقطه‌های روی مکعبهای رمل را با دقت نگاه کرد و روی کاغذی زعفرانی خطوطی کشید و گفت: "چرا به دروغ می گین مجردین؟ رمل داره میگه هر سه‌تون شوهر دارین. اونم چه شوهرهایی!" دخترها اعتراض کردند. زن جادوگر یک مشت گوش‌ماهی برداشت و وردهایی خواند و دور سر دخترها گرداند و مشتش را روی صفحه‌ای

برنجی خالی کرد و گفت: "ای دخترهای بیچاره خبر ندارید که سه نفر از جوانان اجنّه شما را برای خودشان عقد کرده‌اند!"

این حرف روی آنها اثری منفی گذاشت و از قبل ناامیدتر شدند. چند سال بعد خواهرها با جادوگری دوره گرد ملاقات کردند. او پس از شنیدن سرگذشت آنها، با اجنّه ارتباط گرفت و وقتی که از خلسه بیرون آمد، به خواهرها مژده داد که اگر مهریه اجنّه را بپردازند، آنها حاضرند شما را طلاق بدهند. و توضیح داد که اجنّه برعکس انسانها هستند و مهریه به مذکّرهای آنها تعلق می‌گیرد نه به زنهایشان! خواهرها پرسیدند مهریه آنها چقدر است؟ جادوگر دوره‌گرد محاسباتی کرد و برای هر خواهر پانصد هزار تومان و یک ران گوسفند تعیین کرد. آنها این مهریه را پرداختند و از اینکه از شرّ جن‌ها خلاص شده‌اند، خدا را شکر کردند! ولی شب که شد، باز هم اجنّه را دیدند که همچنان در خانه رفت‌وآمد می‌کردند. به جادوگر دوره‌گرد دسترسی نداشتند تا از او علت را بپرسند ناچار دست به‌دامان صمد شدند. او گفت اجنّه قوانینی دارند. اگر زن خود را طلاق بدهند، او را ترک نمی‌کنند چون تعصّبش را می‌کشند. از این به بعد هر خواستگاری که بخواهد به این خانه نزدیک شود، کاری می‌کنند پشیمان شود.

جور دیگر:

کار سختی نیست که بفهمیم آیا اجنّه در آن خانه مرموز رفت‌وآمد می‌کنند یا نه. هر کدام از خواهرها می‌توانند گوشی خود را روی فیلمبرداری تنظیم کنند و آن را طوری در اتاق بگذارند که فضای اتاق و در ورودی را در دید داشته باشد. هنگامی که اجنّه را دیدند و ترسیدند و گریختند، گوشی آنها در حال فیلمبرداری است و اگر جنها آنجا باشند، حتماً تصویرشان را ثبت می‌کند. اگر هم چیزی غیرعادی ثبت نشده بود، نتیجه می‌گیرند که جنی به اتاق آنها نیامده و چیزی که می‌بینند، توهّم است پس باید به روانکاو و متخصص مغز و اعصاب مراجعه کنند.

در جور دیگر عاقلتر از آنیم که سرنوشت خودمان را از جادوگرها بپرسیم. خداوند مهربان به ما به قدر کفایت عقل و توانایی داده تا بتوانیم مسائل را بررسی کنیم بنابراین وقتی کسی می‌گوید اجنّه شما را عقد کرده و حالا طلاق داده‌اند، پوزخند می‌زنیم و میرویم چون حتی اگر فرض کنیم اجنّه خارج از ذهن ما وجود داشته باشند، می‌دانیم که اجنّه از نظر خلقت با انسانها سنخیّت ندارند و نمی‌توانند با هم ازدواج کنند. درست مثل این است که بگوییم یک کانگورو با یک اختاپوس ازدواج کرده! در جور دیگر کسی باور نمی‌کند که اجنّه مانع ورود خواستگاران می‌شوند بنابراین دنبال علت اصلی می‌گردند تا پیدایش کنند و آن را از میان بردارند.

با هم حرف بزنیم: روزی که اوضاع روحی خانواده بسی سرد و شکست‌خورده بود، یکی از خواهرها تصمیم گرفت حرکتی کند. او از بقیه خواست همفکری کنند و برای مشکلاتی که دارند، راه‌حلی پیدا کنند. فکر خوبی بود! قرار گذاشتند برای شام خورش بادمجان بپزند. این غذایی بود که همگی دوست داشتند. عصر با اشتیاق مشغول آشپزی شدند. صفیّه بادمجانها را در ماهی‌تابه این‌رو آن‌رو کرد و به ثریا گفت: "تو باید خودت رو باور کنی و اهمیّت ندی که قدّت کوتاهه تا بتونی از خونه بری بیرون." ثریا اخم کرد و گفت: "من نیازی ندارم که برم بیرون." سارا گفت: "باید این زودرنجی رو هم درمان کنی. یه جا خوندم که آدمای زودرنج انسانهای موفقی نیستن." ثریا گفت: "تو که از من زودرنجتری! از منم منزوی‌تری. علتش هم اینه که پوستت سیاهه خجالت می‌کشی." سارا گفت: "پوست من به تو هیچ ربطی نداره. فرض کنیم منم مثل تو و صفیّه سفید بودم. چه فرقی میکرد؟ بازم مثل شماها عقده‌ای و مجرد بودم." صفیّه چنگال را روی کابینت انداخت و به قهر رفت. ثریا هم پیازها را ول کرد و رفت. سارا بلند و از تهِ دل گفت آه... و بیرون رفت. بادمجانها برای خودشان سرخ شدند و سوختند و چنان بویی راه افتاد که مادرشان متوجه شد و با داد و بیداد و غرهای فراوان گاز را خاموش کرد. ثریا از اتاق خودش داد کشید: "خودت و بابا از همه کثیف‌ترین. اون از وضع حیاط. اونم از بقالی که مشتری رغبت نمی‌کنه بیاد خرید. اگه ما نریم آشغالای جلو بقالی رو جمع نکنیم، اماکن میاد مغازه رو پلمب می‌کنه. از دستتون خسته شدم!"

صفیه هم غر می‌زد: "یه شب خواستیم مثل آدم زندگی کنیم! ما لیاقت نداریم خوشبخت باشیم. داریم از بین میریم. داریم فرسوده میشیم. یه موریانه بی‌رحم داره ریشه‌های زندگی ما رو می‌جوه. خسته شدم از این زندگی... اینجا اسمش خونه نیست. زباله‌دونیه... خونه ارواح و اشباحه. ما به فنا محکوم شدیم."

سارا در راهرو قدم میزد و دندان به هم می‌فشرد: "پدر مادرمون علت همه بدبختی‌هامونن! هیچ نظم و انضباطی ندارن. هیچ هدفی ندارن. بلد نیستن زندگی کنن. اگه این بقالی مال من حالا به یه سوپری مدرن و تمیز تبدیل شده بود. اگه این خونه مال من بود، می کوبیدمش و هشت واحد ازش در میاوردم با یه مغازه دو دهنه. این زن و شوهر از بس فرسوده شدن، جرأت تغییر ندارن..." و یکهو کلماتش به جیغی طولانی تبدیل شدند و فریادکشان به حیاط دوید و درحالی که می‌لرزید، گوشه‌ای پنهان شد. صفیه هم که حضور سنگین اجنّه را حس می‌کرد، جیغ کشید و از اتاق به حیاط گریخت. ثریا کتابهایی را که دم دستش بودند، به سوی در اتاق پرت میکرد و می‌گفت: "لعنتی‌ها مهریه‌تون رو دادیم و طلاق گرفتیم. دیگه از جون ما چی می‌خواین؟ چرا نمیرین به جهنم دره و راحتمون نمی‌ذارین؟"

صمد در اتاقش نشسته بود. وقتی که آخرین فریاد را شنید، سرش را از پنجره سمت حیاط بیرون آورد و با فریاد چیزهایی گفت. جمله‌هایش نامفهوم بودند. حس می‌کرد اجنّه خشمگین شده و حمله کرده‌اند. گاهی در ذهنش جبهه را می‌دید. شب بود. وقت عملیات بود. آسمان پر از خطوط نورانی بود که رد راکتها را نشان می‌داد. شاخه درختها را اجنّه می‌دید. بوی بادمجان سوخته او را هراسان کرده بود و نمی‌دانست کدامیک از همسنگرهایش دارد از انفجار می‌سوزد.

جور دیگر:

تصمیمی که برای حرف زدن گرفته بودند، خیلی خوب بود ولی به‌خاطر بحثی که راه انداختند، روی نقطه ضعفهای همدیگر انگشت گذاشتند و حال خود را پریشان کردند. در جور دیگر به این کار نداریم که چرا از قد یا پوست خودت ناراحتی. چرا کار نداریم؟ زیرا قرار بود حال خودشان را خوب کنند اما ناخودآگاه منفی‌های یکدیگر را به رخ کشیدند. در جور دیگر با ترانه و شادی و حرفهای شیرین آشپزی می‌کنیم. سخت نمی‌گیریم و اگر کسی چیزی منفی گفت، آن را کش نمی‌دهیم و از کنارش می‌گذریم.

قدرت درک ما بالاست و خرابی اعصاب برادر جانباز را درک می‌کنیم و با او مهربانیم. توانایی‌های جسمی و روحی پدر و مادر پیر را درک می‌کنیم و به‌جای اینکه هی بگوییم چقدر ریخت و پاش می‌کنی، به جای اینکه هی سرزنش کنیم و عیب بگیریم، مهربان می‌شویم و برای اولین بار به استقبال پدر می‌رویم. در آغوشش می‌کشیم و به او خسته نباشید می‌گوییم. برایش چای خوشمزه می‌ریزیم. اگر خرما یا نبات یا توت خشک دوست دارد، کنار چایش می‌گذاریم. دستش را می‌بوسیم که برای ما زحمت کشیده و می‌کشد.

محبت معجون نیرومندی است که می‌تواند معجزه کند. رفتارهای غیر کلیشه‌ای و غیر تکراری هم معجزه می‌کنند. تصور کنید پدر پیری را که هر وقت به خانه می‌آمده، با او اخم می‌کرده‌اند اما امشب که می‌آید، می‌بیند هم لباس شیکتری پوشیده‌اند، از خانه صدای ترانه بلند است، به استقبالش می‌روند و به او محبت می‌کنند، برایش چای و شیرینی می‌آورند و می‌گویند از خدا متشکریم که تو را به ما داد. پدر از خوشحالی شوکه می‌شود. در جور دیگر فقط دنبال مثبتهای افرادیم. پیش صمد می‌رویم و از او تشکر می‌کنیم که جان و آینده و زندگی‌اش را فدای ما کرد. نیشهای رفتارش را نوش می‌بینیم و مهربانیم. خانمی را می‌شناسم که مجبور بود از پسرکی با معلولیت بالا نگهداری کند. برایش سخت بود اما وقتی که یاد گرفت محبت کند و آن بچه معلول را دوست داشته باشد، سختی‌هایش آسان شد.

وقتی دیگر آن را در خوشی‌هایشان شریک کنید، بیشتر از آن لذت می‌برند

• دوسو

خاطرات پشت پلک یک ترسو

سوشترا

اشاره: خواندن این قصه را برای آنان که سن کمی دارند یا قلب رئوف و حساسی تو صیه نمی کنم و اگر او قاتی از خواندنش تلخ شد پیشاپیش عذر خواهم

تصمیم گرفتم آن روز به پایینهای شهر بروم. دو هفته بود که کوچه پسکوچه های بالای شهر را می گشتم و چیزی گیرم نمی آمد. همه جا هم دوربین داشتند و نمی شد بی گدار به آب زد. پایین شهر بهتر بود چون کلی بچه داشت که در کوچه ها ولو بودند، دوربین هم نداشتند. بچه بچه است، مهم نیست کجایی باشد. همین قدر که خنگ باشد و در جعبه پشت موتورم جا شود، برایم بس است.

بعداز ظهر وارد کوچه ای شدم. دو پسربچه سه چهار ساله کنار جوب وسط کوچه نشسته بودند و شاپرکی را که در آب افتاده بود و پرپر می زد، تماشا می کردند. توقف کردم. در جعبه را باز کردم. به آنها نفری یک آبنبات دادم و پرسیدم: "دوس دارین موتور سواری کنین؟" از جا پریدند و خوشحالی کردند. گفتم: "یکی یکی سوارتون می کنم." به اطراف و به پنجره ها نگاه کردم. هیچکس نبود. بچه ای را که ریزه تر بود، بلند کردم و در جعبه گذاشتم. درش را بستم و رفتم. مدتی جیغ کشید و گریه کرد بعد صدایش قطع شد. مطمئن شدم که دارویی را که به آبنبات مالیده ام، او را خوابانده. قبل از اینکه به محله خودمان برسم، در یک کوچه بی رهگذر بچه را در گونی گذاشتم و توی جعبه چپاندم. در پارکینگ ساختمانی که سرایدارش بودم، با موتور تا ته پارکینگ رفتم. آنجا کنار موتورخانه اتاقی بود که مال سرایدار بود. درش را باز کردم و گونی را بردم داخل گذاشتم کنار رختخوابها و رفتم دنبال کارهایم. تا شب چند بار به او سر زدم مبادا بمیرد. یک بار بیدار شد. اثر دارو گیجش کرده بود. بین خواب و بیداری بود. یک لیوان شیر به او خوراندم. کمی هم داروی خواب و دیگر تا ده شب بیدار نشد. به دهانش چسب زده بودم. دست و پایش را هم بسته بودم. روبرویش نشستم. عروسک نشانش دادم. گریه کرد. گفتم "آروم باش. کاریت ندارم. من و تو اینجا قایم شدیم تا آقا دیوه پیدامون نکنه." کوچکتر و خنگتر از آن بود که حرفهایم را بفهمد. به او بستنی و شکلات نشان دادم و گفتم: "اگه گریه نکنی، اینا رو بهت می دم." گریه اش تمام شد. چسب را از دهانش کندم. دردش آمد و زد زیر گریه. زود دستم را جلو دهانش گرفتم. گفتم: "گریه نکن لامصب!" کمی مقاومت کرد آخرش آرام شد. خوشبختانه کسی بیرون نبود و صدای جیغ او را نشنید. به او گفتم: "دستم رو برمی دارم به شرطی که گریه نکنی تا بهت بستنی بدم." و آرام دستم را برداشتم. گریه نکرد. روکش بستنی را پاره کردم و آن را جلوش گرفتم. واکنشی نشان نداد. گفتم به جهنم که نمی خوری. و او را ول کردم. مثل کسی که استخوان ندارد، پهن شد روی زمین. ظاهراً مرده بود. انداختمش توی گونی و گفتم حیف شد! بهتر بود می خوابیدم. لامپ را خاموش کردم. همین که پلکم را بستم، یاد خاطرات قدیم افتادم. هر شب وقت خواب همین طور می شدم. خودم را می دیدم که بچه هستم. پدرم بغلم کرده بود و از راه پله بالا می رفت. تاریک بود. خودم را به او چسبانده بودم. سر هر پاگرد خرناس می کشید. بعد آهسته می گفت: "صدات در نیاد... بامبل بیدار شده." از بامبل خیلی می ترسیدم. وقتی به طبقه آخر می رسیدیم و کلید را در قفل در می انداخت، مرا طوری در بغلش نگه می داشت که صورتم نزدیک وروبروی پوستری باشد که نزدیک در زده بود. غول وحشتناکی بود که داشت بچه ای را می خورد. اسمش را گذاشته بود بامبل. تا از راه پله می گذشتیم و وارد خانه می شدیم، از ترس جانم به لبم می آمد.



مادر نداشتم. پدرم می گفت او را بامبل خورده. بعداً که بزرگتر شدم، فهمیدم مادرم یک روز بعد از تولدم، مرا می گذارد و از شرّ پدرم فرار می کند. مادرم بچه سال بوده. پدرم او را کتک میزده و در پستو حبس می کرده. گمان کنم خواهری هم داشتم که یکی دو سال از من بزرگتر بود. پدرم او را خیلی می ترساند. وقتی خواهرم خواب بود، لباس روح می پوشید و یکهو خواهرم را بیدار می کرد. یک بار ما را به بیابان برد. به کمر خواهرم طناب بست و او را از چاه پایین فرستاد. فکر کنم خواهرم از ترس سکته کرد. چون وقتی بیرونش آورد، ساکت بود. پدرم به من گفت چشمهایم را ببندم. بعد گفت باز کن. پرسیدم آبجیم کو؟ به پرنده ای اشاره کرد و گفت: "اوناهاش... شد فرشته و پر کشید و رفت."

آنقدر پشت پلکم خاطرات کودکی ام را دیدم تا خوابم برد. خوشبختانه هرگز خواب نمی دیدم و خوابم در سکوت به صبح می رسید. شاید خاطراتی را که با پلک بسته اما بیدار می دیدم، مرا تخلیه می کرد و دیگر لازم نبود خواب ببینم. عادت کرده ام صبح قبل از روشن شدن هوا بیدار شوم. باید به نانوایی بروم و برای ساکنان ساختمان چند تا بربری و سنگک داغ بخرم. ساعت شش و نیم هم باید بچه هایی را که با سرویس به مدرسه می روند، ببرم سر کوچه و صبر کنم ماشین بیاید و سوارشان کند. اهالی این ساختمان بزرگ خیلی به من اعتماد دارند. گاهی کلید خانه خود را به من می دهند تا وقتی که بچه آنها از مدرسه برگشت، بچه را به آپارتمان آنها ببرم و در را برایش باز کنم. زیاد پیش آمده که به من چک حامل داده اند و رفته ام بانک برایشان نقد کرده ام. اینها را گفتم تا بدانید آدم باشخصیتی هستم و رفتارهای خشن و مهیب پدرم رویم اثر بد نگذاشته. این را هم مدیون کتابهایی هستم که می خوانم. آن روز روی پله های حیاط نشسته بودم. کتابی دستم بود. یکی از خانمها کتاب را دید و گفت: "وای چه جالب! تو شازده کوچولو میخونی؟" من هرگز نتوانسته ام این کتاب را تا آخر بخوانم چون وقتی که آن پسر وارد قصه می شود، من هم وارد خیالات خودم می شوم و به او آبنبات می دهم و او را به موتورسواری می برم. این یکی از آرزوهای من است که پسری مثل شازده کوچولو را از نزدیک ببینم. کتاب هنس کوچولو را هم نمی توانم تمام کنم چون تویش چند تا بچه دارد و مرا به خیالات آبنبات و موتور سواری می کشاند.

امروز بچه ها را با مهربانی و دقت زیاد سوار ماشینهای مدرسه شان کردم. بعد یک بطری شیر و یک قوطی پنیر و یک بسته شکر برای دکتر خریدم که ساکن واحد دوازده است. تنها زندگی می کند.

امید، تنها راه نجات در آشفتگی‌هاست • چخوف

دکتر نیست. نمی‌دانم چرا به او دکتر می‌گویند. ماه تا ماه از خانه‌اش بیرون نمی‌آید. پایش علیل است. هر کاری که بخواهد برایش انجام می‌دهم ولی ته دلم از او بدم می‌آید. حس می‌کنم پدر بدی بوده که بچه‌هایش ترکش کرده‌اند. خودم گمان نمی‌کنم روزی ازدواج کنم و بچه‌دار شوم ولی اگر اهل ازدواج بودم، بچه‌های خوب و دانایی تربیت می‌کردم. تصمیم گرفته‌ام کمی با دکتر حرف بزنم و زیر زبانش را بکشم ببینم چه بلایی سر بچه‌هایش می‌آورده که امروز رغبت نمی‌کنند به او سر بزنند. شاید او هم مثل پدر من زنش را فراری داده بوده.

ساعت سه صبح بچه‌ای را که در گونی گذاشته بودم، برداشتم و به خانه دکتر رفتم. گوش و خوابش خیلی سنگین است. کلید آپارتمانش را داشتم. دستکش هم دستم کرده بودم. بچه را کنار یخچال بردم و از گونی در آوردم. یکی از طبقات فریزر را خالی کردم و چیزمیزهایش را در گونی ریختم. بچه را توی فریزر جا دادم. به لبه‌های کشو چسب قطره‌ای زدم و آن را بستم. بعد رفتم سراغ دکتر. با قرص‌های آرامبخشی که می‌خورد، خوابش خیلی عمیق بود. دلم نیامد بیدارش کنم. همان‌طور که آمده بودم، برگشتم. از خانه بیرون رفتم. گونی را همراه با زباله‌هایی که جلو درِ حیاط جمع کرده بودم، در سطل زباله کوچه ریختم.

خوابم نمی‌برد. پشت پلکم خاطره‌ای می‌جنبید: من خیلی کوچک و لاغر بودم. پدرم مرا زیر بغلش زد. تفنگش را برداشت و به پشت بام رفتیم. یک لگن آورد و به من گفت تویش بنشینم. از ترس می‌لرزیدم. فکر می‌کردم می‌خواهد مرا با تفنگ بکشد. آنقدر ترسیده بودم که قدرت فرار کردن نداشتم. لبه لگن را محکم گرفته بودم و در دلم گریه می‌کردم و بی‌صدا از او خواهش می‌کردم مرا نکشد. پدرم به آسمان نگاه کرد. یک هواپیمای مسافربری از دور می‌آمد. خانه ما نزدیک فرودگاه بود. هر چند دقیقه یک هواپیما با ارتفاع پایین از آنجا رد می‌شد و شیشه‌های خانه را می‌لرزاند. پدرم گلنگدن تفنگ را زد. صدای غرش هواپیما گوشم را اذیت می‌کرد. وقتی که هواپیما بالای سر ما رسید، پدرم نشانه گرفت و شلیک کرد. صدای انفجار تفنگ خیلی گوشخراش بود. یک بار دیگر شلیک کرد. کمی به رفتن هواپیما چشم دوخت. مرا زیر بغلش زد و گفت: "تیرم خطا رفت!" این خاطره رد شد و خاطره دیگری آمد.

شبی جایم را خیس کرده بودم. پدرم یک قوطی داشت که تویش ده بیست تا مورچه گازی نگه داشته بود. آنها را ریخت توی شلوارم. قبلاً به من گفته بود اینها مورچه‌های آدمخوار هستند. از بس جیغ کشیدم، بیهوش شدم. از آن روز از تمام حشرات ریز و درشت می‌ترسم. دو سه هفته پیش می‌خواستم بچه‌ای را به موتور سواری ببرم. عنکبوت پلاستیکی داشت. از ترس بچه را ول کردم و در رفتم. البته من مجبورم جلو دیگران خودم را آدم نترسی نشان بدهم چون خیلی پیش می‌آید که صدایم می‌کنند تا سوسک یا مارمولکی را که به خانه آنها رفته، بگیرم. من این کار را خیلی خوب انجام می‌دهم و کسی نمی‌فهمد چقدر ترسیده‌ام اما هر بار که مجبور می‌شوم ترس خودم را قایم کنم، بعدش حالم خیلی بد می‌شود و برای اینکه حالم را خوب کنم، حتماً باید بروم و به بچه‌ای آبنبات بدهم و او را به موتور سواری ببرم. وقتی بچه‌های احمق را می‌ترسانم، حالم خیلی خوب می‌شود.

دیشب خاطره ترسناکی زیر پلکم جنبید. پدرم مرا به مُرده شورخانه برده بود تا جسد یکی از همبازی‌هایم را ببینم و ادب شوم. دوستم بی‌هوا به خیابان دویده و رفته بود زیر ماشین. جسدش خیلی ترسناک بود. بچه خوبی بود. از بازی کردن با او لذت می‌بردم. حالا مُرده بود و نمی‌فهمیدم نگاه کردن به جسد او چطور می‌تواند مرا ادب کند. این خاطره یک ساعت زیر پلکم جنبید و مرا خیلی ترساند. باید می‌رفتم پایین‌های شهر کمی چرخ می‌زدم. شاید بچه لاغر و کوچک و احمقی پیدا می‌کردم. اگر طاقت می‌آورد و نمی‌مُرد، دو سه روز او را می‌ترساندم و حالم خوب می‌شد. تنها داروی ترس‌هایم این بود که بچه‌ها و آدم‌های ضعیف را بترسانم. هر کس یک جوری است. من هم اینجوری هستم.

صبح بعد از کارهای روزانه‌ام مثل سوار کردن بچه‌ها در سرویس مدرسه و خریدن لبنیات برای دکتر، قصد کردم بروم موتور سواری. چیزهایی را که برای دکتر خریده بودم، به آپارتمانش بردم. کیسه خریدها را گرفت و گفت: "کشو فریزر گیر کرده. بیا یه نگاه بهش بنداز."

"گفتم چشم. در فریزر را باز کردم و کشو را چند بار کشیدم. گفتم: "یخ زده. باز نمیشه. حالا کار دارم. وقتی برگشتم برات بازش می‌کنم."

دستکشم را دستم کردم و با موتورم رفتم. چند جا را گشتم. چیزی گیرم نیامد. نم‌نم باران می‌بارید. داشت سردم می‌شد. داشتم از کوچه‌ای می‌گذشتم که آخرین بچه را برده بودم موتور سواری. چشمم به پیرزن نحیفی افتاد که خیلی احمق به نظر می‌رسید. جلو رفتم و خواستم او را بترسانم. تا مرا دید، یقه‌ام را گرفت و گفت: "صبر کن ببینم... من تو رو می‌شناسم. اون روز از پنجره دیدم که بچه منیر خانم رو دزدیدی..." زدم توی دهانش و گفتم: "اگه حرف نمی‌زدی، یه خورده مسخره‌ت می‌کردم و می‌رفتم ولی زبان سرخ سر سبزت رو به باد داد. مجبورم تو رو بکشم. هیچ کس هم نیست به فریادت برسه." پیرزن به آسمان گفت: "ای بارون اگه این ناجوانمرد منو کشت، خونم رو نشور و روز حشر شهادت بده که این مرد قاتل من و رباینده بچه منیر خانمه." خندیدم و گفتم احمق جان مگر باران می‌تواند شهادت بدهد؟ و کله‌اش را گرفتم و محکم به تیزی دیوار کوفتم. زود جان داد و از شرّ زبانش خلاص شدم. گاز موتور را پیچاندم و رفتم. حرف آن نادان توی گوشم بود و مرا می‌خنداند. چند دقیقه بعد موتورم خاموش کرد. هر چه شمع و جاهای دیگرش را دیدم و تمیز کردم، فایده نداشت. وانت گرفتم و موتور را بار زدم و رفتیم سمت خانه. یکهو باران شدید شد. باز یاد حرف پیرزن افتادم و زدم زیر خنده. راننده وانت گفت: "بگو ما هم بخندیم." "پیرمرد خرفتی بود چون بَل بَل گوش بود و دماغ خیلی گنده‌ای داشت. گفتم: "گیرم بگم... تو خنگی و نمی‌فهمی خنده‌ش کجاشه." گفت: "حالا تعریف کن شاید زیادم خنگ نبودم." گفتم: "یه پیرزن که مثل خودت خرفت بود، گفت ای بارون خونم رو نشور و روز حشر شهادت بده." و غش‌غش خندیدم. پیرمرد واکنشی نشان نداد. گفتم: "دیدی گفتم نمی‌فهمی جریانش چیه!" نگاهم کرد و گفت: "فکر کردم هنوز بقیه داره... راستش از این جوک چیزی حالیم نشد." گفتم: "بس که خنگی!" سر راه، دور میدان کنار کشید و گفت: "با اجازه برم سیگار بخرم." "گفتم طولش ندی! گفت چشم. رفت سمت دکه. بی‌حوصله بودم. به نظرم آمد سیگار خریدنش طول کشید. بوق ماشینش را زدم. سیگار را جیبش گذاشت و روی کاغذی چیزی نوشت و به دکه‌دار داد و سمت وانت دوید. گفت: "ببخشید طولش دادم. این سیگار فروشه تلفنم رو گرفت گفت کار داره. باید زودتر تو رو برسونم و برگردم اینجا." گفتم: "ورّاجی نکن... بریم. موتورم از بس بارون خورد، خراب شد!" راه افتاد. احمق بی‌شعور اشتباهی وارد یک مسیر پر ترافیک شد. سرش داد کشیدم که چرا از این طرف آمدی؟ گفت: "ببخشید من یه خورده گیجم." بسی عصبی شدم. تصمیم گرفتم از این ترافیک که بیرون آمدیم، او را جای خلوتی ببرم و مخ بی‌مصرفش را بترکانم.

ده دقیقه طول کشید تا از آن ترافیک به سر چهار راه رسیدیم. به راننده گفتم به راست بپیچد. صد متر جلوتر یک فرعی خلوت بود. می‌توانستم آنجا کارش را بسازم و شرّ یکی از احمق‌ها را از سر دنیا کم کنم ولی پیرمرد نادان مستقیم رفت. گفتم: "مگه نگفتم برو راست؟ چرا مستقیم رفتی؟" گفت: "حواسم نبود." و آن طرف چهارراه کنار کشید. دو نفر پلیس آنجا بودند. جلو آمدند. به راننده گفتم: "دم چهارراه توقف کردی. حالا جریمه میشی." جوابی نداد و پیاده شد. یکهو پلیس‌ها درِ سمت مرا باز کردند و بازویم را گرفتند. پیاده‌ام کردند و دستم را به پشت پیچاندند و دستبند زدند. از ترس پلکم را بستم. پدرم را دیدم که دستهایم را از پشت بسته بود و می‌خواست مرا در یک پستوی تاریک زندانی کند. یک نفر مرا تکان داد و گفت: "چشماتو باز کن! جسد یه پیرزن رو پیدا کردیم... تو کشتیش؟" جواب ندادم. راننده وانت گفت: "همون پیرزنی که بارون رو به شهادت گرفت... و همون بارونی که شهادت داد تو قاتلش

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

بی‌شما

درد ما را در جهان درمان مبادا بی‌شما
مرگ بادا بی‌شما و جان مبادا بی‌شما
سینه‌های عاشقان جز از شما روشن مباد
گلبن جانهای ما خندان مبادا بی‌شما
بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی‌شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی‌شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی‌شما
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما
ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی‌شما
چون به نقد عشق شمس‌الدین تبریزی خوشم
رخ چو زر کردم، بگفتم کاین مبادا بی‌شما

مولانا

دو

گاهی گوزنم، گاهی آهو، گاه هر دو
بد نیست گاهی یک شود تقسیم بر دو
ابعاد بکری یافته اندوه در من
کرده کسی تنهایی‌ام را ضرب در دو
صیادها از صخره‌ها پایین می آیند
در کوه پیچیده‌ست تلخ‌آواز برنو
مرگ آشیان کرده‌ست بر شاخ گوزنی
یک ماده آهو کم شده از این قلمرو
شب می‌چکد از پلکهای خستهٔ من
یکریز تا فردا که روز از نو، غم از نو
فردا که در من باز آهویی، گوزنی
یک روز دیگر می‌شود آغاز بی‌تو

کبری موسوی قهفرخی

نمونه شعر نو

جز تنهایی

می‌خواهم بمیرم
نه اینکه قلبم از کار بایستد
و تنم سرد شود
و با خاک یکسان شوم
می‌خواهم بمیرم
نه اینکه هیچ صدایی به گوشم نرسد
و هیچ خورشیدی بر من نتابد
و از دیدن ماه و ستارگان
کور باشم
می‌خواهم به مرگی کاملاً غیرعادی
بمیرم
مرگی شبیه بخار شدن آب
روییدن دانه
غروب خورشید
ابری شدن آسمان
می‌خواهم نیست شوم
تا در دنیای دیگر ظاهر شوم
دنیایی که هنوز آن را نناميده‌ام
دنیایی که مزهٔ آن را
کاملاً نچشیده ام
دنیایی شبیه عالم خیال
که در آن همه چیز عادی باشد
جز وحشت از نیستی
جز درماندگی
جز تنهایی

بیژن جلالی

تنهایی خویش

بردار ز رخ نقاب تنهایی خویش
از بین ببر سراب تنهایی خویش
در خانه اگر هوا پر از دلتنگی‌ست
پیوند بزن مرا به تنهایی خویش

بهرام مژدهی

یادبود لحظهٔ دیدار

ای زلال چشمه سار ماهتاب
خوشهٔ رنگین و جادویی خواب
ای شلال گیسوانت شعر شب
بسترم دور از تو هم آغوش تب
ای نگاهت جام لبریز شراب
گلحریر باغسار آفتاب
ای شراب شبنم گلزارها
شور و حال عشق بی‌فر جام ما
ای دلم همچو شقایق داغدار
خنده هایت خندهٔ گل در بهار
بی تو من در غربت غم مانده‌ام
قصهٔ آوارگی را خوانده‌ام
ای کلامت واژهٔ سرشار شعر
خوشه‌های دلکش وپربار شعر
دفتر شعرم پر از ایثار توست
یادبود لحظهٔ دیدار توست
جلوه گاه جستجوهایم تویی
قبله گاه آرزوهایم تویی
ای خیال خلسهٔ پیمانه‌ها
چاره‌ای کن خستگی‌های مرا
من کی‌ام بی‌تو؟ نگاهی در به در
گمشده در کوره راهی بی گذر
عشق تو آخر خرابم می کند
از من و ما بی‌حسابم می کند

فتاح پادیاب ــ فومن

نیستی

نیستی و مرگ، بی‌نهایت است
کمترین آن
تیک تاک ساعت است

پاییز رحیمی

ای عشق

می کشم پشت سرم سایهٔ رسوایی را
از چه پنهان بکنم این همه پیدایی را
کوهی از درد شدم آخ نگفتم یک بار
تا مکدّر نکنم خاطر تنهایی را
دل به دریا زدم، اما نپذیرفت مرا
می‌سپارم به بیابان دل دریایی را
در خور چشم تو تشبیه ندارد شعرم
با چه توصیف کنم این همه زیبایی را
بر لب پنجره‌ام زمزمهٔ نام تو نیست
بس که از خانه شنیدست نمی‌آیی را
تحت فرمان توام، امر بفرما ای عشق
با دل و جان بخرم هر چه بفرمایی را

ابوالفتح پاشاپوری

تب یاد

تا تبِ یاد تو در آینه‌ام گل کرده
چشمِ خورشید بر آیینه توسّل کرده
ای که پروانه صفت عزم تماشا کردی
زلف حوری همه بر رهگذرت پل کرده
تا صبا روسری‌ات را به جسارت پس زد
مریم از شرم نهان، سنبل کاکل کرده
اگرم مست ببینی به ملامت مکشم
نرگس چشم تو با باده تعامل کرده
خسته در وادی تردید بلاتکلیف است
هر که یک لحظه ز چشم تو تغافل کرده
لانه در باد گرفتار زمستان گردید
عندلیبی که به وصف تو تعلّل کرده
عرق هجر ز پیشانی من پاک نشد
مزد من ده که به هجر تو تحمل کرده

حسین مهرآذین "دلجو" ــ کرج

به معلمان مهربان

وسعت پرواز

ای آبی چشم تو مرا وسعت پرواز
از صبح نگاه تو الفبا شده آغاز
یک صاعقه از طور تجلّی به دل افکن
موسای کلیمی و کلامت پر از اعجاز
من گنگ‌ترین آینه‌ام بی‌نظر تو
ای ساده‌ترین پاسخ پیچیدهٔ هر راز
پر گشته زمین بار دگر از هُبَل و لات
برخیز و خلیلانه بت جهل برانداز
بین من و دل پل بزن از خاک به افلاک
از روزنهٔ مشرقی رو به خدا باز
سیمرغی و تا قاف، مرا راهنمونی
ای آبی چشم تو مرا وسعت پرواز

مرتضی دهقان آزاد

غزلخوانی

پرده افتاده ز رخسارهٔ نورانی تو
غرق حیرانی‌ام از حُسن چراغانی تو
اختر و ماه در آیینهٔ چشمت پیداست
چرخ، وارون شده از آینه گردانی تو
از سر زلف تو، گلخوشهٔ دل، می‌بارد
خاک گلگون شده از سلسله جنبانی تو
یادگارِ شرفِ عشقِ غرورانگیز است
روی پیشانی من مُهرِ پریشانی تو
من که در سینه، تمنّای بهاران دارم
چه کنم با دل دمسرد و زمستانی تو؟
به شمیم گل لَبخند تو محتاج ترم
تا گل آذین شوم از شور گل افشانی تو
غزل عاطفه از دفتر "شبدیز" بخوان
سنگ، گل می‌دهد از شور غزلخوانی تو

حسن اسدی "شبدیز"

مهمات

جز سیگار
و چند سطر سرودهٔ ناتمام
در زاغه‌ها
احتکار می کنم
سیاهی چشمهای تو را

محسن حامدی

حراج

به انقلاب می‌روم
بساط کتابم را پهن می کنم
و همهٔ شعرهایی را که نخواندی
حراج می کنم
باد، تمام احساسم را
کف خیابان پخش می کند
برگ برگ غرورم
در هوا می‌رقصد
مردمی که اغب شاعر نیستند
به کمکم می آیند
اما مگر می‌شود
اشکهای ریختهٔ یک شاعر را
جمع کرد؟!
بی فایده است
باید تمام شعرهای زمین افتاده را
به بلندترین صدا
به فروش بگذارم
شاید تو از این خیابان رد بشوی

مینا آقازاده

جوانه های ادبی

*** خانم نسترن برزگر ـ ساوه**

تلمیح جزء آرایه‌های ادبی است و به این معناست که شاعر در یک بیت به حکایت یا واقعه‌ای تاریخی، ضرب المثل، حدیث و یا آیه‌ای از قرآن اشاره می کند:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

که به قصهٔ حضرت یوسف پیامبر (ع) اشاره دارد.

*** آقای مسعود بیگی ـ تهران**

سپر با کلماتی چون خبر و سفر قافیه می‌شود.

*** آقای حمید عبادی ـ کرج**

قسمتی از سروده شما را با امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:

در می‌زنم
و همهٔ درها به رویم باز می‌شوند
جز در خانهٔ تو
که همچنان به روی من
بسته می‌ماند

*** خانم نگین معتمدی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه ای جان من، خطا اینجاست

وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:

چو بشنوی=مفاعلن
سخن اهـ = فعلاتن
ل دل مگو=مفاعلن
که خطاست=فعلات
سخن شنا= مفاعلن
س نه ای جا= فعلاتن
ن من سخن= مفاعلن
اینجاست= فعلات

*** خانم رویا حکیمی ـ تبریز**

با حفظ کردن شعر، کم کم وزن، ملکه ذهنتان خواهد شد، البته قواعد وزن را می‌توانید در کتابهایی که درباره وزن و عروض نوشته شده اند، جستجو کرده و بخوانید.

*** آقای فرهاد ملکیان ـ رودسر**

وزن در شعر شما رعایت نشده است:

بیا به دیدن من ای پری چهره مغرور
که شاید دلم را به دست تو بسپارم

تو

تو آن آیهٔ روشنی
که از آسمان
فرو می آیی
و جانها از تو می‌شود
نورانی
تو آن پیام بلندی
که انسان را
به عشق
می رسانی

هاله اکبری ــ تهران



ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد
• باباطاهر

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن رسانه‌ایی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

هر شب به یاد روی ماه تو آه سرد می‌کشم/ اکنون مرا ببین که چگونه درد می‌کشم!

اسفندیار نیکزاد

امشب غم تو در دل دیوانه نگنجد/ گنج است و چه گنجی که به ویرانه نگنجد/ تنهایی‌ام امشب که پر است از غم غربت/ آنقدر بزرگ است که در خانه نگنجد/ بیرون زده‌ام تا بدرم پرده شب را/ کاین نعره دیوانه به کاشانه نگنجد

شهرام قلی پور

در سال ۱۹۷۷ یک مرد ۶۳ ساله، عقب یک بیوک را از روی زمین بلند کرد و دست نوه‌اش را از زیر آن بیرون آورد. او قبل از آن هیچ چیزی سنگین‌تر از کیسه ۲۰ کیلویی بلند نکرده بود. او اما بعدها دچار افسردگی شد، می‌دانید چرا؟ چون در ۶۳ سالگی فهمیده بود چقدر توانایی داشته که باورش نداشته و عمرش را با حداقل گذرانده!
کاش ما هم منتظر نشویم که ۶۳ ساله شویم. که توانایی ما نامحدود است.

مسعود

هر حادثه با خود اشک و آهی دارد/ هر حادثه جعبه سیاهی دارد/ در جعبه گناههای ما جمع شدند/ تدبیر در اینجا چه گناهی دارد

قنبر یوسفی

شبها زودتر بخوابید، چون از ساعت دو به بعد، خاطرات وارد جزییات می‌شوند!

نیک نیم

بزرگترین خطری که کیفیت زندگی ما را نابود می‌کند، کمیت باورهای ماست

پریزاد ـ تهران

بی ادب تنها نه خود را داشت بد/ بلکه آتش در همه آفاق زد

علیرضا خلیلیان ـ اهواز

مواظب باشین زمین نخورین، این روزها به جای اینکه دستتونو بگیرن، عکستونو می گیرن!

مریم ـ مسجد سلیمان

آنگاه که بگوییم دیگر نخواهمش یافت، عشق را از زندگی خود رانده‌ایم، عشق چنان است که هرچه بیشتر ارزانی بداریم در ما سرشارتر خواهد شد. همه چیز را با عشق آغاز کن تا بدانی زندگی یعنی چه

هاتف ساروی

در چشمهای لیلی اگر شب شکفته بود/ در چشم من شکفته گل آتشین عشق/ لغزیده بر شکوفه‌های لبهای خامشم/ بس قصه‌ها ز پیچ و خم دلنشین عشق/ آری چرا نگویمت‌ای چشم آشنا/ من هستم آن عروس خیالات دیرپا/ من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است/ بر گور سرد و خاموش لیلی بی‌وفا

کوروش راهدوست

هرچقدر آدمها را بیشتر می‌شناسم، تنهایی‌ام دلچسب تر می‌شود

سیدعلومت کش

آدمهای صبور یه خصوصیت عجیب دارن! بی‌نهایت لبخند می‌زنن، این لبخند شاید تو نگاه اول حس گذشت بده، اینکه هر زخمی زدی، هر چیزی گفتی، فدای سرت...ولی آدمهای صبور هیچ وقت هیچ چیز رو فراموش نمی کنن، زخما رو می‌شمارن، حرفا رو مرور می کنن و همچنان لبخند می‌زنن، اما یه روز که صبوری دیگه جواب نداد، با همون لبخند تو یه چشم به هم زدن برای همیشه فراموشت می کنن، انگار هیچ وقت تو زندگیشون نبودی، آدمهای صبور تا یه جایی می گن فدای سرت!

محمدسلمان سیفی

عاشقی درد است و درمان نیز هم/ مشکل است این عشق و آسان نیز هم/ جان فدا باید به این دلدادگی/ دل که دادی می‌رود جان نیز هم

پرنده تنها



قصد
خوابی نشود
رهگذر چشم که چون
چشم ما را
همه شب
مقصد و مقصود تویی ...

شکلات تلخ

ناب‌هایی متفاوت

✓ **نسیم خوب آیند ـ دهلران:** زندگی قانون داشتنها به شرط مصرف است، اگر می توانید طلا داشته باشید، چرا به بدل قانع هستید؟!

✓ **عباس باقرزاده ـ قائم‌شهر:** هیچ قومی را مجبور نکن که از کیش تو پیروی کند. اگر اعمال شما پاک و منطبق بر عدالت بود، قدرت شما رونق خواهد یافت، ولی اگر ظلم روا دارید، دیری نمی‌انجامد که ارزش شما در نظر دیگران از بین خواهد رفت

✓ **مبینا پورانی ـ تبریز:** یک نفر به دوستش گفت: ۴۰۰ هزار تومن پول داری به من قرض بدی؟ دوستش گفت: شب بیا قهوه‌خونه بگیر. شب شد. زنگ زد، دید خاموشه. رفت قهوه‌خونه دید اونجاست. گفت: پول نداری، بگو ندارم، چرا گوشیتو خاموش کردی؟! گفت: فروختمش، بگیر اینم پولش!

✓ **یلقی ـ عطاآباد گلستان:** خدایا خوشحالم که مثل سنگ صبورم/ شادم که مثل دریا آرامم/ سنگ و دریا درمان روحم شدند/ پروردگارا قربان لطفت

✓ **الهه احمدی:** راز یک زندگی خوب در این است که نصف بخوری، دوبرابر راه بروی، چهار برابر بخندی و بی‌اندازه عشق بورزی!

✓ **فاطمه سلیمانی ـ کنار تخته:** امشب برایت چه بخواهم ز خدا/ بهتر از اینکه خودش پنجره باز اتاقت باشد/ عشق محتاج نگاهت باشد/ خلق لبریز دعایت باشد/ و دلت تا به ابد وصل خدایی که همین نزدیکی‌ست

✓ **لیلی ـ ایلام:** مردم شهری که همه در آن می‌لنگند، به کسی که راست راه می‌رود می‌خندند

✓ **علی نیک پور ـ چهار محل آهی:** مسخرگی تفریح ابلهان و ساخته فکر نادان است!

✓ **سونیا ـ عطاآباد:** چشمم بسته بود، اما بیدار بودم، می خندیدم، اما ناراحت بودم، اما با یاد تو با لبخند خوابیدم

✓ **بدون نام:** چه آسان تماشاگر سبقت ثانیه هاییم و به عبورشان می‌خندیم. چه آسان لحظه‌ها را به کام هم تلخ می کنیم و چه ارزان به اخمی می‌فروشیم، لذت با هم بودن را...

✓ **غلامرضا موید عبدی:** گر نبود اندر جام شرابی، گر نبود طلب شراب اندر تنی، گر نروید اندر گلستان دل گل عشقی، گر نبیند دیده اندر پس شب، تار صبح روشنایی، نباشد اندرین جسم الهی

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

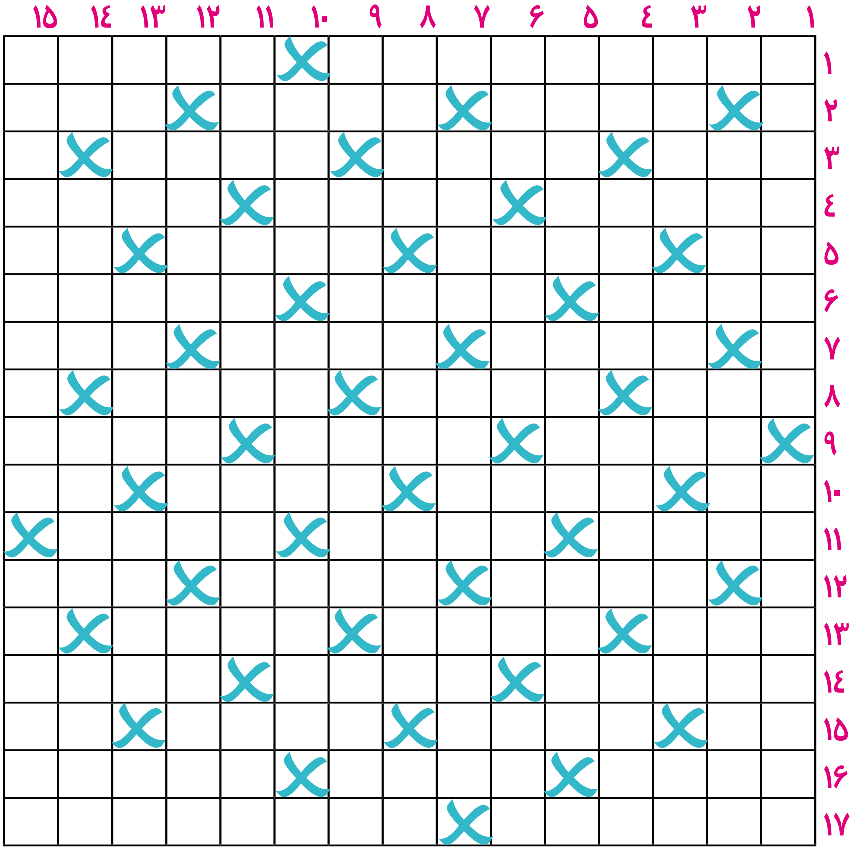
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۸۲

۱ـ نیما متقی ـ ساری
۲ـ علیرضا جعفری ـ تهران
۳ـ مرضیه زهرایی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



افقی:

۱. علاج شدنی ـ شعری که با آهنگ خوانده شود
۲. نام دیگر دریاچه خوارزم ـ مخلوط آب و آرد ـ حیوان صددر صد مفید
۳. هذیان ـ اسب سرکش ـ ورزشی گروهی
۴. از نامهای دخترانه کردی ـ ملخ دریایی ـ شهر کباب ایران
۵. خانه ـ رواد ید سفر ـ رام ـ حرف همراهی
۶. گرفتاران ـ جوش غرور جوانی ـ فرستادن
۷. تباه گشتن عقل ـ موضوع ـ زرنگ
۸. کلمه تاسف ـ ایوان ـ آموزگار
۹. پاکیزه ـ از میوه‌ها ـ معروفیت
۱۰. چه کسی ـ جانور خون آشام ـ نان به ترکی ـ او
۱۱. سرشت ـ حیثیت ـ خوک نر
۱۲. بسیار روان ـ غاری دیدنی در قشم ـ کشت بارانی
۱۳. سود پول ـ بهشت ـ شهری در آذربایجان شرقی
۱۴. پستی در فوتبال و بسکتبال ـ قطار زیرزمینی ـ آشکار
۱۵. دریا ـ نوعی زردآلو ـ متقلب ـ حرف دهان کجی
۱۶. بدی سرانجام ـ مقام ـ از توابع شهرستان رامسر
۱۷. قبیله‌ای از سرخپوستان آمریکا ـ تشریفاتی

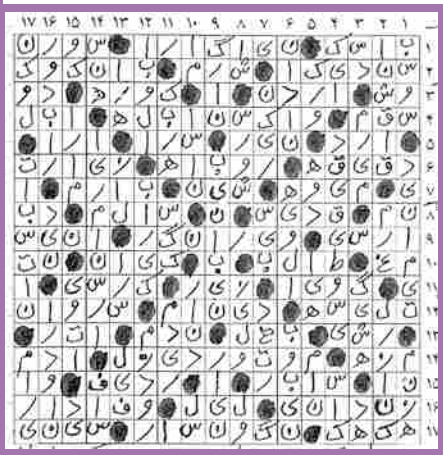
عمودی:

۱. بخشی از اداره که معمولاً وظیفه‌اش وارد یا صادر کردن نامه‌ها است ـ شرکتی که از چند شرکت برای منحصر کردن کالا یا بهره برداری خاصی تشکیل شود
۲. واحدی در وزن ـ آینده ـ خیزران
۳. میدان سوارکاری ـ نفرین شده ـ سهل ـ سودای ناله
۴. واحد سطح ـ پول چین ـ نوعی کیک ـ کوشش و تلاش کردن
۵. نوعی قرابت ـ گاو نر ـ گونه‌ای فعل
۶. برنج پخته ـ مفصل پا ـ از توابع استان خوزستان ـ زهر آلود
۷. ماهی فروش ـ بلوا ـ شهری در استان اردبیل
۸. آبگوشت معروف ـ انتقال دهنده ـ سستی ـ ردیف
۹. مرکز ایتالیا ـ هنگامی، زمانی ـ یاری دهنده ـ از شهرهای استان کرمان
۱۰. خدای قوم یهود ـ دارا شدن ـ پاکدامن
۱۱. دیوار بلند و محکم ـ درخشان ـ زایده کوچکی در نوک لوله اسلحه برای هدفگیری ـ برنج پخته به رشتی
۱۲. بزرگ ـ معادل سه تیپ ـ ماه چهارم میلادی
۱۳. مهر پادشاهان ـ توتیا ـ منسوب به ادب ـ ام الخبائث
۱۴. حرف انتخاب ـ ماه هشتم ـ رزق ـ جمع دیه
۱۵. نوعی بازی معمولا دو نفره با وسیله‌ای میز مانند ـ فرشتگان

هیچ چیز خطرناک‌تر از تمایل به تنبلی نیست
● اسمایلز

حل جدولهای شماره ۳۷۸۲





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (م) چه تعداد است؟

نویسنده خاطرات یک سیاح – بندری در مصر – از هفت سینها – عملی در زراعت – قومی ایرانی – دروازه – گوبند داشتنش خوش شانسی می آورد – خداوند – موسیقی نظامی و حماسی – ضد راست – قدم یکپا – رنگ قرمز گیاهی

زیرک – عرصه ورزش زورخانه‌ای

بازرگان – به راه راست رونده – صیاغت – تلخ – شهادت

سرگشته – دستور دادن – شکم بند لاغری – انگشت اشاره

یادداشت – ناپسند – نخبه – قصیر – جدا – بالاپوشی بلند

حاصل صابون – فرمان – بوی رطوبت – چهره – جامه – قورباغه درختی

زمانها – چربی خوب و بد خون – حیوان مکار – شهری در سوییس – اصم

اتاقک قطار – کنج ریاضی

آهنگر انقلابی – کک ومک – از شهرهای کشور فرانسه – موی فر – ظرف سفالین سرکه – عدد روستا – جنس مذکر – فرمان ایست

گنجینه – پاورقی – غذای آبکی – خزنده گزنده

لقبی در انگلستان – هواپیمای عجول – وسیله چای سازی – جای پوشه روی میز – سالخورده – حرف فاصله

رودی در فارس – گمراهی – ساز شاکی – تپه بلند – اسب کوتوله

خشنودی – میوه شبیه ازگیل اما کوچکتر – جانوری از شاخه بند پایان – لباس سنتی ژاپنی ها

گدا – جهت خانه کعبه – ساز سه گوشه

همچنین – نغمه

پوستین – نوعی شیرینی – کشتی جنگی – واحد تنیس

حمله و هجوم

پلیس مخفی آلمان نازی

جدول سودوکو ۳۷۹۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

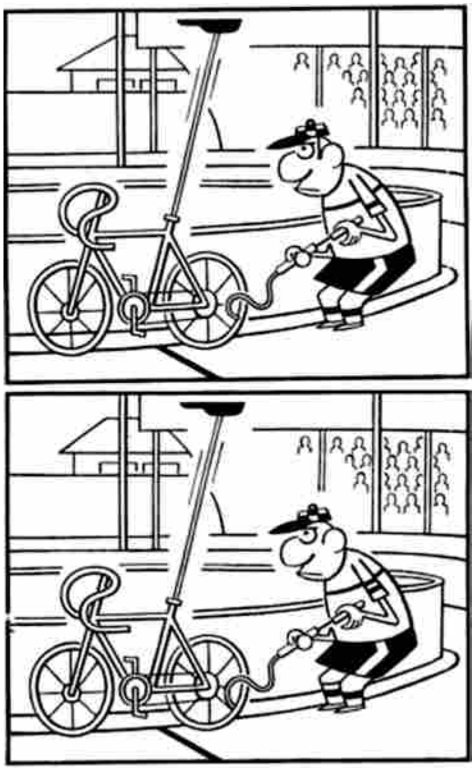
۲	۸	۱	۶					۹
	۵		۲	۹				۱
			۸		۴	۲	۷	۵
۵	۳	۲				۱	۴	۸
۸	۱		۴	۵	۲			
						۹	۵	۲
			۷			۵	۱	۴
۱	۶	۴	۵	۲				
	۷		۱	۴		۸	۲	۶

باهوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

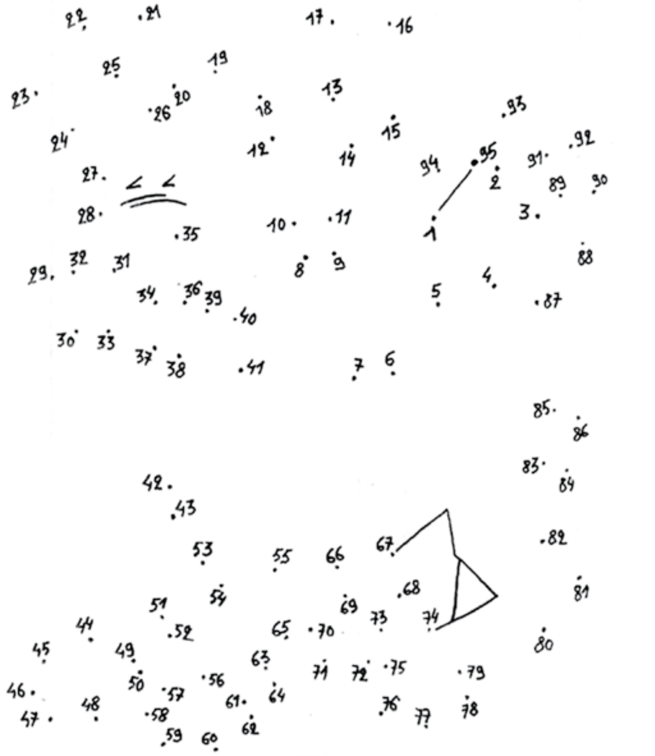
هشت اختلاف در تصویر دوچرخه سوار

این ورزشکار برای نمایش با دوچرخه‌اش آمده ولی از بدشانسی دوچرخه‌اش پنچر شده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد.



نقطه به نقطه

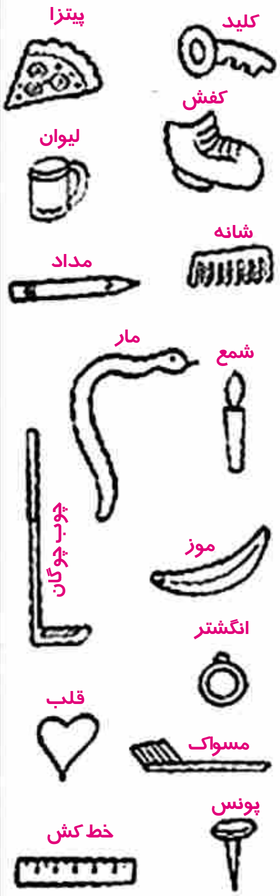
در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا نهفته است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۹۵ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



شکلهای پنهان در تصویر جشن حیوانات

حیوانات جشن گرفته اند و با یک گروه موسیقی به شادی پرداخته اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده واسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.





پاسخها در صفحه ۶۲

وقتی در طلب سعادت دیگران هستی، سعادت خودت را پیدا می کنی

● ساموئل اسمایلز

چشمان بسته...!

-تکلیف این دوستی چی می‌شه؟

"بابک" نگاهم کرد و با تعجب پرسید: "چه تکلیفی؟"

اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم: "قصدی برای آینده نداری؟" بابک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "نه، من اهل ازدواج نیستم. نه با تو و نه با هیچ آدم دیگه‌ای. ازدواج یعنی قید و بند و قبول مسئولیت. اما من دلم میخواد آزاد باشم" پوزخندی زدم و گفتم: "لابد انتظار داری منم مثل تو فکر کنم؟"

با بی‌تفاوتی جواب داد: "نه، تو مجبور نیستی با من هم‌عقیده باشی. می‌تونی بعد از تموم شدن درست ازدواج کنی" حرصم گرفته بود. با لحنی سرزنش بار گفتم: "یعنی برات مهم نیست رشته این دوستی قطع بشه و من زن مرد دیگه‌ای بشم؟"... دستش را لای موهایش فرو برد و گفت: "قرار نیست رشته این دوستی قطع بشه. من و تو همیشه می‌تونیم دوست باشیم"!

***

در یک روز بارانی با بابک آشنا شدم. کتابهایم از دستم به زمین افتاد و او خم شد و مودبانه آنها را برداشت و به دستم داد. تشکر کردم و وقتی روزبعد و روزهای دیگر هم او را در مسیر خودم دیدم، باب آشنایی بیشتر باز شد.

بابک پسر خوبی بود، خانواده دار و اهل کار و تلاش. من بیست و سه ساله بودم و دانشجوی سال دوم و او بیست و هشت ساله بود و فارغ التحصیل رشته عربی. هم در دبیرستان درس میداد و هم تدریس خصوصی داشت.

آشنایی ما کم کم به دوستی و دوستی به عشق و وابستگی تبدیل شد به طوری که حتماً باید هر روز همدیگر را می‌دیدیم. یک سال گذشت. دل توی دلم نبود. منتظر بودم که بابک به خواستگاری‌ام بیاید اما از ازدواج و زندگی مشترک حرفی نمی‌زد. انگار دوست داشت در حد دوست باقی بمانیم تا اینکه بالاخره آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت تصمیم به ازدواج ندارد.

دیدم عقاید او و طرز فکرش از زمین تا آسمان با من فرق دارد بنابراین خودم را کنار کشیدم و اعلام کردم دیگر حاضر به ادامه این دوستی نیستم.

بابک خیلی تلاش کرد مرا قانع کند اما موفق نشد. این دوستی نافرجام باعث شد مدتها از دوستی خیابانی بیزار باشم و به هیچ پسری روی خوش نشان ندهم تا اینکه با "ایرج" در



مطب یک دکتر آشنا شدم. ایرج جوان برازنده و خوش قیافه‌ای بود و مطب دکتر را می‌گرداند. بار سوم که برای ادامه درمان به مطب رفتم، یادداشت کوچکی به دستم داد که در آن شماره تلفنش را نوشته بود و اظهار تمایل کرده بود که بیشتر با هم آشنا شویم. چند روز مقاومت کردم تا به آن شماره زنگ نزنم اما یک هفته بعد بالاخره تلفن زدم و با او چند کلامی سخن گفتم.

ایرج ۲۹ سال داشت و دانشجوی رشته مهندسی عمران بود. او عصرها به مطب دکتر می‌آمد. پدر و مادرش آن طور که خودش می‌گفت خیلی متدیّن و مذهبی بودند. ایرج قصد ازدواج داشت اما می‌گفت: "تا درسم رو تموم نکنم روم نمیشه از مادرم بخوام بیاد خواستگاری!" حسن کار این بود که قبل از قبولی در دانشگاه خدمت سربازی را تمام کرده بود. مدتی صبر کردم تا درسش تمام شود. حرفهایی که او راجع به ازدواج و آینده می‌زد امیدوار کننده بود. درس ایرج که تمام شد منتظر بودم به خواستگاری بیاید اما مدام می‌گفت: "همین روزا میام!" همین روزهای ایرج تمامی نداشت. یک سال دیگر هم گذشت. او مدام امروز و فردا می‌کرد و بهانه‌های مختلف می‌آورد و در نهایت گفت: "من نمی‌تونم به خواستگاریت بیام. چون مادرم مخالفه"!

مادر ایرج وقتی از زبان خودش شنیده بود که ما دوسال با هم دوست بودیم گفته بود چنین دختری نمی‌تواند عروس من باشد. ایرج می‌گفت طرفداری مرا کرده و گفته: "دختری که انتخاب کردم خوب و نجیبه" اما مادرش چون سنتی فکر می‌کرده مخالفت سرسخت خود را آغاز کرده بود. ایرج می‌گفت: "باید مدتی صبر کنیم. شاید دل مادرم نرم بشه." اما چند ماه هم گذشت و دل مادرش نرم نشد. ایرج تصمیم گرفت به تنهایی به خواستگاری‌ام بیاید.

او یک روز به مغازه پدرم رفت و موضوع را گفت. جواب پدرم هم شبیه جواب مادر ایرج بود. پدرم گفته بود ازدواجهایی که با چنین دوستیهایی سر بگیرد خیر و برکت ندارد. من در مورد ایرج و بابک به خانواده‌ام چیزی نگفته بودم چون با این دوستی‌ها سخت مخالف بودند. به همین دلیل پس ازفهمیدن ارتباط من و ایرج رفتارشان با من عوض شد. ایرج هم که هر دو خانواده را مخالف این وصلت می‌دید، تسلیم شد و گفت:

"اگه به زور راضیشون کنیم زندگی مشترکمون رو تلخ می کنن"!

نمی دانستم چکار کنم. خیلی با خانواده‌ام بحث کردم و گفتم دیگر روزگار عوض شده و نباید انتظار داشت باشند دختر و پسر بدون اینکه چند صباحی با هم دوست باشند، پیمان زناشویی ببندند، اما آنها حرف مرا قبول نداشتند و می‌گفتند: "حجب و حیا و متانت هیچ وقت از سکه و رونق نمی‌افته. شما اشتباه کردین که بدون اطلاع خانواده هاتون باهم دوست بودین"!

به هرحال، ایرج دیگر سراغ من نیامد و من هم در یک شرکت مشغول شدم تا سرم گرم شود. تصمیم گرفته بودم سراغ دوستی‌های این چنینی نروم و در عوض منتظر خواستگار بمانم، اما خواستگارها هم دوست داشتند سراغ دختری بروند که مدتی با او دوست بودند و روی او شناخت داشتند. سالها یکی پس از دیگری می گذشتند تا اینکه کارمند جدیدی به شرکت آمد. "مانی" ۳۳ سال داشت و به قول معروف، جربزه داشت و باعرضه بود. او کم کم خودش را به من نزدیک کرد و بالاخره یک روز پیشنهاد ازدواج داد. به او گفتم اهل دوستی و ارتباط قبل از ازدواج نیستم. حرفم را قبول کرد و قرار شد با خانواده‌اش که ساکن شیراز بودند به خواستگاری‌ام بیاید.

چند وقت بعد قرار خواستگاری گذاشته شد و خانواده‌اش از شیراز به تهران آمدند. در جلسه خواستگاری مادر مانی گفت: "وقتی پسرم گفت میخواد برای کار بیاد تهران باهاش شرط گذاشتم که عروس تهرانی نگیره. مانی به من قول داد که یا از شیراز زن بگیره یا اگه دل به یه دختر تهرانی بست بعد از ازدواج ساکن شیراز بشه"!... هنوز حرف مادر مانی تمام نشده بود که پدر و

مادرم با قاطعیت گفتند:"ما دختر به شهرستان نمیدیم. دلمون میخواد تنها دخترمون تهران و نزدیک خودمون باشه"!

مانــی هر چه تلاش کرد نظر دو خانــواده را به هم نزدیک کند موفق نشــد. نه مادر او کوتــاه می آمد و نه پدر و مادر من. بنابراین برای ســومین بار تا یک قدمی ازدواج رفتم و بر گشتم. روحیه‌ام را از دســت داده بودم. با یکی از دوستانم که درددل می کردم گفت:"اینطور که من می‌بینم بختت رو طلسم کردن. باید پیش رمّال و دعانویس بری تا بختت باز بشــه. باید باطل السّحر بگیری"!ظاهراً بد نمی گفت. بعد از کلی پرس و جو به خانه یک رمّال رفتم. ســرش خیلی شلوغ بود. وقتی نوبت من شــد و ماجرا را گفتم، توی آب و آینه نگاه کرد و گفت:"بختت رو بســتن. یکی از فامیلاتون بهت حســودی می کنه. اون تو رو طلسم کرده"! رمّال می گفت دو میلیون تومان می گیرد و سحر را باطــل می کند. چاره‌ای نبود. بی آنکه با خانواده‌ام مشــورت کنــم دو میلیون به رمال پول دادم و او چند ورد و دو ســه تکه اســتخوان به من داد که همراهم باشد. می گفت:"اینا بختت رو بــاز می کنن. حالا با خیال راحت به فکر ازدواج باش و به اولین کسی که به خواستگاریت اومد جواب مثبت بده"!

بــا آنکــه دلم کمــی قرص شــده بود، بــاز هم دلشــوره داشــتم. چند ماهی گذشــت اما خبری از خواســتگار نبود. با خــودم گفتم بهتر اســت دوباره نزد رمّال بروم اما اگر پشــت گوشــم را دیدم رمّــال را هم دیــدم. همســایه‌ها می گفتند:"هــر روز چند نفــر می‌اومدن اینجا و ســر وصدا راه مینداختن. بالاخره مجبور شــد اســباب و اثاثیه ش رو جمــع کنه و بره". از اینکــه پول و وقت خودم را هدر داده بودم از دســت خودم عصبانی بودم. خیلی فکر کردم و بالاخره به این نتیجه رســیدم که همه چیز را به دســت سرنوشــت واگــذار کنم.چند ماهی گذشــت و با جوانی که هیچ عیب و ایرادی نداشت آشنا شدم. وقتی "نــوذر" و خانــواده‌اش به خواســتگاری‌ام آمدند، قرار شــد بعد از تحقیق بــه آنها جواب بدهیم.وقتــی برادرم برای تحقیق رفت، همچون لشــکر شکســت خورده بــه خانه آمد. می گفت:"پــدر نوذر دو تا زن داره. همه اهل محل می گفتن دو سه تا زن صیغه‌ای هم داره"!

مادرم با کف دو دستش توی صورتش کوبید و گفت:

"عجب آدمیه!" با عصبانیت گفتم:"مســخره بازی درنیار. اینا چــه ربطی به نوذر داره؟ هر کســی رو تــوی قبر خودش می‌خوابونن"... برادرم دست توی موهایش برد و گفت:

"اگه به پدرش رفته باشــه چی؟ اگه سرت هوو بیاره چی؟"

قبل از اینکه من جوابی بدهم مادرم گفت:

"راست میگه. پسر کو ندارد نشان از پدر"!

پدرم هم حرف مادرم را تایید کرد و گفت:"اصلااین خانواده مشکل داره. دور نوذر رو خط بکش و ریسک نکن!" موضوع را به نوذر گفتم. با ناراحتی گفت:"پدرم با این کاراش آبروی ما رو برده ولی آخه من چرا باید به آتیش پدرم بسوزم"؟

اگر چه جواب قانع کننده‌ای نداشــتم کــه به او بدهم اما با فشار و تهدید خانواده نوذر را هم کنار گذاشتم.

***

وقتی به گذشــته نــگاه می کنم، همه تقصیرهــا را به گردن می گیــرم. اگــر کمی چشــمهایم را بــاز می کــردم و در برابر تصمیمــات خانواده‌ام و ایراد گیریهایشــان مقاومت میکردم، الان حال و روزم این نبود.

با خوانندگان

شرح مختصری از نادر شاه افشار

نادر شــاه افشار از ایل افشار بود و از مشــهورترین پادشاهان ایران بعد از اسلام است که ابتدا نادر قلی یا ندرقلی نامیده می شد.

موقعی که افغانها و روســها و عثمانی ها از اطراف به ایران دســت انداخته بودند و مملکت در نهایت هرج و مرج بود یک عده ســوار با خود همراه کرد و طهماســب صفوی که به کین پدر برخاسته بود همراه شد، فتنه‌های داخلی را خواباند و افغانها را هم بیرون ریخت.

شــاه طهماســب صفوی از شــهرت و اعتبار نادر بین مردم دچار رشک و حسادت شد و برای نشــان دادن قدرت خود با لشــکری بزرگ به ســوی عثمانی تاخــت و در آن جنگ هزاران ســرباز ایرانی را در جنگ چالدران به دلیل عدم توانایی به کشــتن داد و خود از میدان جنگ گریخت.

نادر با ســپاهی اندک و خســته از کارزار از مشرق به سوی مغرب ایران تاخت و تا قلب کشور عثمانی پیش رفت و ســرزمینهای بســیاری را به خاک ایران افــزود و از آنجا به قفقاز تحت اشــغال روســها رفت که با کمال تعجب دید روســها خود پیش از روبرو شــدن با او پا به فرار گذاشته‌اند. در مسیر بر گشت در سال ۱۱۴۸ در دشت مغان در مجلس ریش سفیدان ایران از فرماندهی ارتش استعفا داد و دلیلش اعمال پس پرده خاندان صفوی بود.

خود عازم مشــهد شــد. در نزدیکی زنجان سوارانی نزدش آمدند و خبر آوردند که مجلس به لیاقت شــما ایمان دارد و در این شرایط بهتر است نادر همچنان ارتش دار ایران باقی بماند و کمر بند پادشاهی را بر کمرش بستند.

او سه بار به هند اخطار کرد که افسران اشرف افغان را که در حدود ۸۰۰ نفر بودند و در قتل عام مردم ایران نقش داشــتند به ایران تحویل دهد که در پی عدم تحویل آنها ســپاه ایران از رود ســند گذشــتند و هندوستان را تسخیر کردند ۸۰۰ متجاوز افغان را در بازار دهلی به دار زدند و باز گشتند و نادر شاه حکومت محمد گورکانی را به او بخشید و گفت ما متجاوز نیستیم اما از حق مردم خویش نیز نخواهیم گذشــت. محمد گورکانی به خاطر این همه جوانمردی نادر از او خواست هدیه‌ای از او بخواهد. نادر قبول نکرد و در پی اصرار او گفت جوانان ایران به کتاب نیازمندند سالها حضور اجنبی تاریخ مکتوب ما را منهدم کرد. محمد گورکانی متعجب شد. او علاوه بر کتابها جواهرات بسیاری به نادر هدیه کرد که بسیاری از آن جواهرات اکنون پشتوانه پول ملی ایرا ن در بانک مرکزی است.

نادر شاه ۱۲ سال سلطنت کرد و در سال ۱۱۶۰ به وسیله عده‌ای خائن کشته شد. نکته قابل ذکر آن اســت که او از ۱۵ تا ۲۵ ســالگی همراه مادرش در بردگی ازبکان گرفتار بود و با مرگ مادرش از اردوگاه ازبکان گریخت و پس از آن با جوانان آزادیخواه همپیمان شد.

غفور احمدی ونهری

فرزند صالح

مردي مهمان ملانصرالدين بود. از ملا پرسيد: شما اولاد داريد؟

ملانصرالدين جواب داد: بله! يک پسر دارم.

مــرد گفت: مثــل جوانهاي ايــن دوره و زمانه دنبــال جوانگردي و عمر هــدر دادن كه نيست؟

ملا گفت: نه!

مرد پرسيد: اهل شربِ خمر و دود و دم و اين جور چيزهاي زشت که نيست؟

ملا جواب داد: ابداً!

مرد گفت: قماربازي هم که نمي کند؟

ملا گفت: خير! اصلاً و ابداً!

مرد گفت: خدا را کُرور کُرور شــکر! بايد به شــما به خاطر چنين فرزند صالحي تبريک و تهنيت گفت. آقازاده چند ساله است؟

ملانصرالدين گفت: شير مي‌خورد. همين چند ماه پيش خدا او را به ما داده.

عبدالامیر اسدالله زاده ــ شوشتر

سعید امیر سلیمانی

به خاطر نامهربانی از ایران رفتم



سعید امیر سلیمانی از پیشکسوتان عرصه تئاتر، سینما و تلویزیون است که بیش از ۵۷ سال در این عرصه فعالیت می کند. بازیگری که یکی از محبوب ترین هنرپیشه ها و کمدینها محسوب می شود. غیبت طولانی مدت او در عرصه سینما و اجرای نمایش «خواستگاری» نوشته آنتوان چخوف، به کارگردانی عظیم موسوی، فرصتی برای تجدید دیدار با این کمدین محبوب است که به بهانه حضور مجددش روی صحنه تئاتر با او به گفتگو نشستیم.

چه اتفاقی افتاد که از سال ۷۹ بعد از حضور در فیلم آقای علی اکبر ثقفی (فوتبالیست‌ها)، در فیلم سینمایی دیگری حضور نداشتید.

بعد از فوتبالیستها، آخرین کاری که من در ایران حضور داشتم و انجام دادم، سریال فرار بزرگ از آقای محمد حسین لطفی بود. بعد از آن حدود هفت سال و نیم به خاطر دلتنگی که داشتم در دُبی که نزدیک ترین مکان به ایران است و می توانستم به فرزندانم نزدیک باشم، زندگی کردم. قبل از آن هم سالی یک یا دو بار به دوبی سفر می کردم و همسر و دخترم از دبی بدشان نمی آمد. منزلم در ایران را فروختم و در آنجا منزلی تهیه کردم. در طی این هفت سال و نیم در دبی یکی دو تئاتر انجام دادم و سپس آقای ورزی برای سریال معمای شاه با من تماس گرفت. برای معمای شاه هم من آمدم و لوکیشن‌ها و سکانسهای من را در یک بازه زمانی مثلا ۱۵ روزه قرار می‌دادند و آنها را بازی می کردم و به دبی برمی گشتم تا زمان لوکیشن و سکانسهای بعدی فرا برسد.

شما دچار ناراحتی قلبی حادی شدید. می‌توانید بگویید که ماجرا چه بود؟

به خاطر هوای تهران دچار مشکل قلبی شدم و در همان کمرکش کار معمای شاه، حدود ۴-۵ سال پیش بود که یک شب بسیار حالم بد شد و دخترم من را به بیمارستان برد و هنگامی که از من نوار قلب گرفتند، ریتم قلب من در نوار صاف بود و ضربانهای کمی در آن مشهود بود و پزشکها تصور کردند که دستگاه نوار قلب هنگ کرده است و رئیس بخش بیماران قلبی نیز با دیدن نوار قلب دچار شوک شد. دکتر معتقد بود که من تا صبح دوام نخواهم آورد و این مسئله را به پسرم سپند اعلام کرد که حال او نیز بسیار بد شد. فشار خون من بسیار خوب بود و همین فشار خون خوب، باعث نجات من شد، ساعت ۷ صبح آمبولانس آمد و مرا به بیمارستان عرفان برده و ساعت ۸ صبح قلبم را عمل کردند و باطری هایی که پسرم سپند خریده بود را در قلب من کار گذاشتند. هم اکنون نیز قلب من فقط ۲ درصد کار می کند و ۹۸ درصدِ مابقی کار باطری است.

شما چگونه با این شرایط کنار آمدید؟

من با همه مسائل چه بد چه خوب، کنار می آیم. حدود ۳ سال پیش فرزندانم از من درخواست کردند که به ایران برگردم و همان زمان من مجدداً احساس کردم، مریض شده ام و به محض اینکه به ایران بازگشتم دکتر رفتم و سونوگرافی انجام دادم و دکتر مستقیماً به من اعلام کرد که دچار سرطان مثانه بدخیم شده‌ام و من پس از شنیدن این موضوع بسیار خندیدم که باعث تعجب دکتر شد. زمانی که علت خنده من را جویا شد به او گفتم: می‌خندم زیرا چنین بیماری نمی‌تواند مرا از پا در بیاورد و این منم که بیماری را ضربه فنی خواهم کرد و چنین هم شد. آقای دکتر مهرآوران با اینکه قصد سفر به اسپانیا را داشتند ابتدا من را صبح عمل کردند و ظهر به سفر اسپانیا رفتند. مجدداً ۹ ماه بعد این بیماری عود کرد که در پی آن شیمی درمانی داخلی انجام دادم و هم اکنون ۲ سال از شیمی درمانی می گذرد و دیگر اثری از این بیماری نیست. تمام چیزی که در مواجهه با این بیماریها به آن فکر می کردم این بود که هم اکنون زمان مرگ من نیست، زیرا هنوز کارهای بسیاری دارم. وقتی سن واقعیم را بیان می کنم کسی باور نمی کند که من هم اکنون ۷۵ ساله ام.

در صحبتهایتان اشاره کردید که علت مهاجرتتان به دبی، دلتنگی بوده است، چرا؟

ناملایمی‌های زیادی وجود دارد. من ۵۸ سال پیش با نمایشی از شکسپیر به نام اوتلو وارد عرصه تئاتر شدم. در مثالی به یکی از دوستانم گفتم که من اگر از رفتگری شروع می کردم، هم اکنون شهردار تهران بودم. اما الان با این رزومه کاری، دارای چه وجهه‌ای هستم؟ چه کسی سراغی از من می گیرد؟ چه کسی برای من ارزش قائل است؟البته تنها چیزی که وجود دارد فقط و فقط محبت مردم است، لیکن آیا این کفایت می کند؟

شما از تهران به کلانشهر بدتری مانند دبی مهاجرت کردید، آنجا هوا بهتر است؟!

اتفاقاً آنجا خیلی محیط شهری خفه کننده‌ای ندارد. در مقابل ما یک فروشگاه وجود داشت و آن طرف دریا بود، همسرم دلتنگ می‌شد با ماشین بیرون می‌رفت و هنگامی که برمی گشت روحیه اش تغییر کرده بود. اما در اینجا چطور؟ چه کاری می توان انجام داد؟ در اینجا تمام وقت صبح تا ظهر من به روزنامه خواندن می گذرد، شب هم هیچی... اما در آنجا حداقل کاری که می توانستم انجام بدهم رفتن به کنار دریا بود.

با این تفاسیر چرا برای زندگی شمال را انتخاب نکردید؟

اتفاقاً قصد داشتم که در شمال زندگی کنم و هم اکنون نیز در جاجرود زندگی می کنم.

اما در ایران برای تجلیل از پیشکسوتان مراسم و همایشهای زیادی برگزار می‌شود.

حقیقت این است که از آنها سوء استفاده می کنند، گاهی هم از من سوء استفاده می کنند و در جایی که به نفعشان باشد من و یا امثال من را به رخ می کشند انگار ما ویترین مسئولین هستیم.

البته باید بگویم برخی از این روند هم تقصیر خود ماست. یعنی از ماست که بر ماست. قشر هنرمند آنگونه که باید کنار هم باشند، در کنار هم نبوده اند، گاهی پیش آمده که کنار هم باشند اما در مواقعی که صحبت از فردیّت باشد کاری

گفتگو

موفقیت به اندازه شکست خطرناک است

ندارند و در کنار هم نیستند. نه تنها در کنار هم نیستند بلکه گاهی برای یکدیگر نیز می‌زنند. در یک برنامه تلویزیونی بازیگری حضور داشت که بیان کرد درآمد بازیگران سینما در هر پروژه از ۱۵۰ تا ۵۰۰ میلیون تومان است، که برای همسرم سوال پیش آمد که چرا شوهر و فرزندانم چنین مبالغی دریافت نمی‌کنند؟ افرادی که این مبالغ را دریافت می‌کنند به این فکر نمی‌کنند که در همین قشر هنرمند و بازیگر افرادی حضور دارند که حتی به نان شب محتاج هستند و سالهای سال است که به آنها کاری پیشنهاد نشده است.

شما کسی را با این مشخصات می‌شناسید که به نان شب محتاج باشد؟

بازیگرانی که از ایران رفته و به شبکه جم پیوسته اند، همه آنها به نان شب محتاج بودند و هیچکس علت پیوستنش به جم را جویا نشد. در حالی که ۳سال بود که هیچ کاری به او پیشنهاد نشده بود و حتی کرایه تاکسی نداشتند. من به دبی رفتم که این مسائل را نبینم. زمانی ما (سعید پورصمیمی، داوود رشیدی، معتمد آریا، آتیلا پسیانی و...) عضو انجمن بازیگران بودیم و به ما انگ چسباندند که هرچه هست را می‌خوریم و می‌بریم. در صورتی که همه ما بیکار بودیم و بعد از پشت سر گذاشتن این شایعات دیگر به انجمن نرفتم. پس از جدایی از انجمن ۶ کار به من پیشنهاد شد.

فرزندان شما (سپند و کمند) به عنوان چهره‌های خوب و انرژیک وارد سینما شدند و انتظار ستاره شدن از آنها می‌رفت در صورتی که این اتفاق رخ نداد و به جای او افرادی ستاره شدند که حتی ریشه‌های عملی و آکادمیک نداشتند. دلیلش را در چه می‌دانید؟

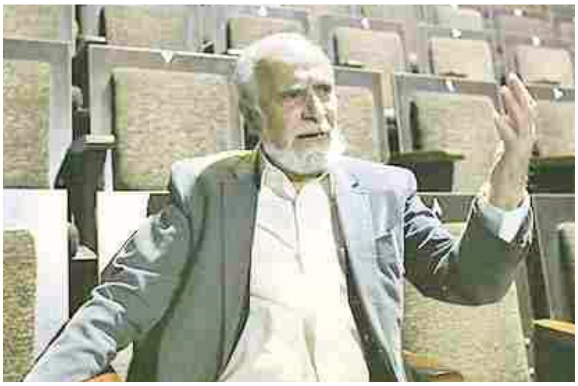
در مملکت ما، روابط بسیار قوی‌تر از ضوابط است و فرد حتماً باید رابطه‌ای داشته باشد تا بتواند موفق باشد و تخصص داشتن فقط یکی از موارد مورد نیاز است. تحصیلات فرزندان من در زمینه بازیگری است.اما روابط خوبی شاید ندارند.

این روابط را چه کسی تعیین می‌کند؟

در سینما تهیه کنندگان تعیین می‌کنند. حاکمیت سینما، تهیه کنندگان هستند. زیرا پول دارند و تعیین می‌کنند که چه افرادی بازی کنند. کارگردانان کمی هستند که می‌توانند نظرات خود را به تهیه کننده غالب کنند. کارگردانان بیکار هستند و می‌خواهند کار کنند و مجبور می‌شوند هرچه تهیه کننده می‌خواهد، بپذیرند.

هنگامی که شما دهه ۶۰ فیلم "مردی که موش شد" را بازی کردید، این روابط نبود؟

آن زمان هم روابط بود. من اوایل دهه شصت یک سناریوی تصویب شده خریده بودم و زمانی که خواستیم کار کنیم ارشاد مانع ما شد و به من گفتند یک سناریو دیگری بیاور تا آن را تصویب کنیم. به خاطر همین ترس داشتم تا خودم را به عنوان کارگردان مطرح کنم تا اینکه «چون ابر در بهاران» را کارگردانی کردم که کار خوبی بود اما در اکران موفق نبود چون حین اکران هیچ چیزی نداشت؛ نه پوستر، نه پخش کننده و...؛ ۱۰ روز مانده به عید به من گفتند که فیلم را باید در عید پخش کنی در غیر این صورت نمایش آن یک سال به تاخیر خواهد افتاد. این اتفاق برای سال ۶۹ است. خودشان برای من پخش کننده پیدا کردند و آن را به آقای باطنی سپردند و با این حال فیلم من ۴ میلیون فروخت. لیکن کجا کفاف دهد این باده ها به مستی ما و من نابود شدم. برخلاف حالا که برای اکران در عید سر و دست می‌شکنند آن زمان اکران در عید بسیار بد و پر ضرر بود، زیرا بلیط سینما گران می‌شد و تلویزیون هر شب ۲ فیلم سینمایی پخش می‌کرد و کسی به سینما نمی‌آمد. با تمام این اوصاف فیلم من دو برابر فیلم آقای کیمیایی (گروهبان) و آقای ساموئل خاچیکیان (چاووش) که همزمان اکران شده بود فروش کرد. همه معتقد بودند که فیلم



این ابتذال در کمدی تنها مخصوص مردم عام نیست. در جمع روشنفکران هم که قرار می‌گیریم برای خندیدن از جُکهای مبتذل استفاده می‌کنند

من، پرفروش ترین فیلم سال خواهد شد. اگر فیلم من در زمان مناسب اکران می‌شد و آن طور که باید فروش می‌کرد، قطعا تا الان ۱۲ فیلم ساخته بودم. در صورتی که من بعد از همان فیلم به لحاظ مالی نابود شدم.

در واقع مقابل اولین فیلم شما را گرفتند تا شما را متوقف سازند؟

بله همین طور است. فردی که از مسئولین آن زمان بود و من به او علاقه هم دارم به من می‌گفت که من بازیگر دوست داشتنی هستم و دائماً می‌گفت چرا میخواهی کارگردانی کنی؟

چه کسی این حرف را به شما گفته است؟

نام نمی‌برم. در جواب او گفتم که من در بازیگری به جایی که باید می‌رسیدم، رسیده‌ام و می‌خواهم وارد عرصه کارگردانی شوم و خودم را محک بزنم چرا که فیلمی که ساخته بودم، هم فیلم خوبی بود و به قدری خوب بود که باور نمی‌کردند که این فیلم را من ساخته باشم. آقای بهشتی وقتی فیلم مرا دیده بود او کی داده بود. او گفته بود که واقعا این فیلم را امیر سلیمانی ساخته است؟ باور نمی‌کردند.

فرزندانتان با رانت پدر بازیگر شدند؟

برخی از افراد به خاطر حضور پدر و یا مادرشان در این عرصه به این میدان (بازیگری) قدم می‌گذارند اما فرزندان من برعکس این موضوع بودند. من در هیچکدام از کارهایی که انجام داده‌اند سفارش آنها را نکردم و نمی‌کنم. سپند روی صحنه تئاتر اجرا می‌رفت و آقای ابوالحسن داوودی او را دیده بود و گفته سپند جان ماشاالله چقدر تو بزرگ شدی و فیلم را با او کار کرد. کمند (امیر سلیمانی) هر فیلم یا سریالی که کار کرد بدون سفارش من بود و من هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنم.

در فیلمهای کمدی قدیمی به کسی توهین نمی‌شد، حرف زشتی هم نبود نظرتان در مورد وضعیت کمدی که هم اکنون عرضه می‌شود، چیست؟

من و امثال من در آن زمان اصلاً بلد نبودیم حرف زشت بزنیم و کار زشت انجام دهیم. من شاگرد خانم اسکویی هستم و چندین نمایش کمدی با او کار کردم. زمانی که ما کار می‌کردیم همه چیز را تجزیه و تحلیل می‌کردیم و تمام آنها برای من درسهایی بود که فراگرفتم. از نظر من موقعیّتهاست که کمدی ایجاد می‌کند. کارهای کمدی من که مورد پسند مردم واقع می‌شد به این علت بود که من تظاهر نمی‌کردم و کاری را انجام می‌دادم که در خون من بود. به همین خاطر است که وقتی سوار مترو می‌شوم با همه کسانی که در واگن یک قطار هستند باید عکس بگیرم و مردم هم همین مسائل را به من می‌گویند که آن جنس کمدی را در قدیم اجرا می‌کردیم دوست دارند.

می‌گویند نسل و ذائقه مخاطب تغییر کرده و دیگر سبک قدیم را نمی‌پسندند.

یعنی مردم با چارلی چاپلین نمی‌خندند؟ یک نکته را قبول دارم، فرم عوض شده اما محتوا تغییری نکرده است. شاید کمدی الان با زمان آقای ارحام صدر و قدیمی‌ها تغییر کرده اما فرم بازیگری تغییر نکرده است. زمانی بود که همه در خدمت کمدین بودند اما هم اکنون همه بازیگران در خدمت نمایشنامه است و همه در خدمت هم هستند. ما در خدمت نمایش هستیم.

به نظرتان در حال حاضر در کشورمان کمدین واقعی داریم؟

بقیه در صفحه ۵۲

میثم کریمی

نگاهی به "عصبانی نیستم"

من عصبانی هستم...

"عصبانی نیستم" را احتمالاً می‌بایست به عنوان بحث برانگیزترین فیلم تاریخ سینمای ایران معرفی کرد. اثری که در سال ۹۲ ساخته شد اما بلافاصله حتی در همان دوره از جشنواره فیلم فجر از بخش جوایز کنار گذاشته شد و پس از آن نیز به طور کامل توقیف شد. در سالهای اخیر بارها صحبت از اکران سراسری این اثر به میان آمده اما هربار به دلایل گوناگون، "عصبانی نیستم" رنگ اکران را به خود ندیده تا اینکه در نهایت "عصبانی نیستم" در سال ۹۷ با ممیّزی‌های فراوان به اکران عمومی درآمد.

زندگی متغیر نوید

رضا درمیشیان در دومین تجربه کارگردانی‌اش به خوبی توانسته شخصیت نوید را در طول داستان بسط و گسترش دهد و به تماشاگر این اجازه را بدهد که به ذهن او وارد شود و دنیا را از قاب چشمان او نظاره کند. شخصیت نوید در طول داستان در انواع و اقسام موقعیتهای اجتماعی قرار می‌گیرد که همگی آنان برخاسته از شرایط اجتماعی جامعه کنونی ایران است و به همین جهت تماشاگر خیلی زود احساس همدردی خود را با نوید ابراز می‌کند. شخصیتهایی که فیلم در مقابل نوید قرار می‌دهد، در تعریف عمومی افراد محترمی هستند که در این میان می‌توان دکتر و مهندس و... را جستجو کرد. اما درمیشیان با زیرکی سرنوشتی متفاوت برای هریک از آنان ترسیم کرده که هرکدام بازتاب بخشی از جامعه حال حاضر ایران هستند.

به عنوان مثال در بخشی از فیلم نوید به سراغ دکتری می‌رود که فعالیت خود را کنار گذاشته و از بحران تحریم برای خود فرصتی خلق کرده تا به ثروت برسد! یا در بخشی دیگر دوست نوید را می‌بینیم که در یک بوتیک کار می‌کند و با کنایه اعلام می‌کند که مدیریت خوانده تا بتواند مغازه را مدیریت کند و البته از آرزوی خود برای ازدواج



با فرزند یک آقا زاده سخن می‌گوید؛ آرزویی که نشان از یک ناامیدی بزرگ در نسل جوانی دارد که از فعالیت در مشاغل گوناگون ناامید شده و به این نتیجه رسیده که راه حل نهایی برای خروج از بحران، متصل شدن به افراد صاحب نفوذ است!

درمیشیان این ایده را در ادامه داستان با پیامی مستقیم در شخصیت پدر ستاره به تصویر می‌کشد. فردی که تماشاگر تا پیش از رویت او، تصویر کلیشه‌ای از وی و مخالفتش برای ازدواج ستاره با نوید در ذهن دارد اما زمانی که به داستان وارد می‌شود، او را فردی مستاصل می‌یابیم که ملتمسانه از نوید درخواست می‌کند تا ستاره را به حال خودش رها کند تا او سرنوشت بهتری نصیبش شود و پس از مخالفت نوید، برای او توضیح مفصلی از شرایط اقتصادی سر می‌دهد که نوید توان پاسخگویی به آن را ندارد و مات و مبهوت می‌شود که در اصل، این مخاطب جوان فیلم است که در این صحنه پاسخی برای ارائه ندارد و به درماندگی‌اش پی می‌برد!

اولین نقش آفرینی نوید

حضور نوید محمد زاده در "عصبانی نیستم" یک امتیاز ویژه برای این اثر بوده. بازیگری که سالها پس از ساخت "عصبانی نیستم" به ستاره سینمای ایران تبدیل شده و نخستین نقش آفرینی مهم او در این اثر رقم خورده است. محمدزاده با دقت و جزییات فراوان موفق به خلق شخصیت نوید شده است. وی به خوبی توانسته حد فاصل باریک میان آرامش و خشم را به تصویر بکشد و تماشاگر را با خود همراه سازد. بازی محمدزاده در "عصبانی نیستم" یکی از بهترینهای چند سال اخیر سینمای ایران است. در نقطه مقابل نیز باران کوثری به خوبی موفق شده زوج مناسبی با محمدزاده تشکیل دهد که موفقیت آن به ساخته بعدی کارگردان یعنی "لانتوری" نیز کشیده شد. احتمالاً می‌بایست زوج عاشقانه کوثری و محمدزاده را در این فیلم یکی از بهترینهای سالهای اخیر ایران برشمرد.

با این حال فیلم در روایت برخی از خرده داستانهای فرعی‌اش با مشکل مواجه است که اصلی‌ترین مورد مربوط به همخانه‌های نوید است که نوازنده هستند. حضور این دو شخصیت در طول داستان صرفاً به بیانیه‌هایی سراسر بغض در حوزه موسیقی گذشته و کارکرد دیگری در داستان ندارد. این دو نه نقشی در روایت داستان اصلی ایفا می‌کنند و نه حضور یا حذفشان در سرنوشت داستان تاثیری دارد. توجه و دقت بیشتر در خلق و نحوه استفاده از این افراد معترض در مقابل دوربین شاید می‌توانست به نتیجه بهتری منجر شود.

"عصبانی نیستم" اگرچه با ممیّزی‌های شدیدی نسبت به نسخه اصلی مواجه شده، اما کماکان اثری اجتماعی و تماشایی است. ممیّزی‌های فراوان فیلم، فعالیت دانشگاهی نوید را در طول داستان گنگ و نامفهوم باقی گذاشته و در نهایت ضربه نهایی را به پایان بندی اثر زده است که تفاوت کاملاً آشکاری با نسخه اصلی دارد. پایان بندی جدید برخلاف رویه اصلی داستان که نافذ و صریح است، با اعمال ممیّزی چنان بی‌خاصیت شده که احتمالاً سبب غافلگیری بسیاری از مخاطبین سینما خواهد شد. با این حال "عصبانی نیستم" هنوز هم می‌تواند تداعی گر درد نسل جوان باشد که حالا در وضعیت سرشار از تناقض جامعه، گرفتار وضعیتی شده‌اند که گویی هیچ راه فراری برای آن وجود ندارد.

در یکی از سکانسهای مهم فیلم، زمانی که نوید به طور کامل از جامعه خویش ناامید شده، از ستاره درخواست می‌کند که با او به خارج از کشور برود اما ستاره می‌گوید که اینجا وطن ماست و همه چیز درست می‌شود و نوید در پاسخ می‌گوید: "همیشه گفته‌اند همه چیز درست می‌شود اما هر سال بدتر می‌شود!" شاید بتوان این پیام را کلیّت سخن درمیشیان در ساخت این عنوان دانست. جامعه‌ای که هر سال بیش از گذشته دچار بحرانهای اقتصادی می‌گردد و اخلاق در آن هر روز یک گام به عقب بر می‌دارد و در نهایت آدمی را با این پرسش مواجه می‌سازد: "آیا می‌توانم عصبانی نباشم؟!"

ادامه از صفحه قبل

می‌توانیم داشته باشیم، اما کارگردانی که بتواند کار کمدی مثل ابولحسن داوودی بسازد نداریم. مثلاً من در فیلم "جنگجوی پیروز" به کارگردانی آقای مجتبی راعی حضور پیدا کردم. اصلاً شخصیّت و فیزیک نوع رفتار آقای راعی به کمدی نمی‌خورد. اکبر عبدی، من، فردوس کاویانی، محمود پاک نیت، فاطمه گودرزی... همه، کار کمدی کرده بودیم. تو اگر یک لبخند به لبت آمد به لب من هم آمد. آقای راعی! وقتی فیلم جدی به آن خوبی می‌سازی چرا وارد فضای کمدی می‌شوی؟

نظرتان درباره فیلم‌های اخیر کمدی که اتفاقاً پرفروش هم هستند چیست؟

مردم ما در تنگنا قرار گرفته و دچار افسردگی شده‌اند و با کوچکترین کاری می‌خندند و منتظر بهانه کوچکی هستند تا خودشان را خالی کنند و نیاز دارند که بخندند.

انگار عادت به ابتذال داریم، چرا؟

این ابتذال مخصوص مردم عام نیست. در جمع روشنفکران که قرار می‌گیریم برای خندیدن از جُکهای مبتذل استفاده می‌کنند و همه علاقه دارند. این خواست ابتذال را فقط به مردم نسبت ندهیم. این واقعیّت است ابتذال تا بیخ و بن روشنفکری رسوخ کرده است. اما مثلاً فیلم کمدی مانند اجاره‌نشین‌ها هیچ شوخی مبتذلی ندارد.



لغو کنسرت کیتارو به خاطر آمریکاییها

کنسرت کیتارو، موسیقیدان سرشناس و جهانی ژاپن پس از یک بار جابه‌جایی زمانی، به دلیل تاخیر در صدور ویزا و میسر نشدن سفر گروه به ایران لغو شد. کیتارو قرار بود در تاریخ ۲۲ و ۲۳ و ۲۷ اردیبهشت در تهران روی صحنه برود که با اعلام برگزارکنندگان، این برنامه به‌طور کامل لغو شده است. برگزارکنندگان این کنسرت ضمن اعلام لغو قطعی این کنسرت اعلام کردند: "با توجه به حضور ۶ آمریکایی در گروه کیتارو، در شرایط فعلی متاسفانه امکان حضور این هنرمند شایسته در این زمان میسر نشد. گروه اجرایی این برنامه دو سال را صرف پیگیری و اجرای برنامه این هنرمند کرد، اما ترجیح می‌دهد در شرایط فعلی سکوت کند و در آرزوی روزهای بهتر بماند."

چه فیلمهایی می‌فروشند...

اکران سینماها در حالی به نیمه انتهایی ماه دوم سال رسیده که کمبود سالن آثاری که در اکران دوم نوروز روی پرده رفته‌اند موجب شده نتوانند به سقف فروش خود دست یابند؛ این اتفاق در حالی رخ داده که همچنان نزدیک به ۳۰۰ سالن در اختیار دو فیلم "به وقت شام" و "لاتاری" از محصولات اکران اول نوروز است که چند روز قبل سرگروهشان را از دست داده بودند! در همین اوضاع هم باز این کمدی "مصادره" است که با رسیدن به نزدیکی ۱۵ میلیارد فروش در جایگاه اول آمار فروش قرار دارد و بعد از آن "لاتاری" و "به وقت شام" با فروشهای نزدیک به ۱۳/۵ و ۱۲/۵ میلیارد قرار دارند. کمدی "لونه زنبور" در نزدیکی ۸/۵ میلیارد فروش قرار گرفته و انیمیشن "فیلشاه" از رقم فروش ۶ میلیارد عبور کرده و "تگزاس" هم ۵ میلیارد را رد کرده است. "خرگوش" که بخش عمده سالنهایش را از دست داده، به نزدیک ۲/۵ میلیارد فروش رسید. در میان فیلمهای اکران دوم نوروز و علیرغم محدودیت سالن این "عصبانی نیستم" است که فروشی خوب دارد؛ این فیلم توانسته فروش خود را از یک میلیارد بگذراند و به نظر می‌رسد به زودی ۲ میلیاردی خواهد شد. بعد از "عصبانی نیستم" این "چهارراه استانبول" است که با فروشی نزدیک به ۸۰۰ میلیون قرار دارد و بعد از آن "خجالت نکش" که نزدیک به نیم میلیارد فروخته است. "خوک" و "جشن دلتنگی" که در میان فیلمهای اکران دوم نوروز به لحاظ سالن از همه مهجورتر هستند، ۲۲۰ و ۵۵ میلیون فروش داشته اند. قعرنشین گیشه‌ها "آن سوی ابرها" است، آخرین ساخته مجید مجیدی، که به زحمت ۵۰ میلیون فروش در بیش از یک هفته داشته است.



روایت جذاب مجری سابق از توبیخ شدن

فواد بابان از گویندگان قدیمی خبر است که بعد از ۳۵ سال کار برای صداوسیما کنار رفت تا جوانترها هم فرصت بروز استعدادهایشان را پیدا کنند. فواد بابان که از رفقای قدیمی محمدرضا حیاتی است با اشاره به تپق زدن مدام برخی مجری‌های اخیر گفته است: زمانی که هنوز سر کار بودم و بازنشسته نشده بودم، یک روز پشت میز خبر بودم، روی میز دوربین، فیلمبردار فراموش کرده بود چرخهای دوربین را قفل کند و پایش را روی قفلش بگذارد که با توجه به شرایطی که پیش آمد، دوربین خودبه‌خود شروع به راه‌افتادن کرد و از استودیو خارج شد. از طرفی صندلی من هم خوشبختانه دستگیره نداشت. یعنی اصولا صندلی گوینده خبر نباید دستگیره داشته باشد. زمانی که دیدم دوربین شروع به راه‌افتادن کرد، همان‌طور در حالت نشسته به اندازه یک‌متر از جایگاهم خارج شدم و کسی متوجه نشد!

فواد بابان درباره توبیخ به خاطر خرید یک عینک دودی هم خاطره جالبی نقل کرد و گفت: موضوع عینک دودی که سر آن موضوع توبیخ هم شدم را تقریبا تمام آنهایی که تلویزیون می‌بینند، شنیده‌اند. بعد از اتمام خبر ساعت ۲ که خیلی هم پربیننده بود. با این گمان که برنامه تمام است، عینکی را که همان روز خریده بودم به آقای حیاتی نشان دادم و کلی ادا درآوردم. تازه فهمیدم هنوز روی آنتن هستیم که دیگر کار از کار گذشته بود. از استودیو که بیرون آمدم، از بالا تماس گرفتند که توبیخ شدم.



بادنیای مجازی



شیلا خداداد و همسرش در نمایشگاه کتاب. به نظر می‌رسد شیلا خانم آقای دکتر را به زور به مصلّی برده است.



سلفی عبدالرضا اکبری و خانواده‌اش در سریال آنام.



آزاده زارعی در حال سقوط در جنگلهای شمال.



عکس سعید پیردوست عصا به دست در مراسم ترحیم زنده یاد ناصر چشم آذر بسیار مکدّرمان کرد.

اگر روزی گرفتار فقر شدی آن را این خود و خدایت نگهدار

● لقمان



سپهر باغچه را آبیاری کرد. روی برگهای درخت انگور هم کمی آب گرفت. بعد چراغهای حیاط را روشن کرد و از **حاج سلیمان** پرسید: "خوب شد؟" حاجی گفت: "دستت درد نکنه. مثل دل خودت روشن و پاکیزه شد." سپهر گفت: "کوچه رو هم آبپاشی و تمیز کردم. لامپش رو عوض کردم. برو ببین کوچه چه منوّر شده!" حاجی گفت: "خیلی زحمت کشیدی. ایشالا دومادی خودت!"

آن شب به آن خانه خواستگار می آمد و مجلس بله برون داشتند. **رعنا** تک فرزند و دانشجوی ترم آخر معماری بود. **جمشید** که همکلاسش بود، دل او را برده بود و امشب با مادرش اینها به خواستگاری می آمد. حاجی و همسرش دست دخترشان رعنا را باز گذاشته بودند تا شریک زندگی اش را خودش انتخاب کند. رعنا جمشید را پسندیده بود. جوان بلند قد و خوش هیکلی بود. پدرش در شهر کوچکی کارمند دون پایه یکی از اداره های دولتی بود. درآمدش کفاف نمی داد. خودش هم آنقدر جنم و همت نداشت که شغل دیگری دست و پا کند. جمشید اما در تهران دانشجو بود. شغل پاره وقتی هم داشت و خرج خودش را در می آورد. برعکس پدرش جوان باعرضه ای بود و توانسته بود مقداری هم پس انداز کند. از روزی که رعنا را کشف کرد، زحمت زیادی کشید تا توانست دل او را با خودش نرم کند. جمشید در به کار بردن کلمات عاشقانه مهارتی بلیغ داشت. آداب معاشرت با دخترها را هم فوت آب بود. رعنا دختر محبت ندیده ای نبود ولی رفتار مؤدبانه و عاشقانه جمشید به مذاق دلش بسی مزه کرده بود و جانش برایش در می رفت.

جمشید نگران بود که چون خانواده مستمندی دارد، پدر رعنا رضایت ندهد اما رعنا دلش را گرم کرده و گفته بود پدر و مادرش در این کار دخالتی نمی کنند و امشب قرار بود با خانواده اش بیاید. حاج سلیمان در بازار چرم فروشها کیابیایی داشت. از نظر ثروت و مرام، بزرگ بازار بود. سپهر شاگردش بود. او جوانی شهرستانی بود که چند سال پیش به حجره حاجی رفته و گفته بود کارگر نمی خواین؟ حاجی هم دلش سوخته و گفته بود می خوایم! سپهر کم کم خودی نشان داد و شد دست راست و شاگرد مخصوص حجره. بعداً حاج سلیمان در گوشه حیاط اتاق نسبتاً جاداری داشت که آن را به سپهر داد و رفته رفته خانه شاگرد و قنبر وفادار خانه هم شد. حالا ده سال بود که سپهر با حاجی بود و مثل پسری که نداشت، برایش عزیز بود.

وقتی مهمانها آمدند، سپهر هم بود و خدمت میکرد. فامیلهای رعنا او را می شناختند و خبر داشتند حاجی دوستش دارد اما خانواده جمشید اولش فکر کردند مستخدم است و از رفتار صمیمانه او با حاجی و زن و بچه اش تعجب کردند. مادر جمشید آهسته از پسرش پرسید: "این کیه که حد و حدود خودش رو نمی دونه؟"... جمشید زیر لبی گفت: "هیچی نگو! نوکرشونه ولی انگار خودشو خیلی تو دل حاجی جا کرده." مادرش گفت: "خوشم نیومد! آدم نباید به نوکرش رو بده... هیز هم هست. دیدی چطور به رعنا نگاه می کرد؟" جمشید گفت: "حالا وقت این حرفا نیست. همه دارن نگاهمون می کنن."

مجلس خواستگاری و بله برون به خیر و خوشی تمام شد. بزرگترها درباره چگونگی عقد و عروسی حرف زیادی نداشتند چون رعنا و جمشید حرفهایشان را زده بودند. رعنا نه مهریه خواسته بود نه جشنی مفصل. به پدرش گفته بود همین قدر که سختگیری نکنید و به این ازدواج رضایت بدهید، برایم کافی است و از شما کمک مالی نمی خواهیم چون جمشید گفته می خواهد روی پای خودش بایستد و برای زندگی اش زحمت بکشد. پدر و مادر رعنا آدمهای خسیسی نبودند و دلشان می خواست برای او سنگ تمام بگذارند ولی پدر جمشید در مجلس خواستگاری به حاج سلیمان گفت اگر می خواهی این دختر و پسر خوشبخت شوند، بگذار با همت خودشان زندگی کنند تا قدرش را بدانند. آن شب جمشید حلقه تقریباً سنگینی به انگشت رعنا کرد. رعنا هم به خواست جمشید حلقه نقره ساده ای انگشت او کرد. جمشید گفته بود طلا دوست ندارد.

پس از این مراسم ساده رعنا به جمشید اصرار کرد هر روز به خانه آنها بیاید. وقتی که جمشید گفت دوری و دوستی بهتر است، مادر رعنا گفت: "از حالا به بعد پسر مایی. تعارف نکن و هر وقت دلت خواست، بیا. ما خوشحال می شیم." و از آن روز هفته ای سه چهار بار جمشید به خانه نامزدش می آمد. او فوت و فنون مردم داری را از بر بود و خیلی زود خودش را توی دل پدر و مادر رعنا جا کرد. با سپهر هم روابطش خوب شد. تقریباً همسن بودند و حرفهایی برای گفتن داشتند. جمشید فکر می کرد چون سپهر نوکر است، از مسائل جدید جوانها بی خبر است ولی وقتی با او بیشتر آشنا شد، دید غیر از اینکه از اینترنت و تکنیکهای گوناگون گوشی از خودش بیشتر سر در می آورد، کلی هم کتاب خوانده و برای خودش یک پا فیلسوف است برای همین حواسش بود جلو کسی با او وارد بحثهای فلسفی نشود.

یک ماه بعد عقد و عروسی را یکجا در حیاط حاج سلیمان گرفتند. این بار سپهر هم جزء مهمانها بود چون حاجی از یکی از شرکتهای خدماتی دو کارگر زن گرفته بود. به سپهر گفته بود تو مثل پسر می و امشب عین یکی از اعضای خانواده ما رفتار کن. سپهر از این حرف خیلی خوشش آمد. البته قبلاً هم بارها به او گفته بود مثل پسرم هستی ولی این بار از این بخش قصه خوشحال بود که مجبور نیست جلو جمشید و خانواده اش خدمت کند. حسی در او بود که می گفت آنها آدمهای شایسته ای نیستند و جمشید به طمع ثروت حاجی و اینکه رعنا تک فرزند است، طالب ازدواج شده بود. سپهر معتقد بود جمشید و پدر و مادرش و خواهرهایش بی اصل و نسب هستند پس دوست نداشت مثل نوکرها جلو آنها خم و راست شود. دلش می خواست کاش دلیلی محکم داشت تا به حاج سلیمان ثابت می کرد که جمشید دنبال پول است. جمشید هم نسبت به سپهر حس مثبتی نداشت. از اینکه می دید سپهر با رعنا صمیمی است، عصبی می شد. یک بار هم سپهر به جمشید گفته بود بهتر است کار پر درآمدتری دست و پا کنی چون رعنا نازپرورده است و طاقتش را ندارد مثل فقیرها زندگی کند. جمشید گفته بود: "بین ما عشق حکومت می کنه برای همین نگران بی پولی نیستم. رعنا گفته حاضره تو بدترین شرایط با من زندگی کنه." سپهر برایش هزار دلیل آورده بود که التهاب عشق زود تمام می شود و نیازهای اقتصادی عمده می شوند. آن وقت نمی توانی به رعنا بگویی به جای اینکه تعطیلات را به سفر برویم، توی خانه بنشینیم و کلمات عاشقانه به هم بگوییم. جمشید جوابی به شوخی و خنده داد ولی وقتی که سپهر را تنها گیر آورد، نگاه خودش را پر از آتش کرد و گفت: "یه بار دیگه گنده قوزی کنی، بدجور می زنم تو برجکت!" سپهر خندید و گفت: "ناراحت

شـدی؟ به جون رعنا نمی خواستم ناراحتت کنم..." جمشید بازوی او را گرفت و گفت: "دیگه حق نداری با رعنا چیک توچیک شـی! قسمم می خوای بخوری، بـه جـون خواهر مادر خودت بخور!" سـپهر گفت: "داداش چرا ناراحت میشـی... من خیلی ساله تو این خونه هستم. رعنا یه دختر کوچولو بود. با هم بزرگ شدیم. مثل خواهرمه..." جمشید گفت: "لازم نکرده مثل خواهرت باشـه."... نه سـپهر این برخورد را به کسـی گفت نه جمشـید. هر دو جلو دیگران با هم عادی بودند و انگار نه انگار آن حرفها بینشان گذشته بود ولی سـپهر مراقب بود به رعنا نزدیک نشود و با او حرفی نزند. جمشـید متوجه این موضوع شـده و خوشحال بود که گوش سپهر را پیچانده.

جمشید اصرارهای حاج سلیمان را قبول نکرد و یک آپارتمان پنجاه متری اجاره کرد. وسایل خودش را هـم آنجا بـرد و به رعنا گفـت: "اینجا کوچیکه و واسـه جهـازت جانـداره. مافوقش یه سـال اینجا می مونیم. بعدش جای بهتر و بزرگتری می گیریم." رعنا موافقت کرد چون آشـپزخانه آنجا حتی برای یخچالش هم جا نداشـت. وسایل جمشید برای یک زندگی سـاده و دانشجویی تکمیل بود ولی همه آنها کار کرده و بعضی شـان نیمه خراب بودند. قابلمه ها و ماهی تابه ها رنگ و رو رفته بودند. قاشـق چنگالها و کاسـه بشـقابها هم دست نبودند. رعنا که در ناز و رفاه بزرگ شـده بود، از دیدن آن زندگی فقیرانه به هیجان آمده بود و خودش را شـخصیت قصه هایی مثـل بی خانمـان و آن شـرلی تصور می کـرد و از روزگارش لذت می برد. جمشـید برای وضعیتی که داشـتند، خود را سـرزنش می کرد. رعنا می گفت: "وضعمون عالی و ایده آله. من حتی دلم می خواست تو روستا زندگی می کردیم و همه امکاناتمون ابتدایی بود." جمشـید او را تحسـین می کرد و در دلش به سـپهر تودهنی می زد. مخصوصاً که حاج سـلیمان جلو خانواده جمشـید اعلام کرده بود سـپهر با پسر واقعی خودش هیچ فرقی ندارد و می خواهد به زودی سهم الارث قابل توجهی به او بدهد.

این خبر جمشید را به فکر برد. خودش از پدر رعنا یک ریال هم نگرفته بود و داشـت با سـختی زندگی می کرد عوضش سـپهر در آن خانه بزرگ و مدرن زندگی می کرد و قرار بود ارث هم بگیرد. شـبی که حاج سلیمان این خبر را اعلام کرد، جمشید یواشکی به سـپهر گفت: "خیلی طمعکاری! حاجی یه تعارف زد، تو چسـبیدی بهش و با پررویـی قبول کردی." سـپهر گفت: "مگه اشکالی داره؟ تو چرا حسودیت می شـه؟" جمشید گفت: "حسودیم نمی شه ولی در عجبم که تو چقدر زرنگ و طمعکاری." سپهر گفت: "تا کور شـود هر آنکه نتواند دید!" جمشـید گفت: "حتی کورها هم متوجه می شن که حاجی داره بهت ترحّم می کنه. خودت خوب می دونی که اگه بخوام، حاجی زندگیشـو میده دست من." سپهر هم حرف دلش را زد: "تو واسه پول حاجی رعنا رو گرفتی. فکر نکن مردم نمی فهمن!"

صبـح روز جمعـه بود. حاجی و همسـرش باید بـه رودهن می رفتند. مجلس ختم یکی از دوسـتان خانوادگـی بود. به رعنا و جمشـید هـم گفته بودند بیایند اما رعنا تنها آمد و گفت جمشید مریض است و نمی توانـد بیاید. آنها رفتند. سـپهر در خانه ماند. جمشـید هم با سـری که بسی درد می کرد، در خانه خودش ماند. سپهر به او پیام داد و حالش را پرسید. جمشـید سـرد و رسمی جواب داد. سـپهر از رفتار خـودش عذرخواهـی کرد و از او خواسـت به خانه حاجی بیاید. جمشـید گفت: "سرم گیج میره. بهتره تو بیای پیش من... خونه ما رو بلدی؟" سـپهر گفت: "آدرس بده با موتور میام."

وقتی سـپهر به کوچه جمشـید رسید، موتور را دورتر از خانه به میله گاز زنجیر کرد و با گوشی اش به جمشـید زنگ زد و گفت رسیدم. باز کن. بعد بالا رفت. جمشید دراز کشیده بود. سپهر گفت: "صبونه نیمرو می خوری؟" جمشید گفت: "تخم مرغ نداریم. زیر کتری رو روشـن کن چای و نون پنیر بخوریم." یک ساعت بعد سپهر از آن خانه بیرون آمد و سوار موتورش شد و راه افتاد. سر چهارراه جلو تلفن کارتی ایستاد. به جایی زنگ زد و چیزهایی گفت. بعد سمت خانه حرکت کرد. در خانه دوش گرفت و لباسهایش را عوض کرد. یک لیوان شیرنسکافه درست کرد و در حال شـنیدن موزیکی ملایم نسکافه خورد. زنگ تلفن ثابت او را از دنیای لذت بخشـش بیرون آورد. گوشـی را برداشـت. مادر رعنا بود. می گفت هرچه رعنا به جمشـید زنگ می زند، گوشی را برنمی دارد و از او خواهش کرد برود به جمشید سر بزند. سپهر گفت آدرس جمشید را برایش اسمس کنند.

کمی بعد سپهر گاز موتورش را تا آخر پیچاند و خیلی زود به آن ساختمان رسید. یک ماشین پلیس سـر کوچه و یک سـرباز جلو در بود. سـپهر پرسید طوری شده؟ سرباز به جای جواب پرسید: "مال این سـاختمونی؟" سـپهر گفت: "نه ولی یکی از فامیلام اینجا می شینه. مادرزنش بهم زنگ زد گفت تلفنش رو جواب نمیده. اومدم بهش سـر بزنم." سـرباز به او گفـت صبر کن. بعد شـماره مافوقش را گرفت و گفت جوانی آمده که فامیل مقتول اسـت و به سپهر گفت برو بالا. سـپهر پرسید: "مقتول؟" سرباز گفت: "برو بالا خودت می فهمی!" سـپهر دوپله یکی کرد و بالا رفت. یک سـرباز هم جلو آپارتمان جمشید بود. سپهر گفت "واسه جمشید اتفاقی افتاده؟" سرباز در را باز کرد و به او گفت داخل شود.

جمشید کف هال افتاده بود. دکتر رعنایی داشت به نوبخت می گفت: "با چیزی مثل سیم برق خفه ش کردن." نوبخت به سپهر نگاهی کرد و به دکتر گفت: "قاتل آشـنا بوده چون راحت وارد شده. اثر انگشت هم باقی نذاشـته." سـپهر با لحنی ناراحت پرسـید: "اینجـا چه اتفاقی افتاده؟ مادرخانم جمشـید به من گفت جمشـید تلفنش رو جـواب نمیده. مریض هم بـود. من آدرس گرفتم و با موتورم اومدم ببینم چی شده... اصلاً باورم نمیشه جمشید رو کشته باشن. تازه عروسی کرده بود!" نوبخت پرسید: "شما چه نسبتی با مقتول دارین؟" سپهر گفت: "خونه شاگرد پدرخانم مقتول هسـتم." نوبخت پرسـید: "به کسـی شـک ندارین؟" سـپهر گفت: "من با جمشـید رفت و آمد نداشـتم. خبر ندارم. من خدمتکارم و تو کار بزرگان دخالت نمی کنـم... برم براتون چای دم کنم." دکتر رعنایی گفت: "دستت درد نکنه! آب کتری رو عوض نکن چون گرمه." سپهر خواست به آشپزخانه برود. نوبخت گفت: "نرو! ازت سؤال دارم." و به سرباز گفت زیر کتری را روشـن کند. سـرباز شیر گاز را پیچاند و دکمه جرقه زن را فشـار داد. سـپهر گفت: "خرابه. با کبریت روشـن کن." سـرباز گاز را روشـن کرد و منتظـر ماند آب جوش بیاید. نوبخت هم داشـت با یکی از افراد تجسس حرف می زد: "تلفن رو ردگیری کردین؟" افسر تجسس گفت: "از یه تلفن کارتی بوده که بـه اینجا نزدیکه." دکتر رعنایـی گفت: "معلوم نیست چرا قاتل به ما زنگ زد و گفت یه نفرو کشته." نوبخـت گفت: "قصـدش این بوده که ما بیایم اینجا تـا وقتی که خودشـم میـاد، ما فکر کنیم تـازه از راه رسـیده و از چیزی خبر نداره..." و به سـرباز گفت: "به سپهر دسـتبند بزن." سپهر حیرت کرد: "چرا؟ مـن خونـه بودم که حاج خانم زنگ زد و گفت برو به جمشـید سر بزن. باور نمی کنی از خودش بپرس..." و گوشـی اش را جلـو نوبخت گرفت و نشـانی خانه جمشـید را نشـان داد و گفت: "اینم آدرس اینجا که حاج خانم برام اسمس کرده." نوبخت به سرباز گفت: "ببرش!" دکتر رعنایی آهسـته از نوبخت پرسـید: "دلیلـت چیه؟ تو که هنـوز ازش بازجویی نکردی." نوبخت گفت: "فعلاً باید به خانواده مقتول خبر بدیم. بعدش بهت می گم از کجا فهمیدم. یه مدرکهایی هم هست که بعداً رو می شه!"

یک ارتباط عاطفی موفق، مستلزم ایجاد تعادل بین کار و عشق است ● جان گری

جـواب معمای ضربه‌های هولناک: نجمه خون را در راه‌پلـه ندیده بود پس با چراغ خاموش بالا آمده بود. نوبخت شک کرد که چرا یواشکی آمده. بعد شک کرد که او چرا دیر به خانه رسیده؟ در آشپزخانه درِ نوشابه بود اما خودش نبود. در دهان رسول بقایای لقمه ساندویچ بود اما خود ساندویچ نبود. سطل زباله خالی بود پس یک نفر آنها را از خانه خارج کرده. و نجمه گفته بود فقط خودش کلید دارد. دلیل دیگر وجود دو جفت کفش بـود کـه یکی از آنها قطعاً مال قاتلی بوده که پابرهنه و با پای خونی فرار کرده بود اما نجمه گفت هر دو کفش مال رسول است. برنده این معما محمد ارغوانیان، با تلفن ۹۰۵۷(×××)۰۹۳۰ از بندر لنگه عزیز.

هـوش آزمایی: نوبخت از کجـا فهمید؟ بعداً چه مدارکی پیدا شد؟ جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اسم خودتان و شهرتان را هم بنویسید.

تعبیرخواب

خوابگزار:مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را برایم واتساپ کنید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

باغ پدر

مهسا دقایقی، ۲۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، شهریار

پدرم باغی دارد که چند وقت پیش خواهرم گفت بیا برویم در باغ پدر درخت بکاریم. من نرفتم چون این موضوع برایم مهم نبود. کلاً چیزی برایم مهم نیست. حوصله باغ و سبزه‌زار را هم ندارم چون از بچگی در محیطی سرسبز زندگی کرده‌ام و برایم تکراری است. من عاشق کویر و صحرا هستم. خلاصه به باغ نرفتم و آنها باغ را تا نصفه نهال کاری کردند چون باغ بزرگ است... دیشب خواب دیدم باغ را تا نصفه آب گرفته. آب راکد بود. رفتم به آبها تکانی دادم. آب حرکت کرد. خودم هم توی امواج آب بودم. یکهو دو تا مار دیدم که چنبره زده بودند. مثل اینکه مرده بودند اما دیدم مار سفید به من خیره شده. بعد سمت من حمله کرد. من باغ را ترک کردم و گفتم خوبه برم ایوان. وقتی که ماه دربیاد، مار گیر میفته. همین هم شد و ماه درآمد. مارهی اینور آنور خزید و گیر افتاد. باز به باغ برگشتم. دیدم جایی را گور کرده‌اند. زیرش عتیقه کوزه بود و یک سری شکل و شمایل...

تعبیر:

توضیحاتی که داده‌اید، نشان می‌دهد افسرده هستید. در بیداری همکاری نکردید اما در خواب وقتی دیدید آنجا را آب گرفته، برای برطرف شدن مشکل، آب را هم زدید. این بخش از خواب به آنجا ربط دارد که در بیداری با خواهرها همراه نشدید، ناخودآگاه شما معذب شده برای همین در خواب همکاری کردید. آب تا نصفه باغ را گرفته بود چون در بیداری نهال‌ها را تا نصفه باغ کاشته بودند. این دو به هم ربط دارند. می‌تواند به این معنی باشد که اگر می‌خواستید همکاری کنید، از آنها بهتر و با سلیقه‌تر کار می‌کردید بنابراین کار آنها را قبول ندارید. آب راکدی که در باغ بود، نماد نهال‌هایی است که کاشته‌اند. آن مارها نماد ترس‌های شما هستند. می‌تواند نماد ترسی باشد که احتمالاً از همسرتان دارید. رابطه ماه و مار هم یک باور قدیمی است که معتقدند مار قبل از مرگش صبر می‌کند تا ماه طلوع کند بعد آنقدر می‌لولد تا بمیرد. و این یعنی اگر با همسرتان مشکلاتی دارید، ترجیح می‌دهید با دعا و نذر و نیاز و حتی طلسم و سرکتاب آن را حل کنید. آن قبر و آن عتیقه نماد این است که اگر به باغ رسیدگی کنید،

خوابهای عاشقانه

حمید، ۳۵ ساله، پنج سال عقد، شغل آزاد، خراسان

چهار سال است من و زنم اختلاف داریم. برج هشتم در زیرزمین حرم خوابم برد و خواب دیدم گفت "برج دهم آماده شو برویم سر خانه زندگی." (اختلاف ما سر وضع مالی من است. زنم سی ساله و فوق لیسانس است. قبلاً در دانشگاه تدریس می‌کرد. من در روستا کارگری می‌کنم. سال پیش خوابش را دیدم که گفت برو از عمویت پول بگیر و سایل بخر بریم سر خونه زندگی. یک بار خواب دیدم در مسیری بودیم. داداشم هم بود. خانمم به داداشم سلام کرد. جواب نداد. خانم در گردنم دست انداخت و گفت مواظب خودت باش. یک بار دیگر خواب دیدم سراغ خانمم را از داداشم گرفتم. گفت توی حیاط است. دیدم در حیاط روی تخت نشسته و چیزی از زمین برداشت. لاشه مرغ بود. جواب سلامم را به گرمی داد. یک بار دیگر دیدم جلو خانه آنها بودم. مادرش هم بود. جلو آینه موهایش را شانه می‌کرد. به من هم نگاهی کرد. مادرش گفت همیشه هوای تو را دارد. من قبلاً ازدواجی ناموفق داشتم. به زنم خیلی سوءظن داشتم. طلاق گرفت. این زن هم سر پول با من اختلاف دارد. برای ادامه تحصیلش پول نداشت مهریه‌اش را اجرا گذاشت و به زندان افتادم. عصبانی شدم و به او فحش دادم. به من شلاق زدند. یک بار هم خودش به من سیلی زده اما بعدش پشیمان شده. من مدتی در حرم کار می‌کردم. بی‌انضباطی کردم اخراج شدم. به کار دل نمی‌دادم. مدام سرم توی گوشی بود. گفته بودند گوشی ممنوع است. اخراجم کردند. مدتی در رستوران و در قنادی کار کردم ولی از آنجا هم بیرونم کردند.

تعبیر:

شما زیاد خواب همسرتان را می‌بینید و معلوم است خیلی به او فکر می‌کنید اما خوب بود به جای فکر کردن، فکری به حال شغل و درآمدتان می‌کردید. در خوابهایی که می‌بینید، همسرتان با شما مهربان است و می‌گوید "کاری کن" برویم سر خانه زندگی ولی شما فقط آن بخش مهربانی او را می‌گیرید و بقیه حرفش را گوش نمی‌کنید که می‌گوید کاری کن برویم سر خانه زندگی. شغل خوب حرم را از دست دادید آنهم سر سهل‌انگاری و بازیگوشی خودتان. در خواب آدم فعالی نیستید، برای مثال آنجا که برادرتان به خانم شما بی‌احترامی می‌کند، به جای اینکه شما از او دلجویی کنید، او از شما دلجویی می‌کند و دست در گردن شما می‌اندازد و می‌گوید مواظب خودت باش. در این خواب معلوم می‌شود اعتماد به‌نفس خوبی ندارید. زودرنج هم هستید ضمناً سراغ همسرتان را از برادرتان می‌گیرید که به معنی نداشتن استقلال است. همسرتان لاشه مرغ برمی‌دارد که نماد وضع خیلی خراب مالی است. او جواب سؤال شما را به گرمی داد که به این معنی است که دوست دارید اگر لاشه مرغ هم به او دادید، با شما مهربان باشد و لبخند بزند. اگر دارد مویش را شانه می‌کند و به شما نگاه می‌کند، به این معنی است که دوست دارید به شما توجه کند و همه بگویند او مدام هوایت را دارد، درحالی که مرد باید هوای زنش را داشته باشد نه برعکس. پیشنهاد می‌کنم روی خودتان کار کنید. زودرنج و خیالباف نباشید. برای بالا بردن سواد و درآمدتان کوشش کنید. منظورم از سواد، مطالعاتی درباره اطلاعات عمومی و فرهنگ و هنر است.

بقیه از صفحه ۱۷

مجنون در باران و آتش

را می‌کوبید و امدادگران نمی‌توانستند به کمک من بیایند و ناگزیـر روی زمین برای در امان ماندن از ترکشهای خمپاره شروع به غلتیدن کردم و به هر شکل ممکن خود را به سـنگر امدادگران رساندم. بعد از پانسمان زخم بود که در پشت وانت تویوتایی جای گرفتم و در میان راه از خسـتگی وضعف ناشی از جراحـت از حال رفتم و دیگـر چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم خود را درون قایقی دیدم که مرا به اورژانس صحرایی درجزیره رسـانده بود. بعد از درمـان و تزریق آمپول بود که با خوردن کمپوت و کمی استراحت حالم بهتر شد و با خودرویی از روی "پل خیبری" که به تازگی روی آبها در میان جزیره احداث شده بود به خط مقدم بازگشتم.

ریزش بـاران درجزیره شـدت گرفته بود که یک روز عصر از نیروهای ادوات خواسـتند تا برای استراحت به مقر جدید لشکر که در کنار آب ساخته شـده بود،حرکت کنند. در ریزش باران شدید سر تـا پا خیس شـده بودیم و قطره‌های آب از سـر و رویمان می‌چکید که داخل چادرهای مقر شـدیم تا اسـتراحت کنیم. هر چند آنجا از گلوله‌های دشمن خبری نبود اما موشـهای جزیـره امانمان را بریده بودند، موشـهای بزرگی بودند که از داخل آب به سـراغمان آمدند و در داخل چادر رژه می‌رفتند و شـب هنگام موقع خواب بایـد همه اعضای بدن را می‌پوشـاندیم تا از شـر آنها در امان بمانیم. یکی از شـبها که در خواب عمیقی به سر می‌بردم، با داد و فریادهای یکی از دوسـتان از خواب پریدم و گیج و منگ همچنان در زیر پتوبه سر می‌بردم. فکر وخیال از گزیدگی مار در ذهنم خطورمی کرد که به آرامی سر از زیر پتو بیرون آوردم و با دقت به همرزم خود خیره شـدم.موش لـب او را گاز گرفته بود و پس از دقایقـی محل گاز گرفتگی به اندازه یک توپ تنیس ورم کرد که به سرعت او را به بهداری بردیم.

چند روزی در زیر باران و کنار جانوران مختلف هور که برایشـان مهمان ناخوانده بودیم، سر بردیم و با صاف شـدن هوا فرمان خارج شدن رزمندگان لشکر عاشورا از جزیره مجنون صادر شد. به پاسگاه برزگر بازگشـتیم تا برای رفتن به مرخصی و دیدار خانواده راهی اهواز شویم.

شلیک متقابل

درمـان زخم به جـا مانده از ترکـش خمپاره و اسـتراحت کنار خانواده‌ام به پایان رسید. باز هم راهی جبهه‌های نبرد شـدم. یـک خط پدافندی در منطقه "شـلمچه" به رزمندگان لشکر عاشورا واگذار شـده بـود و من به عنـوان معاون گروه تیربار دوشـکا همراه با دیگر همرزمان در پشت خاکریـز دفاعی مسـتقر شـده بودیـم. هرچند روزهـا هم، گهـگاه از طرف نیروهای دشـمن و رزمندگان مواضع دو طـرف درگیر گلوله باران می‌شـد اما هفته‌ها ماندن در خط پدافندی برای نیروهای عملیاتی کار آسـانی نبـود. بنابراین با خواندن شعرهای حماسی می‌کوشیدم دوستان و همرزمـان را به وجد آورم تا روحیه مضاعفی در میـان آنها به وجود آید. یکی از روزها به تنهایی داخل سـنگر نشسته بودم و یاد همسر و فرزندم باعث شـد از دلتنگی بـه خاطر دوری از آنها به زبان آذری شعرخوانی کنم. درحال و هوای خود غرق شده بودم که ناگهان سایه سنگینی را کنار ورودی سنگر احساس کردم که به داخل سرک کشیده بود. به داخل سنگر آمد و با زبان و لهجه شـیرین آذری رو به من کرد و گفت: "کیم سن گارداش"(کی هسـتی که اینگونه زیبا و با سوز و گـداز می‌خوانی؟!) تا به خود آمدم، "آقا مهدی" فرمانده لشـکر را بـه جا آوردم کـه در برابرم ایستاده بود. مرا در آغوش گرفت. بر سر و رویم بوسـه می‌زد و از شعر و صدایم تعریف و تمجید می‌کـرد. از صحبتهـا و مهربانـی فرمانده دلاور لشکر به شوق آمدم و شاید باورش سخت باشد امـا دوری از خانه و کاشـانه و آن دلتنگی‌هایم یکسره به فراموشی سپرده شد.

غروبهای شـلمچه سـخت و دلگیر می‌گذشت و سیاهی و تاریکی شب بر منطقه سایه می‌انداخت. سـه نیروی تک تیرانداز بعثی با "سیمینوف" در سـنگرهای کمین مسـتقر می‌شـدند و به سوی مواضـع رزمندگان شـلیک می‌کردند. شـلیک گلوله‌هـای آنها امانمان را بریـده بود و جرات بیرون آوردن سـرمان را از سـنگرها نداشتیم. حسـابی از دسـت تک تیراندازهای سمج بعثی کلافـه و عصبـی بـودم. می‌بایـد کاری انجام می‌دادم تـا درس عبرتی بـرای دیگر نیروهای دشـمن باشد. یکی از شبها آسـمان مهتابی بود و قـرص کامـل ماه دشـت شـلمچه را در نور روشن خود گرفته بود. از "لطیف عجللی" نیروی مشمول واحد ادوات خواستم تا گلوله‌های رسام را در نوار فشـنگ جا دهد و آنها را در خشاب دوشـکا بگذارد. آرام و با احتیاط پشت سه پایه دوشکا ایستادم و اطراف سنگرهای کمین دشمن را به دقت زیر نظر گرفتم. اولین گلوله دشـمن که شلیک شد، لوله دوشکا را به سوی سنگرهای کمین حرکت دادم و با شلیک دومین گلوله بود که تیربار را روی محلی که آتش دهانه سـلاح دشمن دیده شـد، تنظیم و روی آن قفل کردم. با فشار دادن ماشه رگباری از گلوله‌های آتشین و سـرخ رسام زوزه کشـان روانه محل استقرار تک تیرانداز دشـمن شد و سنگر کمین را زیر و رو کرد. با هدف قرار دادن سـنگر و به هلاکت رسـیدن تک تیرانداز بعثی، شور و حال شگفت انگیزی در من به وجود آمد. ایسـتاده در پشت تیربار با الهام از یک شـعر حماسی شعرواره‌ای ساختم و شروع به خواندن کردم:

"بزن ای دوشـکا، بزن ای دوشکا..." با انگشتان اشـاره و میانه دست راسـتم که جلوی صورتم گرفتـه بـودم و آن را به جلـو و عقب حرکت مـی‌دادم رجزخوانی‌ام را هم ادامه دادم. ناگهان سوزشـی در میان دو انگشت اشـاره و میانه‌ام حـس کردم و بـه دنبال آن بـا ضربه محکمی که به کتف راسـتم وارد شد، روی زمین افتادم. به گمانم تک تیرانداز دیگر دشـمن گویی برای انتقام از کشـته شـدن همرزمش وسط پیشانی و میان ابرویم را بـا دو گلوله هدف گرفته بود. اما لطف و عنایت خداوند شـامل حالم شـد و گلوله‌هـا بعد از برخورد با انگشـتهای دسـتم منحرف شـده و در کتف راستم جا خوش کرده بودنـد. لطیف عجللـی با آن قد بلنـدو هیکل تنومنـد که تنهایی سـه پایه و تیربار سـنگین دوشـکا را حمل می‌کرد، نازک دل و ساده بود. او با دیدن خون شـروع به شیون و زاری کرد و با حرکتی شـتابزده مرا روی دوش خود گرفت. اشک می‌ریخت و با صدای بلند می‌گفت: "برادر شیری مجروح شـد!" از یک سو نمی‌خواستم با داد و فریادهایش دیگر نیروها از زخمی شـدنم خبردار شـوند و از سـوی دیگر با توجه به قد بلند او و من از سطح خاکریز هم بالاتر قرار گرفته بودم وترس و واهمه از هدف قرار دادن توسط دشـمن به جانم افتاده بود. امدادگران با بستن زخمهایـم مرا داخل آمبولانس گذاشـتند و به شهر اهواز رساندند. در بیمارستان اهواز درمان اولیـه انجام شـد و به فرودگاه منتقل شـدم. با اولین پرواز به تهران رسـیدم و در بیمارسـتان امام خمینی(ره) بسـتری شدم. یکی از گلوله‌ها به عمق نشسـته و در میـان عصب قرار گرفته بود و خارج کردن آن می‌توانسـت مشـکلات جدی به همراه داشـته باشد. اما گلوله دیگر به راحتـی و با یـک جراحی سـاده از کتفم بیرون آمد. پزشکان از من خواستند کمی تحمل کنم تا آنهـا با تزریق آمپولهای بی‌حس کننده گلوله را خارج کنند. ملحفه سـفیدی روی سر و صورتم انداخته بودند و من زمزمه کنان به زبان آذری شـعر می‌خواندم و بدون آنکه هیچ دردی حس کنم گلوله از کتفم بیرون کشیده شد.

آن گلوله دیگر ولی همچنان در کتفم جا خوش کرده و هنوز هم بعد از گذشـت سـالیان سال همراه و همدم من اسـت.اگرچه بعضی از مواقع این مهمان ناخوانده بازیگوشـی می‌کند و درد و سوزشی همه وجودم را فرا می‌گیرد، اما دیگر با هم کنار آمده‌ایـم و یکدیگر را تحمل می‌کنیم! بعد از چند روز ماندن در بیمارستان، "محمدعلی اکبـری" که از جبهه‌های نبرد بازگشـته بود به دیدارم آمد و با او راهی شهر مراغه شدیم. ■

کسی که بر مرکب شیطان سوار است از گناه در امان نخواهد ماند
●امام جواد(ع)



قهرمان سابق المپیک

پس از المپیک فراموش شدم

یکی از پرامیدترین قهرمانهای ایرانی بود که به ناگاه فراموش شد! فردی که در المپیک لندن با مصدومیت شدید به مدال نقره دست یافت و پس از آن دیگر در ورزش ایران نامی از وی شنیده نشد! محمد باقری معتمد قهرمانی است که امروز متوجه شده سالیان سال است حتی حقوق و بورسیه‌اش را نیز فدراسیون تکواندو نداده و اجازه هم نمی‌دهند در جای دیگری مبارزه کند. حرفهای این قهرمان تلخ است و دردآورد...

بیوگرافی محمد باقری معتمد

محمدباقری معتمد ۴ بهمن ۱۳۶۴ در شهری چشم به جهان گشود و از آنجا که در خانواده‌ای ورزشی بزرگ شده بود و پدر و برادرش از ورزشکاران رشته تکواندو بودند، از کودکی به این رشته ورزشی رو آورد و با ممارست فراوان خیلی زود به تیم ملی راه یافت.وی تنها مدال طلای ایران در مسابقات جهانی تکواندو ۲۰۰۹ دانمارک را در وزن چهارم کسب کرد.
باقری از شش سالگی تکواندو را آغاز کرد و خیلی زود به تیم ملی راه یافت.او در سال ۱۳۸۰ به عضویت تیم ملی درآمد و یک مدال نقره در جام جهانی تکواندو، یک طلا، یک نقره و یک برنز در قهرمانی آسیا، یک نقره در مسابقات قهرمانی دانشجویان جهان و ۲ طلا و یک نقره در المپیاد دانشجویان جهان و یک نقره در المپیک ۲۰۱۲ را نیز به دست آورده است.محمد باقری معتمد در بازیهای آسیایی گوانگ‌ژو، مدال طلای وزن ۶۸ کیلوگرم را به دست آورد. وی در المپیک ۲۰۱۲ لندن شرکت کرد و موفق شد مدال نقره المپیک لندن را کسب کند.

به سالهای قبل باز گردیم. زمانی که با مصدومیتی شدید نقره المپیک لندن را کسب کردی.

بله، البته قبل از اعزام به المپیک پزشکان معتقد بودند که باید پایم جراحی شود و نباید با این وضعیت وارد شیاپ چانگ شوم، اما خودم با توانایی‌هایی که داشتم معتقد بودم می‌توانم مبارزه کنم. در تصورات ذهنی‌ام اینطور فکر می‌کردم که با تجربیاتی که دارم می‌توانم به فینال برسم. در تمرینات نمی‌توانستم خوب کار کنم، اما از لحاظ بدنسازی به خوبی کار می‌کردم و به هر حال با لطف خدا توانستم با رباط پاره در المپیک مدال نقره کسب کنم.

با مصدومیتی که پیش از المپیک به آن دچار شدی فکر می‌کردی در لندن روی سکو قرار بگیری؟

زمانی که از ایران خارج شدم به خودم انرژی مثبت دادم. شبها خواب فینال المپیک را می‌دیدم. یک مقدار ترس خانواده‌ام را داشتم. آخرین بار با خواهرم تماس گرفتم و به او گفتم هر شرایطی که برای من در لندن رخ داد شما فقط به فکر پدر و مادرمان باشید و آنها را آرام کنید.

به عنوان یک ورزشکار مدال آور در المپیک، به نظرت نگاه مدیریتی و تامین بودجه به رشته های مختلف ورزشی یکسان و عادلانه است؟

من فکر نمی‌کنم که عدالتی در بین همه رشته‌ها وجود داشته باشد. رشته‌های انفرادی هرچه هستند خودشان هستند. مدالی که کسب می‌کنند به لیاقت و توانایی خودشان برمی‌گردد. واقعا رشته‌های انفرادی در ایران خیلی مظلوم هستند. باید به این موضوع رسیدگی شود و نه تنها من، بلکه تمام افرادی که در المپیک و پارالمپیک تلاش می‌کنند برای برطرف شدن مشکلات آنها مسئولان باید رسیدگی کنند.به عنوان مثال در این ۴ سالی که در اردو بودم نتوانستم ادامه تحصیل دهم و از لحاظ شغلی نیز هنوز بلاتکلیفم. به هر حال این موضوع برای همه ورزشکاران خیلی مهم است. ما هم باید برای آینده‌مان برنامه‌ریزی کنیم.

به نظر شما بین مسئولان ارشد ورزشی اراده‌ای وجود دارد که بتوانند هزینه ورزش را در بین رشته‌ها با عدالت تقسیم کنند؟

هر ساله این صحبتها مطرح می‌شود، اما هیچ توجهی نمی‌شود. مسابقات آسیایی، جهانی و دیگر رقابتها که می‌خواهیم اعزام شویم به ما قول می‌دهند که تغییرات عمده‌ای ایجاد خواهد شد، اما ما که چیزی ندیده‌ایم! مسئولان ورزش هر ساله می‌گویند سعی می‌کنیم دیگر به فوتبال کمتر توجه کنیم، اما این اتفاقات رخ نمی‌دهد. ما در لیگ برتر تکواندو ۴ سال است که سقف قراردادمان هیچ تغییری نکرده است. ما تکواندوکارانی داریم که از شهرستان برای حضور در لیگ برتر شرکت می‌کنند که قرارداد آنها در سال یک میلیون تومان است.حمیدرضا قلی‌پور قهرمان جهان است و افتخارات زیادی کسب کرده، اما در لیگ برتر ووشو ۱۴ میلیون تومان سقف قراردادش است و با این پولی که در طول یک سال دریافت می‌کند چه کار باید بکند؟ مسئولان می‌گویند ورزشهایی مثل کاراته و ووشو قراردادشان به خاطر اینکه المپیکی نیستند پایین است. البته جالب اینکه تکواندو با اینکه المپیکی است حال و روزش این است. متاسفانه در کشورهای دیگر لیگ وجود ندارد که اگر چنین بود قطعا به عنوان لژیونر به کشورهای دیگر می‌رفتیم تا بتوانیم امرار معاش کنیم.

پس از المپیک سراغی از شما گرفتند؟

بعد از آنکه در بازیهای المپیک ۲۰۱۲ با رباط صلیبی پاره موفق به کسب مدال نقره شدم متاسفانه شاهد بدترین برخورد از سوی رئیس فدراسیون بودم. در همان لحظه فکر می‌کردم مدالی کسب نکردم. برخورد ایشان آنقدر بد بود که باعث شد فریبرز عسگری به عنوان سرمربی تیم ملی ورود کرده و مانع برخورد تندتر وی باشد. همین مسائل باعث شد لحظات بسیار سختی را بعد از کسب مدال در دهکده بازیها تجربه کنم. بعد از بازگشت به تهران نیز این مدال خیلی زود فراموش شد. در حالیکه همه فدراسیونهای مدال آور در المپیک از ورزشکاران خود در مراسمی تجلیل کردند، در تکواندو گویی اتفاقی رخ نداده و کسی از من سراغی نگرفت. از رده سنی نوجوانان عضو تیم ملی بوده و نزدیک به ۴۰ مدال رنگارنگ از مسابقات المپیک، بازیهای آسیایی، قهرمانی جهان، قهرمانی آسیا و تورنمنتها برای کشورم کسب کردم، ولی واقعا دلیل دشمنی رئیس فدراسیون را نمی‌دانم. بعد از المپیک پای آسیب دیده خود را جراحی کردم و بازگشت خوبی به میدان مبارزه داشتم. در رقابتهای آلمان، مدال طلا و در هلند، مدال نقره کسب کردم و در حالیکه پیش از اعزام به این دو مسابقه ترکیب تیم ملی برای حضور در مسابقات قهرمانی آسیا مشخص شده بود در همان آلمان سرمربی تیم ملی در حضور اعضای تیم ملی اعلام کرد که وزن چهارم معتمد برای مسابقات

در یکی از رستورانهای تهران مبلغی تعیین شد و حتی پیشنهاد دادن رضایت نامه برای عضویت در تیم ملی کشوری ثالث را به من داد که من نپذیرفتم.

قهرمانی آسیا انتخاب شده است. ولی یک روز بعد از بازگشت به تهران تماس گرفت و گفت نمی توانم شما را به مسابقات قهرمانی آسیا ببرم و ترکیب تیم ملی تغییر نخواهد کرد.

و مشکلات شما و آقای پولادگر از همان زمان آغاز شد و شنیدم به شکایت رسیده است...

پیگیری‌های من در این شکایت که حالا تبدیل به کیفری شده، به نتیجه رسیده و قرار است اوایل خردادماه دادگاه تکلیف را مشخص کند. در ابتدای شکایت خود مدرکی نداشتم و کمیته ملی المپیک همکاری در این خصوص با من نداشت و سرانجام پیگیریهای من نتیجه داد و با مدارکی که از کمیته بین المللی المپیک IOC اخذ کردم، مشخص شد که هزینه بورسیه من ماهیانه ۲۰۰۰ دلار از سوی فدراسیون پرداخت نشده و دادگاه رئیس فدراسیون را به اتهام خیانت در امانت و مسئول پیشین روابط عمومی بین الملل را به اتهام جعل و استفاده از سند مجعول، مجرم شناخته و می بایست رای صادر کند. هزینه بورسیه من ۱۶ هزار دلار بود و طلبی هم از پولادگر داشتم که با ایشان حساب کتاب کردم و در مجموع با هزینه های دادرسی چیزی نزدیک به ۳۰ هزاردلار کل طلب من است. ضمن اینکه وکلای من پرونده را به صورت کامل و دقیق پیگیری می کنند و آماده پاسخگویی به هر سئوالی در این زمینه هستند.

در سه سال گذشته آیا کسی برای رفع مشکل موجود پادرمیانی کرد؟

چندبار به واسطه دوستان مشترک جلساتی را با هم داشتیم. بار اول در یکی از رستورانهای تهران مبلغی تعیین شد و حتی پیشنهاد دادن رضایت نامه برای عضویت در تیم ملی کشوری ثالث را به من داد که من نپذیرفتم. بعد از آن پرونده را پیگیری کردم. بار دوم مذاکره ای با دبیر فدراسیون داشتم که سر مبلغ به توافق نرسیدیم. سومین بار هم به واسطه دوستی مشترک در محل فدراسیون به دیدار ایشان رفتم که احسنی فروز دبیر فدراسیون هم حضور داشت. در ابتدا بازهم به توافق نرسیدیم



ولی همان دوست مشترک صحبتهایی مطرح کرد و در نهایت برسر مبلغ مورد نظر توافق کردیم و قرار شد بعد از مسابقات جهانی نوجوانان در تونس با پرداخت این مشکل رفع شود که همان دوست مشترک پیام داد که رئیس فدراسیون از پرداخت مبلغ مورد توافق پشیمان شده و در نهایت ما مجبور به پیگیری موضوع شدیم و سرانجام کار هم این شد که باید دادگاه رای نهایی را صادر کند. پس از این جریانات مصمم شدم که پرونده را پیگیری کنم. مستندات پرونده تکمیل شده و به نظر می رسد اول خردادماه دادگاه رای نهایی را صادر کند.

امروز وضعیت شما در تکواندو چگونه است؟

در سه سال گذشته تمرینات شخصی خود را پیگیری می کردم و در کشورهای مختلف سمینارهای آموزشی داشتم. طبق قانون فدراسیون جهانی، تکواندوکاری که مدال جهانی و المپیک دارد به مدت سه سال نمی تواند برای کشوری دیگر مبارزه کند. این مدت تمام شده و می توانم برای آینده خودم تصمیم بگیرم. با وجود آنکه چند پیشنهاد جدی از کشورهای اروپایی دارم، ولی هنوز در این مورد هیچ فکری نکرده‌ام. با فدراسیون تکواندو مشکلاتی داشتم و اجازه ندادند در کشور خودم به فعالیت حرفه ای ادامه دهم. بعد از اخذ طلب خود از فدراسیون در این مورد تصمیم گیری میکنم. هیچکدام از مسئولان وزارت ورزش و کمیته ملی المپیک پیگیر شرایط من و مشکلات موجود نبودند امّا خدا را شکر با رزومه ای که در دنیای تکواندو داشتم، در کشورهای مختلف فعالیت خود را ادامه دادم و به حمایت کسی نیاز نداشتم.



این بار آفساید نبود

سیزده سال پیش در روزی چون امروز بهاری قرار بود چند دختر نمایشی از حکایتهای عشق را اجرا کنند ولی در آفساید جنسیّتشان گیر کردند! در بازی ایران و بحرین و در حضور هشتاد هزار تماشاچی که به شوق صعود ایران به جام جهانی آلمان ۲۰۰۶حاضر شده بودند تنها چند دختر اضافی اطلاق شدند! ورود دختران در آفساید بود اما همگان می‌دانند در همان روزها تماشاچیان بیگناه کشته شدند اما کسی آفساید مسئولی را نگرفت...!قصه آفساید ادامه داشت و دختران ایران زمین با حربه ریش و سبیل و تغییر قیافه گاه به گاهی می‌توانستند از تله آفساید جنسیّت بگذرند . روزگار می گذرد و در روزی که دختران ایرانی حتی پخش مستقیم بازی فینال آسیا نصیبشان نمی‌شود، یک تلویزیون اینترنتی می‌تواند میلیونها ایرانی را به جشن قهرمانی آنها در حالی دعوت کند که سیمای ملی یا شاید هم میلی علیرغم بهره وری از صدها میلیاردتومان از جیب این ملت رغبت نمی‌کند که قهرمانی باشکوه دختران ایران در آسیا را نمایش دهد.

اما چه خوب بود که شاهد بازی دختران ایران زمین در فینال بودیم و دیدیم که فرزانه توسلی دروازه بان تیم ما چه زیبا یاد آور عقاب آسیا در روزگار گذشته می‌شود. شاهد درخشش سارا شیر بیگی بودیم دختری که یک سر توپ چون همان گونه که مسی به بواتنگ در بازی نیمه نهائی سه سال پیش لیگ قهرمانان اروپا زد را تکرار می‌کند. فهیمه زارعی رباح ماجر می‌شود و آرزو صدقیانی دریبل زیدانی‌اش را به رخ چشم بادامیها می‌کشد و...دلمان را این دختران روشن کردند که براستی قهرمان برای ما بودند و نشان دادند که تله آفساید کوته نظری و مانع تراشی و بی‌توجهی نمی‌تواند آنها را درگیر کند و با استواری و استعداد و صبر و عشق می‌توانند از آن عبور کنند و نشان دهند که فوتسال آسیا زن و مرد نمی‌شناسد و قهرمانش ایران عزیزمان است...باید درود بفرستیم به همه کسانی که به دختران ما فرصت دادند که برای ایران زمین افتخار بیافرینند و امیدواریم که این قهرمانی و درخشش فرصتی باشد تا نگاههایی که فقط پرچم اشتباه می‌زنند و تله آفساید از تنگ نظری مهیا می‌کنند عوض شود و قصه های لباس مردانه و ریش مصنوعی و موش و خرگوش و... برچیده و از قهرمانیها و موفقیتهای دخترانمان هم لذت بی‌کران برده و برایشان سرمایه گزاری و برنامه ریزی و احترام و...تقدیم شود . باشد که چنین بادا



دادن صدقه باعث آرامش روح خواهد شد

● پیوند ک

مهدی درستی

اسپانسر عجیب برای کمیته ملی المپیک



هجدهمین دوره بازی‌های آسیایی از اواخر مرداد ماه به میزبانی جاکارتا و پالمبانگ آغاز می‌شود که کاروان ایران نیز در این بازیها حضور خواهد شد. همیشه پیش از تورنمنتهای مهم و بزرگ بحث اسپانسر و البسه کاروان ایران جزء مباحث کلیدی و مهم بوده که مباحث فراوانی پیرامون آن مطرح می‌شود. اسپانسر کاروان ایران در بازیهای آسیایی و المپیک همیشه از مهمترین دغدغه مسئولان کمیته ملی المپیک بوده که در این دوره هم مستثنی نبود اما این بار کمیته ملی المپیک برای انتخاب اسپانسر مسیری معکوس و عجیب را انتخاب کرده و تصمیم گرفته با یک کمپانی قرارداد ببندد که برخلاف عرف معمول کمیته باید پول هم پرداخت کند آن هم به یک اسپانسر ایرانی - آمریکایی!

ماجرا از این قرار است که سه شرکت برای حمایت از ایران در بازی‌های آسیایی اندونزی علاقه‌مندی خود را اعلام کردند و قرار بود در یک جلسه در مزایده شرکت حامی مشخص شود، اما با توجه به شعار سال ۹۷ و حمایت از تولید داخلی و با توجیه اینکه از این سه شرکت، دو شرکت خارجی هستند، یک کمپانی ایرانی بدون هیچ تشریفات و ملاحظات قانونی برنده مزایده شد؛ مزایده‌ای که در یک قرارداد عجیب قرار بر این شده که کمیته ملی المپیک در آن به اسپانسر مربوطه پول پرداخت کند. در حقیقت مسئولین کمیته ملی المپیک با این بهانه که این شرکت ایرانی است، با ترک تشریفات قانونی اسپانسر را مشخص کردند و عجیب تر اینکه برای عقد قرارداد با این اسپانسر حاضر به پرداخت پول هم شده‌اند. این اتفاق مانند این است که در انتخابات یک فدراسیون با این پیش فرض که فقط یک نامزد وجود دارد، انتخاباتی برگزار نشود و همان شخص رئیس شود، اما آیا چنین اتفاقی قانونی و منطقی است؟

مسئله اینجاست که این شرکت که قرار است حامی کاروان ایران در بازی‌های آسیایی باشد و لباس ورزشکاران را در این مسابقات تامین می کند، نه تنها ایرانی نیست و تولید داخلی ندارد، بلکه از کمیته ملی المپیک هم پول می گیرد! شبهات زیادی در ایرانی بودن این شرکت وجود دارد چرا که شنیده شده این شرکت وسایل و تجهیزات خود را از خارج از کشور وارد می کند، اما با توجه به اینکه مدیر این شرکت یک تاجر ایرانی است، مدیران کمیته ملی المپیک این شرکت خارجی را ایرانی فرض کرده‌اند! جالب اینکه این تاجر ایرانی ارتباطات نزدیک و طولانی با یکی از مسئولان ورزشی ذی نفوذ دارد و به نظر می‌رسد که همین ارتباط زمینه ساز عقد قرارداد با او شده. قطعا با این شرایط نمی توان گفت چون مدیر این شرکت ایرانی است و با یکی از مسئولان وزارت ورزش هم ارتباط دارد، پس قطعاً یک کمپانی داخلی است. پرداخت پول به اسپانسر البسه اتفاق عجیب و غیرقانونی است که به نظر در ورزش ایران باب شده و در تضاد با منافع ملی قرار دارد. اتفاقی که اخیراً در فدراسیون فوتبال هم رخ داده و به نظر می رسد همه چیز برعکس شده؛ به جای اینکه مجموعه ورزش ایران بر طبق عرف و قانون قرارداد خود را با اسپانسر البسه منعقد کرده و انتفاع و سود مالی ببرد، این اسپانسرها هستند که از این قرارداد سود دوجانبه می‌برند و از ما پول می گیرند و تبلیغ هم می کنند. روالی که در فدراسیون فوتبال برای لباسهای تیم ملی ایران در جام جهانی رخ داد حالا برای کمیته ملی المپیک نیز در حال تکرار است.

نکته عجیب تر اینکه گفته می‌شود یکی از فدراسیونهای ورزشی مهم و موفق دیگر نیز با همین فرمول و با نفوذ همان مدیر ورزشی صاحب قدرت، با این شرکت شبه ایرانی در دو سال گذشته چنین تعاملاتی داشته و هزینه‌های زیادی را نیز پرداخته است و این قرارداد در حقیقت دومین قرارداد نان و آبدار شرکت ایرانی - آمریکایی با ورزش ایران به شمار می‌رود.

این در حالی است در چند سالی که ایران در بازی‌های آسیایی و المپیک شرکت داشته، اسپانسرهای البسه کاروان ایران، نیمی از لباسها را به صورت رایگان و بقیه را با ۵۰ درصد تخفیف در اختیار کمیته قرار می‌دادند اما این شرکت ایرانی - آمریکایی قرار است کل هزینه لباسها را از کمیته دریافت کند.

حالا سوال اصلی اینجاست؛ چه ارتباطی بین این شرکت شبه ایرانی با یک مقام مسئول وجود دارد که به راحتی قرار است علاوه بر تبلیغات برندش از کمیته ملی المپیک پول هم بگیرد؟ چرا با وجود اینکه اعضای هیات اجرایی با حمایت این شرکت مخالف هستند، بازهم تنها گزینه کمیته برای بازیهای آسیایی این شرکت است؟ در حالیکه در هیچ کجای دنیا، فدراسیونها و کمیته‌های ملی المپیک پولی به اسپانسر نمی‌دهند در این شرایط گرانی دلار و ارز، چطور قرار است کمیته ملی المپیک هزینه لباس چند صد نفری کاروان ایران را تامین کند؟

چقدر در خصوص ایرانی بودن این شرکت یقین حاصل شده و آیا به صرف حضور یک مدیر ایرانی در راس این کمپانی می‌توان این شرکت را ایرانی دانست؟ شاید هم در قبال این قرارداد یکطرفه قرار است امتیازاتی خاص به یک شخص خاص برسد؛ به هر حال امید است برای تنویر افکار عمومی توضیح مناسبی از طرف مقامات ذیربط ارایه شود.

بازهم دخالت ملموس دولت در ورزش



با وجود حاشیه‌های فراوان روز سه‌شنبه ۱۸ اردیبهشت، انتخابات تیراندازی با کمان برگزار شد و در نهایت **غلامرضا شعبانی‌بهار** معاون همگانی وزارت ورزش با بیشترین رای برای ۴ سال ریاست این فدراسیون را برعهده گرفت؛ موضوعی که درست از روز ثبت‌نام شعبانی‌بهار در انتخابات قابل پیش‌بینی بود و همین اتفاق هم افتاد. به نظر می‌رسید این پروسه از چند ماه قبل طراحی شده بود؛ از زمانی که زمزمه رفتن شجاعی مطرح شد، کم کم رایزنی‌ها برای حضور فرد خاص در راس فدراسیون تیراندازی با کمان آغاز شد. همین صحبتها شائبه مهندسی انتخابات را مطرح کرد و تمامی شواهد و حاشیه‌های مطرح شده در انتخابات فدراسیون تیراندازی با کمان دخالت مستقیم دولت را نشان می‌دهد. با وجود اینکه بارها داورزنی و یا وزیر ورزش این دخالت و مهندسی بودن را رد کرده‌اند، اما برگزاری جلسات دورهمی در شهرهای مختلف، برگزاری مجمع عمومی به ریاست نامزد تیراندازی با کمان، ضیافت ناهار، و وعده های جوراجور... همه و همه شواهدی بر این است تا گزینه خاص وزارت ورزش رای لازم را در فدراسیون تیراندازی با کمان بیاورد.

علاوه بر تمامی اتفاقات، عدم ورود خبرنگاران به مجمع نیز به حاشیه‌های این فدراسیون اضافه شد. برخلاف تمامی مجامع، در نشست روز سه‌شنبه طبق گفته داورزنی برای اینکه فضای آرامش حاکم باشد، خبرنگاران نتوانستند این مجمع را پوشش دهند. موضوعی که ناراحتی آنها را به دنبال داشت.

البته فدراسیون تیراندازی با کمان در المپیک ریو ۲۰۱۶ بر خلاف دوره قبل نتوانست سهمیه‌ای کسب کند و تنها سهمیه ایران توسط **زهرا نعمتی** کماندار پارالمپیکی کشورمان کسب شد. حالا دو سال به بازیهای المپیک توکیو مانده و کمتر از ۴ ماه به بازی‌های آسیایی. باید دید آیا رئیس جدید می‌تواند حاشیه‌های این فدراسیون را کم کرده و در نهایت سهمیه‌های المپیک را افزایش دهد؟ حالا باید به رئیس جدید گفت: **این گوی و این میدان!**

اختصاصی

در حاشیه قهرمانی دختران ایران زمین

زهره هراتیان - مدیر مرکز پزشکی فیفا و ای اف سی (ایفمارک)

سال ۱۳۸۳ بود. من سرمست قهرمانیهای مکرر کشوری در فوتسال، با تیم دانشگاه به عنوان کاپیتان تیم بودم و همزمان در رشته پزشکی فارغ التحصیل شدم. رشته فوتسال زنان در آن زمان نوپا، بی پول و پر حاشیه بود. به پیشنهاد باشگاه لیگ برتری راه آهن قرار شد در آن باشگاه تست بدهم که همزمان هم بازیکن باشم و هم پزشک ...فوتسال به قدری در وجودم رخنه کرده بود که پیشنهاد باشگاه را قبول کردم. آنجا برای اولین بار با خانم مظفر که مربی من بود آشنا شدم. همان روز اول جذبه‌اش را به دختری ۱۶ ساله که دیر سر تمرین رسید، نشان داد. دختری بشاش که با شیطنت به خانم مظفر می گفت که ترک موتور نشسته تا سر تمرین برسد! دختری که حالا بهترین بازیکن آسیاست: فرشته کریمی !از آن زمان تا کنون من، خانم مظفر، فرشته، فرزانه و بقیه بازیکنانی که برخی الان خود مربی شده‌اند در زیر چتر خانواده فوتسال در کنار هم گاهی دور گاهی نزدیک بزرگ شدیم. در ویتنام گریه کردیم، در تایلند خندیدیم و اکنون آنها قهرمان هستند و من و همه بانوان ایران زمین به وجود تک تکشان افتخار می کنیم. فرزندان بی حاشیه و محجوب وطن متشکریم!



باید یادآور شوم که تیم ملی فوتسال بانوان ایران در فینال رقابتهای جام ملتهای آسیا که در تایلند برگزار می‌شد، برابر ژاپن به میدان رفت و با نتیجه ۵ بر ۲ این تیم را شکست داد و برای دومین بار قهرمان این رقابتها شد. فینال دو سال پیش هم بین دو تیم ایران و ژاپن برگزار شد که ایران در آن بازی با تک گل فرشته کریمی عنوان قهرمانی را به دست آورد.

درود بر دختران قهرمان فوتسال

تیم ملی فوتسال بانوان کشور بار دیگر در مسابقات قهرمانی جام ملت‌های آسیا افتخار بزرگی را رقم زدند. آنها با وجود شرایط سخت و دشوار توانستند یکی پس از دیگری تیم‌های پیش رو را بردارند و در فینال نیز با نتیجه ۵ بر ۲ تیم سرحال ژاپن را شکست دهند. سارا شیربیگی که ۳ گل از ۵ گل بازی فینال را به ثمر رساند توانست خانم گل مسابقات هم شود. فرشته کریمی فنی‌ترین و موثرترین بازیکن شناخته شد و کاپ اخلاق نیز به تیم ایران رسید. موفقیت تیم بانوان ایران با رعایت حجاب کامل آنقدر مهم بود که مقامات سیاسی کشور را هم ذوق‌زده کند وجدای رئیس فدراسیون ووزیر ورزش وحتی مربی تیم ملی علی لاریجانی را به نمایندگی از مجلس به ارسال نامه تشکر وا دارد. این ورزشکاران متعهد و باانگیزه و متعصب که یک بار دیگر نام ایران را سربلند کردند شایسته توجه ویژه و قدردانی و رسیدگی هستند و خدا کند که پس از بازگشت و پس از گذشت مدتی از التهابات زودگذر تحسین‌ها و پیام‌ها از یادها نروند و به فراموشی سپرده نشوند.



کی روش جزء گرانترینهای جهان

در فاصله یک ماه تا آغاز بزرگترین تورنمنت فوتبال جهان، سایت معتبر Sky Sport در گزارشی به افشاگری قراردادهای مالی ۳۲ مربی حاضر در جام جهانی پرداخت و مدعی شد نیمی از تیمهای حاضر در این دوره مربیانی گران قیمت با قرارداد بالای میلیون یورو در اختیار دارند که این اتفاق در تمام ادوار جام جهانی خیلی کم اتفاق افتاده بود.

نویسنده در گزارشی به معرفی گرانترین مربیان جام پرداخت و نوشت: "مثل دوره قبل این بار هم یوآخیم لوو سرمربی آلمان گرانترین مربی جام خواهد بود که با قرارداد ۳/۸ میلیون یورویی با فدراسیون آلمان بالاترین دستمزد سالیانه را به خود اختصاص داده است".

امانکته جالب این گزارش به وضعیت قرارداد سرمربی تیم ملی ایران برمی‌گردد که او را در رده هفتمین مربی گران قیمت جام قرار داده است. نویسنده در خصوص سرمربی پرتغالی ایران نوشت: " کارلوس کروش یکی دیگر از مربیان سرشناس پرتغالی حاضر در جام است که قراردادی سنگین با فدراسیون فوتبال ایران دارد. او با دریافت مبلغی در حدود ۱/۹ میلیون یورو بالاتر از مربیان سرشناسی همچون خورخه سامپائولی(آرژانتین)، اسکار تابارز(اروگوئه)، خوزه پکرمن(کلمبیا)، هکتور کوپر(مصر) و... رده هفتمین مربی گران قیمت را به خود اختصاص داده است".

نکته جالب اینکه کروش در جمع چهار مربی حاضر در گروه B جام جهانی ۲۰۱۸ بعد از سرمربی اسپانیا و پرتغال سومین مربی گران محسوب می‌شود که با در نظر گرفتن سیستم مالیاتی ارزان ایران در مقایسه با غرب، دریافتی خالص کی روش حتی اورا گرانتر هم نشان خواهد داد.

۱-یوآخیم لوو (آلمان)................ ۳/۸ میلیون یورو
۲-تیته (برزیل)................ ۳/۴ میلیون یورو
۳-دیدیه دشام(فرانسه)............ ۳/۴ میلیون یورو
۴-ژولین لوپتگی(اسپانیا).............. ۲/۹ میلیون یور
۵-استانیسلاوچرچسوف(روسیه)..... ۲/۵ میلیون
۶-فرناندو سانتوس(پرتغال).......... ۲/۱۸ میلیون
۷-کارلوس کی روش(ایران)...... ۱/۹ میلیون یورو
۸-گرت ساوت گیت (انگلیس).. ۱/۹ میلیون یورو
۹-خورخه سامپائولی (آرژانتین)..... ۱/۷۷ میلیون
۱۰-اسکار تابارز(اروگوئه)........ ۱/۷ میلیون یورو
۱۱-هکتور کوپر (مصر)............. ۱/۵ میلیون یورو
۱۲-خوزه پکرمن (کلمبیا)......... ۱/۵ میلیون یورو
۱۳-خوان پینزی(عربستان)...... ۱/۴ میلیون یورو
۱۴-برت فان مارویک(استرالیا)..... ۱/۱۷ میلیون
۱۵-ریکاردو گارسیا(پرو)......... ۱/۱ میلیون یورو
۱۶-خوان اوساریو(مکزیک......... یک میلیون یورو
۱۷-آژه هاریده(دانمارک)......... ۹۲۵ هزار یورو
۱۸-روبرتو مارتینز (بلژیک)........ ۹۲۵ هزار یورو
۱۹-آکیرا نیشی(ژاپن)................ ۹۲۵ هزار یورو
۲۰-ولادمیر پتکوویچ(سوئیس)... ۸۴۵ هزار یورو
۲۱-هروه رنارد(مراکش)............ ۷۷۸ هزار یورو
۲۲-هلمر هالگرمسون(ایسلند).... ۶۹۷ هزار یورو
۲۳-زلاتکو دالیچ(کرواسی).......... ۵۴۶ هزار یورو
۲۴-گرنارد روهر(نیجریه)............ ۴۹۷ هزار یورو
۲۵-یان آندرسون(سوئد)......... ۴۴۸ هزار یورو
۲۶-شین تائه یونگ(کره جنوبی).. ۴۴۸ هزار یورو
۲۷-هرنان گومز(پاناما)............... ۳۹۸ هزار یورو
۲۸-نبیل معلول(تونس)............... ۳۴۸ هزار یورو
۲۹-اسکار رامیرز(کاستاریکا)...... ۳۴۸ هزار یورو
۳۰-ملادن کرستاجیچ(صربستان).. ۲۹۸ هزار
۳۱-آدام نوالکا(لهستان).............. ۲۶۸ هزار یورو
۳۲-آلو سیسه (سنگال)................ ۲۰۰ هزار یورو



اندیشه‌های عالی، دنیای ما را می سازند
•پرمودابترا

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✻ **آرشا پسر عزیزم و دلبندمان،** خوشبختی و آرامش ما در بودن با توست و روز تولد تو تداوم خوشبختی ماست، دوستت داریم شاخه گل مهربان، ۲۵ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک

پدر حمید و مادرت طهورا ـ تهران

✻ **باران عزیز و دوست داشتنی،** الهی جاده زندگی‌ات صاف، آسمان چشمانت بی‌غبار و زندگی‌ات پر از آرامش باشد. همیشه مثل نسیم باران پرطراوت باشی، ۲۴ اردیبهشت تولدت مبارک

مادرجون، داییها و خاله مریم ـ مارلیک

✻ **آرشای عزیزمان، گل وجودمان،** اگر برای دنیا یکی باشی، برای ما تمام دنیایی، وجودت همیشه آرامش زندگیمان است، دوستت داریم، ۲۵ اردیبهشت تولدت مبارک

مادرجون، عموها مجید و سعید و عمه‌ها ـ تهران

✻ **همکار گرامی سرکار خانم مهناز توکلی،** انتخاب شایسته شما به عنوان معلم نمونه منطقه ملارد را تبریک گفته و برایتان موفقیت روزافزون آرزومندم.

بوجاریان ـ مارلیک

✻ **همسر عزیزم،** یک سال به نظرم مانند یک لحظه گذشت. هر بار که می‌خندی به یاد اولین خنده آشنایی‌مان می‌افتم که پر از خاطره است، اولین سالگرد ازدواجمان مبارک

همسرت، کیوان حیدرپور ـ اهواز

✻ **زهره خانم، خاله مهربانم،** قدم نورسیده‌تان، شهاب کوچولو را به شما و همسر گرامی‌ات علیرضای مهربان مبارک باد می گویم و خواستار خوشبختی و سلامتی هر سه شما هستم

خواهرزاده تان، نسرین امیربیگی ـ قوچان

✻ **پدر و مادر عزیزم،** خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین پدر و مادری مهربان و دلسوز دارم و از او می‌خواهم که وجودشان را همیشه سالم نگه دارد

دخترتان، شکیلا نقدی ـ تبریز

✻ **همسر عزیزم، زیبا خانم،** تولدت مبارک و بدان دوستت دارم!

همسرت بهروز سالاری ـ زاهدان

✻ **همسر عزیزم، صغری عزیز،** عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک

محمد نوری نوده خانلو ـ آزادشهر

✻ از تلاش عاشقانه کارکنان و پرسنل آتش نشانی ایستگاه شماره ۹۲ و آقای عیسی ارزی، قدردانی و تشکر دارم

حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

✻ **زهرا جان و نسیم نازنین، خواهران گلم،** اول و سوم خرداد ماه زادروز تولدتان را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گویم

برادرتان، علیرضا سبکروح

✻ **همسر عزیزم، خانم رحیمی فر،** عاشقانه دوستت دارم. سالروز تولدت هزاران بار مبارک، امیدوارم همیشه در صحت و شادکامی باشی

همسرت، علیرضا سبکروح

✻ **عبدالله مهربان، همسر عزیزم،** ۲۹ اردیبهشت را با تمام خاطراتش دوست دارم، پنجمین سالروز ازدواجمان را به شما گلم تبریک می گویم، خیلی دوستت دارم

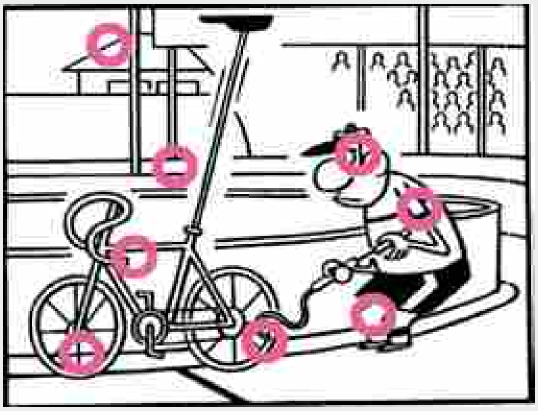
همسرت، مریم ایمانی ـ تهران

✻ **جناب آقای دکتر جعفری و خانم زهره میرشکار،** از لطف و محبت شما نسبت به پدر عزیزم در مسیر بهبودی بیماری‌اش نهایت تشکر و قدردانی را دارم

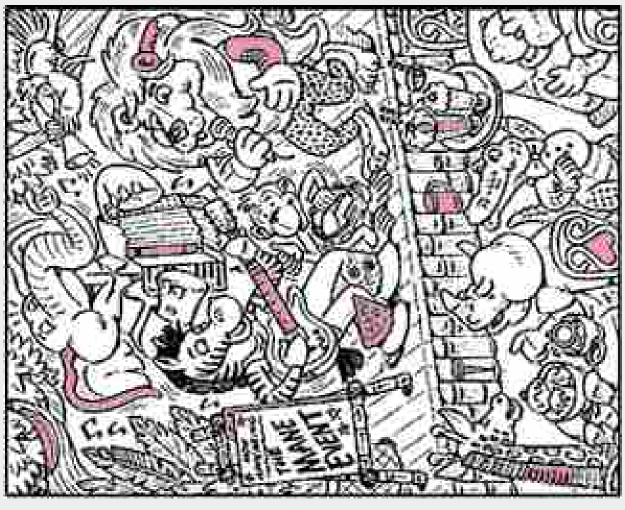
سیدامیر بهبهانی ـ تهران

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر دوچرخه سوار



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر جشن حیوانات



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

قبول دارم که انرژی شما چون همیشه بالاست و کار بخشی از وجودتان شده، ولی حالا زمان آن رسیده که طرحی را به اجرا بگذارید که منجر به بروز تغییر شود و یقین بدانید اگر توانایی‌تان را در سطحی متفاوت به اجرا بگذارید، با شکل جدیدی از موفقیت آشنا خواهید شد و فقط باید مواظب باشید رفتارتان منجر به بروز سوءتفاهم نشود، هرچند که به قول خودتان نخواهید کسی را ناراحت نکنید. تاخیر ایجاد شده در موضوع ذهنی‌تان هم همیشگی نیست، نگران نباشید.

اردیبهشت

احساس ناامنی عجیبی در وجود شما رخنه کرده و همین که نمی‌توانید مطابق داشته هایتان پیش بروید منجر به بروز احساس ناتوانی در شما شده است. اما دوست خوبم! این مشکل به دلیل کوتاهی‌تان برای دیدن زوایای مختلف زندگی است و باید بپذیرید که شما مسئول رفتار اطرافیان نیستید و اگر نمی‌توانید احساس واقعی‌تان را بروز دهید، بهتر است حداقل قدرت منفی آن را از خودتان دور سازید و بپذیرید که می‌توانید متفاوت عمل کنید.

خرداد

این درست است که شکل بخش بزرگی از کار را تغییر دادید و حالا وظایفی را انجام می‌دهید که مدتها آرزویش را داشتید، اما بدانید که احساس خوب داشتن با موفقیت دو گزینه جدا از هم هستند و اگر می‌خواهید آرامش داشته باشید، باید دنیا را از پنجره دید اطرافیان هم ببینید و بپذیرید که خودی نشان دادن زمانش حالا نیست، هر چند که این رفتار شما در گذشته هم با ناراحتی‌هایی همراه بود.

تیر

احساس می کنید در لایه‌های متفاوتی از زندگی قرار گرفته‌اید که حرف زدن و برقراری ارتباط شما را دچار مشکل کرده و علت آن را هم درک نمی کنید. اما اگر دقت کنید تمرکز شما روی دیگران است و مسایل پیرامونی‌تان را خیلی ریز تجزیه و تحلیل می کنید و آن وقت از درک خود درونی‌تان غافل شده‌اید، پس حالا که متوجه موضوع شدید، بدانید هرچه حساسیت بیرونی‌تان را بیشتر کنید، آزاردهنده تر است.

مرداد

خیلی خوب است که حس می کنید انرژی زیادی دارید و دلیل آن هم پیشرفتی هست که در مسیرتان داشته‌اید پس حالا باید بپذیرید که پستی و بلندیها لازمه زندگی است و زندگی فردی چون شما نباید حال و گذشته‌اش یکی باشد. در ضمن در مورد موضوع ذهنی‌تان هم اگر فعلا نمی‌خواهید عکس العمل نشان دهید تصمیمی ارزشمند است، اما بدانید که یاری رساندن هیچگاه نباید متوقف شود.

شهریور

با نوع رفتاری که از شما سراغ دارم، پیدا کردن نقطه امن برایتان سخت نیست و فقط لازمه ماندگار شدنش، آرامش است و تکیه بر روشی که مدتی است در پیش گرفته‌اید و سعی می کنید متفاوت‌ترین رفتارها را هم با کمی تامل وبررسی هضم کنید. در مورد رفتار عجیب نزدیکان هم بدانید که همه این مراحل را داشته‌ایم و اگر کمی دقت کنیم درمی‌یابیم که عصبانی شدن، نتیجه بخش نیست!

مهر

آنقدر توانایی‌تان زیاد شده که با کوچکترین تلاش بهترین نتیجه‌ها را به دست آوردید، اما این نباید منجر به کم کاری شما شود که حالا وقت کوتاهی نیست و بدانید رفتارهای محاسبه نشده و غیرمنطقی با واکنشهایی شبیه خودشان همراه هستند و وقتی اطرافیان نفهمند که چه می گویید، نمی‌توانند عاملی برای آرامش و یاری‌تان باشند، پس قبل از هر حرکتی دلتان را صاف کنید!

آبان

عادت دارید که قبل از هر عمل به خوبی جوانب آن را تجزیه و تحلیل کنید و همین تامل شما باعث شده که در این نقطه که حالا هستید قرار بگیرید، اما بدانید که مسئولیت پذیری هدیه‌ای است که ما به اطرافیان می‌بخشیم و نباید در قبال آن منتظر واکنش باشیم. در ضمن اگر واقع بین عمل کنیم، حالا زمان مناسببی برای نشان دادن هنرهای شماست تا همه چیز سر جای خودش قرار گیرد.

آذر

خوب می‌دانم در مسیری از زندگی هستید که باید قدم بزرگی بردارید و شما هم بدانید که حالا نه تنها انرژی روحی، بلکه انرژی فیزیکی زیادی را هم باید خرج کنید و در این مسیر از نگرانی برای عواملی که هیچ تاثیری بر بروز آنها ندارید، نداشته باشید، چون تنها چیزی که می‌تواند حرکت را متوقف کند، تصمیم شماست، پس به "او" توکل کنید و به تردید اجازه بروز ندهید!

دی

وضعیت روحی‌تان خوب است، اما خودتان احساس متفاوتی را نسبت به آن دارید و همین موضوع باعث شده تا شبیه آدمهای خسته عمل کنید! دوست خوبم، ایده آل‌ها همیشه محقق شدنی نیستند، اما زندگی همچنان جاریست و توصیه می کنم سعی کنید در همین شکل کارتان بهترین عملکرد را به نمایش بگذارید و اجازه ندهید افکار منفی شما را دور بزنند، چون روزهای سخت هنوز نرسیده اند!

بهمن

می پذیرم که شرایط، خیلی آرمانی نیست و دو نگرانی عمده اجازه خلاصی ذهن را نمی‌دهند، اما شما هم بپذیرید که خیلی‌ها با تغییر زاویه دید کولاک کرده‌اند و این به این معنی نیست که دور برخی حرکتها را خط بکشید، بلکه کافیست بپذیرید که مانع پیش رویتان می‌تواند به پله تبدیل شود و یقین بدانید به زودی فرصت تازه‌ای را خواهید یافت و این یعنی لطف "حضرت دوست"

اسفند

اگر دقت کنید، زندگی جالبی دارید و گویی همه چیز با سرعتی بالاتر از آنچه شما انتظارش را داشتید پیش می‌رود و این موضوع تاحدی خیالتان را راحت کرده است و البته که گاهی نگرانیهای جزیی باعث می‌شوند هر کسی آرامش ذهنش درگیر موجهای زندگی شود، اما شما هر کسی نیستید و حالا که از بالا به موضوع نگاه می کنید، بدانید همین حلال مشکلات بودن، کلید بسیاری از شگفتیهای زندگی شماست. مطمئن باشید!

دانش، به فروتنی و نادانی به خودستایی می انجامد •جان کاول



بلژیک: این طرح هنری که "**جهان پیش رو، مرا به یاد داشته باش**" نام دارد، به منظور یادبود قربانیان جنگ جهانی اول ساخته شده و در شهر ایپرس در بلژیک اجرا شده است. بخش مرکزی این طرح یک مجسمه تخم مرغی با یک ترک شیشه‌ای است. اما در اطراف آن ۶۰۰ هزار مجسمه سفالی کوچک قرار داده شده که نماد ۶۰۰ هزار قربانی جنگ هستند و هر کدام شکل منحصر به فرد و یک پلاک متفاوت دارند.



هند: موتورسواری در حال جابه‌جایی توپهای پلاستیکی رنگی برای کودکان در شهر دهلی نو است. در شرایطی که خیلی از کودکان قدرت خرید عروسکهای رنگارنگ را ندارند، عروسک فروشان دوره گرد با استقبال فراوانی روبرو می‌شوند.



اسپانیا: گروهی از مهاجران در پتوهای قرمز رنگ صلیب سرخ سعی می‌کنند خود را گرم کنند. هنوز هم مهاجران از کشورهای اطراف به اروپا پناه می‌آورند. این افراد نیز گروهی از ۹۰ مهاجری بودند که در یک قایق بادی در دریا سرگردان بودند و گارد ساحلی آنها را نجات داد.



ژاپن: کودکی در آغوش یک کشتی گیر سومو در حال گریه است. در واقع این دو در یک مسابقه سنتی ژاپنی در شهر توکیو شرکت کرده‌اند. در این مسابقه، در هر نوبت دو کشتی گیر سوموی ژاپنی کنار هم قرار می‌گیرند و هر کدام کودکی را در آغوش خود نگه می‌دارند. یکی از داوران با شکلک درآوردن و صداهای بلند آنها را به گریه می‌اندازد و کودکی که بلندتر از دیگری گریه کند، برنده است. ژاپنی‌ها عقیده دارند این رسم عجیب به رشد سالم کودک کمک می‌کند.



هند: این مرد در زیر انبوهی از برف دفن نشده است، بلکه در حال شنا کردن در آبهای آلوده رودخانه یامونا در هند است تا بخشی از زباله‌های آن را جمع آوری کند. آلودگی این آبها منشا تولید چنین کف سفید رنگی روی آب است. به مناسبت روز جهانی آب، عده‌ای از مردم داوطلب برای کمک به پاکسازی رودخانه از زباله‌ها اقدام کردند.



آلمان: کارمندان موزه در حال آماده سازی نمایش اسکلت دایناسوری هستند که به تازگی در ۲۱ مارس کشف شد. این بزرگترین اسکلت دایناسور پرنده‌ای است که تا کنون کشف شده است. ارتفاع اسکلت نزدیک به ۳/۵ متر است و طول بالهایش به ۱۲ متر می‌رسد. دانشمندان لقب "**دراکولا**" را برایش انتخاب کرده‌اند که در موزه‌ای در شهر دنکندورف در آلمان به نمایش گذاشته خواهد شد.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

خبری نداشت...

***

هشت سال گذشت. حالا زندگی من، فهیمه و فربد کاملا عوض شده بود. خواهرم بعد از سه سال از طریق وکیل توانست سرانجام طلاقش را از کاووس بگیرد. بعد با مردی ایرانی به نام "شهریار" ازدواج کرد که نقطه مقابل "کاووس" بود؛ یک جوانمرد واقعی که فربد را واقعاً مانند فرزندش دوست دارد. اخباری که خواهرم در مورد کاووس و از طریق همان خریدار خانه به دست آورده بود حکایت از این داشت که کاووس بعد از اینکه مدتها تلاش کرد تا ما را پیدا کند و نتوانست، همه چیز را رها کرد و مغازه‌اش را نیز از دست داد و حالا مانند یک ولگرد زندگی می کند و... تا بالاخره یک روز فهیمه با خوشحالی که کمتر مانندش را دیده بودم به سراغم آمد و گفت: "پیداش کردم. کتی رو میگم... بالاخره پیداش کردم؛ اون کاووس نامرد وقتی می فهمه که خواهرش به ما کمک کرده، اونو از خانه بیرون می کنه و کتایون هم میره کرج و اونجا یه اتاق اجاره می کنه و تو یه فروشگاه پوشاک بچه مشغول به کار میشه. تا دیروز که از طریق فیس بوک ردّی ازش پیدا کردم و پیام رد و بدل کردیم و بعد هم باهاش تماس گرفتم و... خواهرم کمی سکوت کرد و ادامه داد: "میخوام کمکش کنم بیاد اینجا... تنها راهش اینه که زن مردی بشه که گرین کارت داره... مثلاً تو! همین رو به کتی هم گفتم، اما اون گفت: "هر گز ترحّم اون بچه کینه‌ای رو نمی خوام!" حرفهای فهیمه که تمام شد سکوت کردم و به اندازه همه هشت سال گذشته که از حقیقت می گریختم، از خودم خجالت کشیدم! یک شب تا صبح فکر کردم و تصمیمم را گرفتم. فردا به خانه خواهرم رفتم و در حضور او به کتایون تلفن زدم و قبل از اینکه او با شنیدن صدایم تلفن را قطع کند، گفتم: "گوش کن کتایون.... به خدا قسم از روی ترحّم این کار رو نمی کنم. حتی از روی وظیفه در برابر معرفت تو هم این کار رو نمی کنم. به قلبت رجوع کن و اگه باور می کنی که حرفهای من صادقانه است، اون وقت قلبت بهت میگه که دوستت دارم!" سکوت کتایون، رساترین پاسخی بود که شنیدم! تلفن را که گذاشتم فهیمه با تعجب گفت: "حرفی که به کتی زدی، حقیقت داره؟" لبخند زدم و گفتم: "ده سال قبل وقتی کتایون رو می دیدم به بدترین حال دچار می شدم، اما هشت سال سعی کردم از حقیقت فرار کنم، ولی الان که صداش رو شنیدم دلم لرزید! این عشق نیست آبجی؟" فهیمه در آغوشم گرفت و گفت: "وقتی کینه بخواد تبدیل بشه به عشق، سه چهار سال فاصله سنی تو همون لرزیدن دل محو میشه!"

***

آوردن کتایون به آمریکا - از طریق ویزای نامزدی و تلاش بسیار - نزدیک به یک سال طول کشید و در زمستان ۱۳۹۵ او سرانجام به آمریکا رسید و بلافاصله ازدواج قانونی کردیم و... و حالا چشم به راه فرزندمان هستیم. کتایون از وقتی مرا دیده، باور کرد که با ۴ سال کوچکتر از او هم می توانم مرد زندگی‌اش باشم، چون عاشقش هستم.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

دکتر پاسکا هم دقیقاً مثل دکتر لانکستر نمونه پوست بیماران آلزایمری را می گیرد و آنها را به سلولهای خاصی تبدیل می کند و سپس به صورت اندام‌واره کشت می دهد. محققان به کمک این روش به خوبی می توانند مولکولهای خاص مرتبط با بیماری آلزایمر را کشف کنند. محققان می گویند استفاده از این روش یک مشکل بزرگ دارد؛ مینی مغزها اولین مراحل زندگی را شبیه‌سازی می کنند در صورتی که زوال عقل مشکلی است که دهه‌ها طول می کشد تا پیشرفت کند. برای حل این مشکل، محققان با تکنیکهایی می خواهند به فرایند پیری سرعت بخشند. یکی از روشها این است که به کمک تغییرات ژنتیکی، "**سندرم پیری زودرس**" را به وجود بیاورند. اگر این مشکل برطرف شود، محققان به خوبی می توانند فرآیند نهفته و زیربنایی که زوال عقل و آلزایمر را رقم می زند بشناسند. محققان ادعا می کنند، این مینی مغزها برای کمک به شناسایی درمان درست و مناسب برای هر بیمار به صورت مجزا، توانایی بالقوه فراوانی دارند. یکی از موضوعاتی که این روزها محققان به آن علاقه زیادی نشان می دهند، بحث شخصی‌سازی دارو است که با این روش می توان سلولهای بیمار را گرفت و در آزمایشگاه به شکل اندام‌واره کشت داد سپس یک مجموعه دارو را روی آن آزمایش کرد تا اینکه بالاخره بگویند خب فلان دارو روی این بیمار جواب می دهد، اما آن بیمار به دارویی دیگر بهتر جواب می دهد. محققان در حال حاضر از این روش در درمان سرطان استفاده می کنند. حالا به دنبال این هستند که سلولهای عصبی بیمار را در شرایط آزمایشگاهی کشت کنند و داروی مورد نظر را برای درمان مؤثر او بیابند. دکتر پاسکا و همکارانش می گویند، استفاده از این مینی مغزها تغییرات شگرفی را در دنیای علم و پزشکی به دنبال خواهد داشت. به عنوان مثال، کودکانی که از اختلالات شدید و پیشرفته عصبی رنج می برند، می توانند امید زیادی به درمان و بهبود کامل داشته باشند. از بافت مغزی این بیماران نمونه‌هایی گرفته می شود و محققان با انجام آزمایشهایی می فهمند روند پیشرفت بیماری چگونه بوده و کدام دارو بهترین نتیجه را خواهد داشت. و این پیشرفت فوق‌العاده‌ای خواهد بود.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

هستی... یادته؟" گفتم: "لعنت به بارونی که شهادت میده!" افسر پلیس آدرسم را گرفت و با ماشین پلیس سمت خانه رفتیم. وقتی به ساختمان خودمان رسیدیم، تعجب کردم چون یک ماشین پلیس هم آنجا بود. معلوم شد دکتر با ضرب و زور کشو فریزر را باز کرده و پلیس خبر کرده بود. درباره آن جسد هم از من پرسیدند. جوابی ندادم. اتاقم را گشتند. چند تکه لباس بچه پیدا کردند. گفتم لباسهای بچگی خودم است. مال آن وقتهایی که پدرم می آید پشت پلکم و مرا می ترساند. مرا به کلانتری بردند. سؤالهای زیادی کردند. تمام چیزهایی را که زیر پلکم می دیدم، برای آنها تعریف کردم. حرفهایم را باور نکردند و گفتند دارم آنها را مسخره می کنم. کتکم زدند. یاد پدرم افتادم که بی خود و بی جهت مرا میزد. ولش کن! دنیا ارزش این فکرها را ندارد. امروز نزدیک سحر مرا از سلولم بیرون بردند. پرسیدند صبحانه چه دوست داری؟ گفتم سیرم. دیشب شام خوبی داده بودند. خیلی چسبید. مرا به اتاقی بردند و چند نفر با من حرف زدند. در تمام آنها پدرم را می دیدم که قبل از کتک زدن کلی نصیحتم می کرد و مرا از خشم خدا می ترساند. در این دنیای عوضی هر جا می رفتم، پدرم هم بود. حالا مرا به حیاط زندان آورده‌اند. آسمان ابری است. ماه و ستاره ندارد اما کمی باران می بارد. از باران متنفرم! اصلاً فکرش را هم نمی کردم باران بتواند شهادت بدهد. مرا از یک سکو بالا بردند. یک نفر خواست به من چشم‌بند بزند. گفتم از بستن پلکم واهمه دارم. مرا نوازش کرد و گفت به نفع خودت است که چشم‌بند بزنی. دوباره گفتم از بستن چشمم می ترسم. بغلم کرد و گفت: "پسرم ترس نداره. یه لحظه بیشتر طول نمی کشه. هیچ دردی هم نمی فهمی. البته اگه شانس بیاری و نخاعت پاره بشه وگرنه دردِ خرخره تو حس می کنی. پسرم به من اعتماد کن. طناب رو طوری می اندازم گردنت که دردی حس نکنی." و مرا بوسید و نوازش کرد. بعد چشم‌بند را بست و طناب را گردنم انداخت. پدرم را دیدم که یک شب مست بود و می خواست مرا بترساند تا ادب شوم. طناب آورد و انداخت گردنم. گفت می خواهم دارت بزنم. دیگر چیزی یادم نمی آید. زیر پایم خالی شده و دارم در هوا تکان می خورم. یک توده سیاه می بینم. مثل دود است. دارد با سرعت می آید. چنگ می اندازد و مرا می برد... و کم کم خاموش می شوم.

باید شاد باشیم که خارها گل دارند • آلفونس کار

نقاشیهای شما





حسین مهدیزاده ۱۰ ساله - رودهن



علی اعرابی ۱۳ ساله - رودهن



امیرمحمد داشخانه ۱۰ ساله - رودهن



سیدامیرعلی هاشمی ۱۰ ساله - رودهن



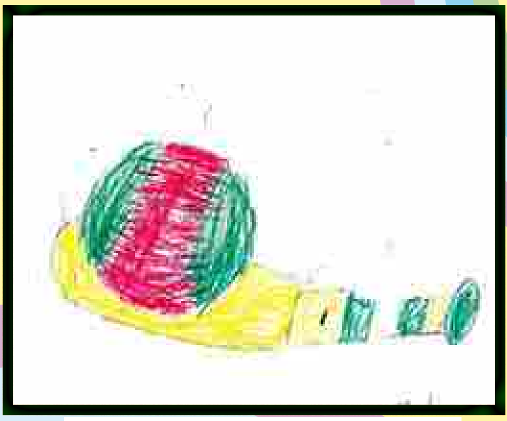
سینا زارعی ۱۰ ساله - رودهن



معصومه عابد ۱۱ ساله - رشت



مانی ملکی ۱۰ ساله - رودهن



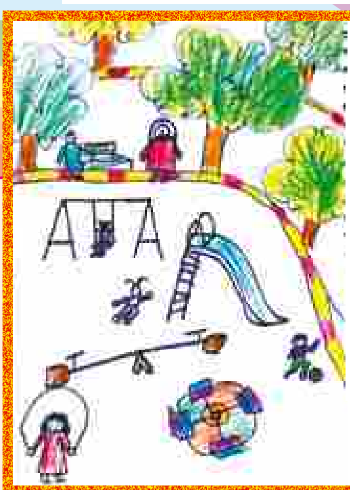
سیدطاها سیدرحیمی ۱۰ ساله - رودهن



آراد عالیخانی ۸ ساله - تهران



امیر مهدی فلاحی



امیر علا اعرابی ۹ ساله - رودهن